@Rooman_nazy

آسمان شب جلد دوم

فصل اول

خشایار#

به شدت خسته شدم از این زندگی... از خانواده‌ام و اتفاقاتی که نمیتونم کنترلی روشون داشته باشم

از برده هایی که هر شب تو اتاقم سر و کله شون پیدا میشه...

از پدرم که مدام میگه من جانشینش تو انجمن هستم و باید یه برده داشته باشم و افتخار به ارباب بی رحم را از خودم نشون بدم.

من نمیخوام ارباب باشم، نمیخوام به کسی آزاری برسونم.

نمیخوام کسی رو شکنجه کنم، به خاطر این قضایا از سکس عادی هم متنفر بشم.

آموزش های مسخره و احمقانه‌ای که خشن بودن را به من یاد میدادن، واقعا تهوع آور بود.

مادر و پدر خوش گذرون من هم هر دو ماه مراسم بی دی اس ام اینجا می گیرند تا منم علاقه مند بشم، اما واقعا متنفرم...

پنج تا برده برهنه و کم سن و سال رو میزارن وسط و کلی آدم مست و از خود بیخود شده که شکنجه شون بدن و جلوی همه بهشون چند نفری تجاوز کنن و خودشونو بقیه لذت ببرن... حتی چند باری شده که چند تاشون مردن این وسط و جنازه هاشون عین یه وسیله بی ارزش تو بیابان بی آب و علف میکنن.

خوشحالم که شیدا رو از این قضایا دور کردم. فکر این که یه روزی خواهر عزیزم وسط این جماعت در حال جون دادن باشه عذاابم میده. اخه یه مراسم مسخره دیگه ای هم داریم که سالی یکبار همه با برده هاشون که برهنه باید باشن میان و در صورت رضایت یک ارباب اون برده اشو با بقیه شریک میشه و غیر اون صورت تو مجلس با برده اش رابطه داره که بارها دیدم مادر من بشدت از این مراسمات استقبال میکنه و پدر بی غیرت منم اونو با بقیه شریک میشه.

فردا شب هم یکی از جشنای دوماهه این جماعته و سرو صدا تو عمارت زیاده.

اونقدری که دیگه اعصابی برام نمونده.

با عصبانیت از اتاق بیرون میرم و داد میزنم:

-همه خدمه جمع بشن.. همه.

به کسری از ثانیه همه اشون مقابلم به صف وایمیستن. خدمتکارای جوان کم سن با لباسای ناجور مجبورن کار کنن تا اگر من یا پدر هوسشون رو کردیم ازشون استفاده کنیم و مسن تر ها لباس های کاملا پوشیده تنشونه .

با غیض گفتم:

-نمیتونین بی سرو صدا کاراتون و بک..

با صدایی از اشبزخانه با خشم به اون قسمت نگاه کردم و به سرپرست خدمتکارا که با ترس و رنگی پریده به من نگاه میکرد غریدم:

-مگه نگفتم همه اینجا باشن؟

با من و من اومد چیزی بگه که با عصبانیت به سمت اشبزخانه رفتم و اونم با وحشت دنبالم می دوئید:

-قربان باور کنین صدایی نبود حتما گربه ای چیزی اومده ب...

وارد شدم که یه دختر تقریبا16-17ساله ارو دیدم. لباسای خدمتکار اما کاملا پوشیده تنش بود و بشدت ریز نقش بود. خیلی صورت خوشگلی داشت و چشمای سبزش ...

پوست سفید و لبای سرخش... بدون ارایش شبیه فرشته ها بود.

خشکم زده بود و اونو سرپرست خدمتکارا با وحشت نگاهم می کردن. سرپرست خدمتکارا مقابلم سریع ایستاد که دیدم رو کور کرد:

-اقا ببخشید اون... خدمتکار اینجا نیست فقط اومده به من کمک کنه.. من..

با دستم کنارش زدم و رفتم سمت دختره، ناخواسته نگاهم کل بدنش رو از نظر گذروند، اندامش از زیر لباس گشادی که تنش بود اصلا مشخص نبود .

چشمای سبز زیباش پر از اشک شد و با لبای لرزون گفت:

-ب...ببخشید.. من ...

چه صدای دلنشینی داشت.. اصلا نمیفهمیدم حالمو... یه لحظه به فکرم رسید برای خانواده ام فرقی نمیکنه برده ام کی باشه... میتونم این دخترو به عنوان برده ام به اتاق خوابم ببرم...

چونه اشو اروم گرفتم و سرش روبلند کردم تا به صورت خوشگلش نگاه کنم، با صدای خشداری گفتم:

-چند سالته؟

وحشت زده و چشماش پر از اشک بود. اب د هنش رو به سختی قورت داد وگفت:

-ه..هفد..هفده. ..

مشخص بود از ترس زبونش بند اومده...میتونستم به عنوان برده ببرمش و باهاش سکس عادی داشته باشم... دیگه مکث نکردم. بازوش رو تو مشتم گرفتم و کشیدمش. سرپرست خدمتکارا با گریه سریع مقابلم ایستاد:

@Rooman_nazy

-قربان توروخدا ایندختر دست من امانته.

با پوزخند گفتم:

-اشتباه بزرگی کردی پس... چون این دختر از این به بعد مال منه.

خشکش زد و رنگش پریده بود. از اتاق کشیدمش بیرون که مامان با لباس خواب اومد و گفت:

-چه خبره خشایار؟

به دختره اشاره کردم و گفتم:

-از این به بعد این برده منه. نمی خوام دیگه کسی رو بفرستین اتاق. فعلا هم تا چند روز کسی مزاحمم نشه ...

نگاهی به سر تا پای دختر که حالا صورتش خیس از اشک بود کرددم و گفتم:

-کار دارم.

چشمای مامان برق خوشحالی میزد:

-باشه عزیزم.. خوش بگذره م..

دیگه واینستادم و اون دختر رو کشون کشون از پله ها بردم بالا. وارد اتاقم کردمشو در قفل کردمو بازوش رو ول کردم .

به چشمای خوشگل دختره نگاه کردمو گفتم:

-گریه نکن ...

سرش رو انداخته بود پایین و بی صدا اشک می ریخت. خیلی مظلوم بود ،دلم براش سوخت. با صدای مهربون تری گفتم:

-اسمت چیه؟

بعد از یه سکوت طولانی گفت:

-سوگند.

لبخندی زدم و گفتم:

-اسم خوشگلی داری... مثل خودت.

رفتم سمتش و بازوهاش رو گرفتم و اروم بردمش سمت تخت دونفره ام و لبه تخت نشوندمش. خودمم جلوی پاش زانو زدم و با دستام صورتش قاب گرفتم تا بهم نگاه کنه، همونطور که بهم نگاه میکرد با شصت هام اشک هاش رو پاک کردمو گفتم:

-گریه نکن سوگند... من... بهت اسیبی نمیزنم فقط میخوام اینجا تو اتاق پیش من باشی.

با صدای بغض دار و نازش گفت:

-اگر... نرم مامان و بابا نگران میشن... من نمیخوام ب...

@Rooman_nazy

حرکت لبای نازش هوش از سرم برد.عقلم از سرم پریده بود و تنها چیزی که اون لحظه تو ذهنم بود لمس این لب ها بود.

نفهمیدم چطوری به پشت هلش دادم روی تخت و خیمه زدم روشو لبای ظیف و سرخشو بین لبام گرفتم.

عضوم بلافاصله بلند شده بود و داشت می ترکید.

لباشو با لذت مکیدم. خدایا این دختر چقدر شیرین و خوشمزه بود... برای داشتن و لمس همه تنش بشدت هیجان داشتم.

دستای کوچولوش رو روی بازوهام گذاشت و سعی کرد هلم بده اما توانی نداشت.

لب پایینیش رو اروم گاز گرفتم و سرم رو اروم عقب کشیدم که لبش اروم بین دندون هام کشیده شد. ولش کردم و تو چند میلیمتری صورتش موندم و به صورتش که رنگ پریده بود نگاه کردم:

-سوگند...

گونه اشو نوازش کردم و گفتم:

-دلم برای لمس بدن برهنه ات بی تابه ...

چشماش پر از وحشت بود و اشک می ریخت هنوز که از گوشه چشمش روی شقیقه بعدم بین موهاش گم می شد.

دوباره چشمم به لباش خورد و اینبار چون طعم عالیش رو حس کرده بودم وحیانه افتادم به جونشون. با شدت میخوردم و میمکیدم.

خودمو به تن ظریفش فشار می دادم.

با مشت کوبید به بازو هام. ارومش سرم رو عقب کشیدم که نفس نفس زد و صدای هق هق گریه اش بلند شد.

-اروم باش...

دست بردم سمت لباساش که با التماس گفت:

-ولم کن... من نمیخوام...نمیخوام برده

بامم... م لباشو با نوک انگشتم لمس

کردم و گفتم:

-هیش... قرار نیست برده باشی... فقط میخوام حست کنم... میخوام نوازشت کنم...

ببوسمت...

چشمای نازشو بسته بود و اشک می ریخت.

قبل از اینکه به خودش بیاد لباسش رو در اوردم. جیغ خفه ای کشید و دستاشو روی سینه های کوچیکش گذاشت. سوتین نداشت. سینه ها نسبتا کوچی بودن اما همونم خیلی خوشگل و ناز بود.

@Rooman_nazy

به خودم اومدم که با یه دستم سینه راستشو میمالید و سینه چپشم بین لبام بود و میمکیدم و بین دندون هام فشارش میدادم.

باورم نمیشد این منم که دارم اینطور تن این دختر رو میمکم و دندونش میگیرم اما اون لحظه کاری که دلم می خواست رو انجام می دادم. منی که با اساس این کار مخالف بودم الان روی یه دختر خیمه زده بودم و به زور داشتم لمسش مب کردم.

جیغ میزد و با گریه التماسم می کرد بیخیالش بشم. بعد از مدتی سینه چپشو ول کردم تا سینه راستشو تو دهنم فرو ببرم که سریع دستاشو روی سینه هاش گذاشت. از این که جلوی دیدن اون سینه های بهشتیش رو گرفته بود اخمام توهم رفت و مچ هر دو دست رو گرفت و با زور بلندشون کردم.

با غیض به صورت ترسیده سوگند نگاه کردم و گفتم:

-بس کن... کاری نکن دستاتو ببندم.

با گریه گفت:

-اقا توروخدا... من دخترم ... من نمیخوام ...

با عصبانیت گفتم:

-سوگند...

رنگ پریده اش و لباشو که زیر دندونش کشید باعث شد یکم به خودم بیام. چمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم. حالا ارامش بهتری داشتم.

کنارش دراز کشیدم روی تخت و محکم کشیدمش تو بغلم:

-من ازت خوشم اومده سوگند...من مثل خانواده ام با خشونت و bdsmتو سکس مخالفم. من میخوام یه سکس معمولی باهات داشته باشم فقط. اونم نه الان... تا وقتی اماده گیشو پیدا کنی فقط میخوام لمست کنم... پوست نرمتو... سینه های خوشگلتو... لبای نازتو و... کل وجودتو...

با گریه گفت:

-نمیخوام... این همه... دختر هست.

دوباره چشمم به سینه هاش خورد. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-اگر... خانواده ات رو راضی کنم چی ؟

-نه... خواه...اه.

سر سینه اشو دوباره تو دهنم کردم و با غلظت مکیدم.

نالید و سعی کرد دستاشو در بیاره اما نذاشتم.

سر سینه اشو بین دندون هام اروم جویدم.

-ایی...

بعد از مدتی بی تحمل ولش کردم و نشستم.

سریع کش شلوارش رو گرفتم و با شورت کشیدم پایین.

جیغ زد:

-نه نه...

گریه میکرد و سعی داشت فرار کنه خودشو عقب میکشید. شلوار و شورتشو پرت کرد زمین و مپ پاهاش رو گرفتم و کشیدمش پایین.

لعنتی پاهای زیبایی داشت. کلا موهای بدنش خیلی نازک و کرکی و بور بود.

کصش هم همینطور. مشخص بود تا حالا اصلاح نکرده.

پاهاش رو بزور باز کردم و بین پاهاش نشستم و بی توجه به گریه هاش دستام رو گذاشتم روی کص خوشگلش و بی تاب گفتم:

-نمیخوام بکارتت رو بگیرم اما اگر به این جفتک زدنات ادامه بدی مطمن باش جرت میدم.

وحشت زده دست از تقلا برداشت. سعی کردم بهش لبخند مهربان بزنم:

-افرین کوچولوی من...

دستمو از روی کصش برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم که گفت:

-نگاه نکنین...نه...

لبخندمو حفظ کردم. خم شدم روی کصش و خم عمیقی کشیدم. هین بلندی کشید که خندیدم...بوش عالی بود... با دستام چاکشو یکم باز کردم و سوراخ تنگ و کوچولوی بهشتش رو نگاه کردم. باکره و دست نخورده.

چشمام رو بستم و با لذت زبونم رو کشیدم روش که تنش لرزید.

سعی کرد پاهاشو ببنده که نذاشتم:

-تکون نخور وگرنه می بندمت.

هق هق کرد. بی اهمیت دوباره زبونم رو روش کشیدم و چوچولشو بین لبام بردم و اروم مکیدمش که لرزید خودشو منقبض کرد .

چند بار دیگه ام چوچولشو مکیدم که یهو لرز شدید تری کرد و اه غلیظی از بین لباش فرار کرد و کصش خیس شد. ارضا شده بود.

تا به خودش بیاد سریع لخت شدم و روش خیمه زدم و مردونه گیم رو در امتداد کصش گذاشتم و کیرم و به کصش می مالیدم تا گرما و خیسی نابش رو حس کنم.

دستاش روی سینه هام نشست و گفت:

-نه...شما...قول ...داد..

لبام رو گذاشتم روی لباش و بوسیدمش و بعد از کلی مالید سینه هاش و کیرم به کصش بالاخره ارضا شدم و ابمو روی شکم و سینه هاش خالی کردم که صورتش با چندش جمع شد.

خندیدم. از روش کنار رفتم. جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم و چند برگشو بیرون کشیدم. روی بدنشو تمیز کردم و کنارش دراز کشیدم و کشیدمش تو بغلم و محکم به خوزم فشردمش.

-خواهش... میکنم... بزارید برم.. من...من به کسی چیزی نمیگم.

تازه عقلم اومده بود سرجاش. تازه فهمیدم من چه اسیبی ممکنه به روح و روان این دختر زده باشم.

کلافه پوستشو نوازش کردم و گفتم:

-باور کن... من ادمی نیستم که بخوام دختری رو به زور به اتاق بیارم. نمیگم بدن برهنه تاحالا ندیدم.. اما... تو اولین دختری هستی که اینطور باعث شدی عقل و هوشمو از دست بدم.

با سماجت ادامه داد:

-به کسی چیزی نمبگم.... خواهش می کنم.

-تو مال منی سوگند ... با ابن که همبشه از کارهای پدر و انجمن مخالف بودم اما...
نمیتونم بزارم دیگه از پیشم بری. تا هر وقت بخوای و امادگیش رو پیدا کنی به بکارتت کاری ندارم اما... نمیزارم از پیشم و از بغلم تکون بخوری... من بهت اسیبی نمیزنم سوگند.

-خواهش میکنم اقا... اگر برنگردم پدرم مادرم رو کتک میزنه... خواهش میکنم.

اخمام رفت توهم... مکثی کردم و گفتم:

-میفرستم مادرتو ببرن یه جای امن... اصلا بیارنش همینجا تو عمارت تا پیش تو باشه.

وحشت زده ازم جدا شد و گفت:

-چی؟ نه... سکته میکنه... خواهش میکنم...

کلافه گفتم:

-خیلی خب.. چیکارشون کنم... من نمیخوام تورو از دست بدم... حالا که یه دختر هست تا منو به خودش جذب کنه...نمیخوام از دستت بدم سوگند.

با گریه فقط نگاهم میکرد.کف دستم رو روی صورتش گذاشتم و گونه اشو با شصتم نوازش کردم.

خواست سرش رو عقب بکشه که دوباره خیز برداشتم روش و لباش رو مکیدم...

***

دوبار دیگه ام ارضا شدم. به سوگند که بی حال با چشمای خمار نگاهم می کرد.

دیگه گریه نمیکرد. اینقدر قسمت های حساس بدنش رو مالیده بودم که ارضا شده بود.

پاهاش روبین پاهام قفل کرده و دستام رو هم محکم دور بدنش حلقه کردم و به خودم فشردمش. حس ارامش و لذت می کردم وقتی تو بغلم بود. به خودم قول دادم هر طوری شده دلش رو به دست بیارم و هیچ وقت هم نسبت بهش خشن نباشم.

از جام بلند شدم و به سمت حموم رفتم، وان رو پر کردم و توش شامپو بدن معطر ریختم و اومدم بیرون که روی تخت ندیدمش. بلافاصله اخمام توهم رفت و همونجا کل اتاق رو از نظر گذروندم که از توی انعکاس مجسمه فلزی دیدم سمت راستم پشتم ایستاده و میخواد با یک چیزی بزنه تو سرم.

عصبی شدم و تو یه ان برگشتم سمتش و دستش که بالا اومده بود تا کلدون کوچیک رو بکوبه تو سرم مچش رو گرفتم و محکم فشار دادم که گلدون رو ول کرد:

-ای.

با صدای عصبانی ای گفتم:

-می خواستی چی کار کنی؟

با وحشت و گریه نگاهم کرد

و گفت:

-م... من ...

تو یه حرکت چرخوندمشو از پشت محکم بغلش کردم و کشوندمش سمت حموم و زیر گوشش گفتم:

-مطمئن باش اگر خوی وحشی گری اربابای bdsm رو داشتم می دونستم چطوری تنبیه ات کنم که تا چند روز نتونی راه بری.

صدای هق هقش بلند شد. بی اهمیت وارد حمومش کردم و درو بستم، بردمش سمت وان و مجبورش کردم وارد بشه. اول خودم نشستم و بعد اونو روی پاهام نشوندم و حلقه دستمو شل تر کردم.

با هق هق گفت:

-خواهش میکنم... من نمی خوام ...

اهی کشیدم و با دستم اب رو روی سر شونه هاش ریختم، دستام رو قاب سینه هاش کردم و اروم مالیدمش. با لذتی گفتم:

-خودم اینارو بزرگشون میکنم ...

-درد میکنن.. فشار ندین ...

مسلما چون در حال رشد بودن دردناک بود براش. دختر ریز جثه ای بود و مسلما رشد سینه هاش هم برای همین بود که کوچیک بود.

از فشار دستام کم تر کردم و گفتم:

-خیلی خب... زیاد فشار نمیدم ...

اروم شروع کردن به مالیدن سینه هاش و بعد سر شونه هاش. داشتم بدنش رو میمالیدم که حس کردم بدنش سنگین تر شدو سرش رو سینه ام گذاشت. به صورتش نگاه کردم که خوابش برده بود.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_8

با لبخند تنشو اب کشیدم و بغلش کردم و از وان اومدم بیرون حوله تن پوش خودمو به سختی تنش کردم و همونطور که خودم خیس و لخت بودم بردمش روی تختم و درازش کردم روی تخت و خودم برگشتم تو حموم و یه دوش سریع گرفتم و با حوله زاپاس تنمو خشک کردم. و دور کمرم بستمو از حموم رفتم بیرون. سوگند تو همون وضعیت روی تختم خوابش برده بود.

لبخند محوی روی لبم نشست.

لباس تنم کردم و موهام رو با حوله خشک کردم و نگاه مرددی به سوگند کردم و بعد از اتاق اومدم بیرون و درو قفل کردم.

گوشیم رو برداشتم و شماره ارمین رو گرفتم:

-چیشده خشایار خان به من زنگ زده؟

کلافه از خودپسندیش نفسمو فوت کردم و گفتم:

-یه کاری ازت می خوام.

-تا چی باشه؟ البته بهت تبریک میگم کلاغا خبر اوردن یه خدمتکارو بهزور بردی رو تختت؟!

چشمام گرد شد... این از کجا فهمیده؟ البته مامان خودش به تنهایی برای خبر کردن یه شهر کافیه . هوفی کشیدم و گفتم:

-میخوام در مورد خانواده سوگند بدونم و اینکه انگار پدرش یه عوضیه که مادرشو کتک میزنه.

-چرا به پدرت نمیگی شازده؟

-بهش اعتماد ندارم. میترسم سر به نیستشون کنه.

-اونوقت مطمنی من اینکارو

نمیکنم؟ اخمی کردم و مثل

خودش گفتم:

-مسلما اگر بخوای یه روزی شیدا رو پیدا کنی باید اینکارو برام بکنی.

@Rooman_nazy

قبل از اینکه چیزی بگه قطع کردم.

نفسمو فوت کردم. خودمم میدونم هیچ وقت شیدا رو به ارمین لو نمیدم.

اما بعد از چند ثانیه پیام ارمین اومد:

-حله فقط امیدوارم خیلی طولانی نشه.

پوزخندی بهش زدم و رفتم سمت اتاق کار پدر و در زدم:

-بیا تو.

درو باز کردم. مامان مقابل پای بابا روی نشسته بود و داشت براش ساک می زد. با چندش صورتم رو ازشون برگردوندم که بابا گفت:

-مادرت گفت یه دختر خدمتکارو بردی اتاقت.

-اره و برای همین نمیخوام تا چندروز کسی مزاحممون بشه.

بابا اهی کشید از لذت وگفت:

-جشن فردا رو ب...

سریع پریدم وسط حرفش:

-دقیقا حرفم همینه. تو جشن فردا شرکت نمیکنیم.

بابا: خیلی خب. کاریتون نداریم.

بدون حرف دیگه ای از اونجا زدم بیرون واقعا اینا دیگه کی بودن. عصبی وارد اتاقم شدم و دوباره درو قفل کردم. به سوگند که تو خواب غلط زده بود و ربدشامبر باز شده بود و چون روشکم خوابیده بود باسن خوش فرم و سفیدش تو دیدم قرار گرفت.به خودم اومدم که روی تخت کنارش نشستم و دستام رو با احتیاط روی باسنش گذاشتمو اروم میمالمش.

هیچ وقت نمیذارم این دختر ازم جدا بشه... هیچ وقت. می دونم خودخواهیم احمقانه است و این که دارم اینطوری نسبت به سوگند احساس مالکیت می کنم مال خوی وحشی گری bdsmی هست که این سالها بهم اموزش دادن اما واقعا من دوست نداشتم اسیبی به جسم این دختر بزنم. من فقط می خواستم لمسش کنم ...

لپای باسنشو اروم از هم باز کردم و به سوراخ های کوچولوش نگاه کردم. یعنی میتونست منو تو خودش جابده؟ بعید می میدونم.

احتمالا چند سال دیگه باید صبر کنم... نکنه سنش رو دروغ گفته باشه و کمتر باشه ؟

موبایلم زنگ خورد. سریع برش داشتم و به سوگند نگاه کردم. تقریبا بیهوش شده بود. لبخند یکطرفه ای زدم و تماس رو جواب دادم:

-بله؟

-پدره معتاد بود که فرستادمش اب خنک بخوره. مادره هم خیاطه که داره به خیاطیش میرسه اما هرکاری کردم راضی نشد از دختره بگذره.

کلافه نفسمو فوت کردم وگفتم:

-چی کارش کنم؟

-باید باهاش ازدواج کنی تا زنه راضی بشه بیخیال بشه.

-عجب ...

به سوگند نگاه کردم و گفتم:

-میتونی چند نفر ادم قابل اطمینان برام بفرستی؟

-باورم نمیشه اینقدر بی عرضه باشی خشایار.

اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

-حرف دهنتو بفهم ارمین.

-خیلی خب... حالا هی کری بگیر... ولی مطمئن باشه به هدفم می رسم... برات پس فردا دونفر رو می فرستم.

تماس رو قطع کرد. نفسمو فوت کردم. واقعا ارمین حق داشت . خیلی ادم بی عرضه ای بودم و خانواده ام نذاشتن با بیرون ارتباط زیادی بر قرار کنم.

موبایلمو کناری پرت کردم و ربدشامبر سوگند رو در اوردم و کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم. من عاشقش شده بودم انگار.

بعد از این که حسابی تو بغلم چلوندمش بالاخره خوابم برد.

با حس این که داره از بغلم جدا میشه از خواب بیدار شدم. بهش نگاه کردم که با دیدن چشمای بازم وحشت زده خشکش زد. اخمی بهش کردم و گفتم:

-اروم بگیر.

-توروخدا... شب شده مامان نگران میشه.

-فردا میبرمت ببینیش.

-چی؟ نه... دق می کنه تا اون موقع.

-بسه سوگند... شنیدن صدات هم تحریکم می کنه اگه نمی خوای دوباره بیوفتم به جونت پس بهتره ساکت بشی و اروم بگیری.

بلافاصله ساکت و همینطور بی حرکت شد. لبخندی نشست روی لبم و دوباره تو بغلم محکم حبسش کردم و چشمام رو بستم. بعد از مدتی گفت:

-دستشویی دارم .

کلافه نگاهش کردم که سریع نگاهشو ازم گرفت. ولش کردم و گفتم:

-سریع برگرد.

عین فشفشه بلند شد و ربدشامبر رو خواست برداره بپوشه که نذاشتم و با اخم گفتم:

@Rooman_nazy

-لخت ...

صورتش قرمز شده بود. با اینحال حرفمو گوش کرد و رفت سمت دستشویی و کاملا مشخص بود که خودشو محکم گرفته. نیشخندی زدم و به تاج تخت تکیه دادم و دست به سینه منتظر شدم. بعد از پنج دقیقه بالاخره اومد بیرون و دستاش رو جلوی سینه ها و بین پاش نگه داشته بود .

-نمیشه بزارین برم؟

این جمله ارو در کمال ناامیدی گفت که خنده ام گرفت. دستمو گرفتم سمتش و گفتم:

-نه عزیزم... بیا اینجا.

اهی کشید و اومد سمتم با سر پایین گفت:

-من اینطوری بزرگ نشدم... خواهش می کنم.

کشوندمش رو تخت و تو بغلم درازش کردم . موبایلم رو برداشتم و شماره سر خدمتکارو گرفتم و جوابی به سوگند ندادم.

-بله اقا؟

-به اندازه دو نفر شام بفرست اتاق. صبحانه و نهار و شام فردا رو هم سر تایمشون به اندازه دونفر میفرستی اتاقم فهمیدی؟

-بله قربان... ببخشید سوگند... ح..

تماس رو قطع کردم و به سوگند که اجبار بخاطر حلقه دستام کز کرده بود تو بغلم نگاه کردم و گونه اشو با پشت انگشت هام نوازش کردم و گفتم:

-نگران نباش... تا پس فردا تحمل کن درستش میکنم.

با بغض گفت:

-چیو درست میکنین؟

هیچی نگفتم و فقط به چشمای اشکیش نگاه کردم.

حس کردم دوباره نفسام داره داغ میشه برای همین چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم. این چه وضعش بود.

کلافه گفتم:

-صبر کن لباس بیارم بپوش. میترسم یه بلایی بیارم امشب سرت.

بلند شدم و رفتم سمت کمدم و یکی از رکابی های مشکیم رو در اوردم و انداختم تو بغلش. با تعجب به رکابیی نگاه کردم و وقتی دید دنبال نداره اهی کشیدم و پوشیدش اما یقه بزرگی داشت که فقط سر سینه هاش رو پوشونده بود و قدش تا روی رانش بود و حسابی براش گشاد بود.

خنده بدجنسی کردم و گفتم:

-خیلی بهت میاد.

سرش رو انداخت پایین مطمنم تو دلش داره بهم فحش میده.

صدای تقه ای به در اومد درو باز کرد و میز سرو رو از سرپرست گرفتم و وارد اتاق کردم و درو بستم و احتیاطن قفلش کردم.

بردم میزو سمت میز عصرونه کوچیک گوشه اتاقم و به سوگند که هنوز درگیر رکابی بود و سعی داشت بیشتر سینه هاش رو زیرش قایم کنه نگاه کردم.

-بیا شام.

بلند شد و اومد سمتم و وقتی دیدم میزو داره میچینه خودم نشستم و خیره به سینه های کوچیکش شدم که حین حرکتش گاهی نوکشون تو معرض دیدم می افته.

وقتی تموم شد گفتم:

-بشین.

روبه روم نشست و به غذا ها نگاه میکرد که گفتم:

-چرا نمیخوری؟

-ام... می خورم.

قاشق و چنگال رو برداشت و خیلی اروم و با تامل مشغول خوردن شد.

خیره به لبای سرخ و خوردنیش غذام رو خوردم و اونم زیر سنگینی نگاهم سرخ بود و به سختی می خورد.

تموم که کردم سریع بلند شدم که با ترس نگاهم کرد:

-میرم اونور راحت غذاتو بخور.

رقتم سمت پنجره و پرده ارو کمی کنار زدم و به بیرون نگاه کردم. دلم می خواست سوگند تو بغلم باشه و من فقط اندامشو... لباش و ... ارو فقط نوازش کنم.

نفس بکشم و ببوسمشون.

به باغ سر سبز و چمن کاری و گل کاری شده عمارت نگاه کردم. این همه زیبایی تو همچین عمارت پر از گناهی نباید رشد کنه..

از کارهای خانواده ام ایراد میگیرم و خودم دقیقا همون کار هارو دقیقا دارم با سوگند پاک و معصوم میکنم.

با صدای بهم خوردن اروم ظرفا به خودم اومدم و برگشتم. داشت تو میز سرو میچیدشون. وقتی کارش تموم شد و میز رو هم تمیز کرد خودم میزو هل دادم بردم بیرون در گذاشتم و دوباره قفلش کردم. به سوگند نگاه دقیقی کردم و گفتم:

-بشین یکم حرف بزنیم.

@Rooman_nazy

دوباره روی صندلی نشست. منم مقابلش نشستم و گفتم:

-گفتی 17سالته؟

-بله اقا...

-بهم بگو خشایار.

-چشم.

-دیپلمت رو گرفتی؟

-نه.. یکسال دیگه مونده.

-خوبه... چه رشته ای میخونی؟

-ریاضی.

ابرویی بالا انداختم و با تحسین گفتم:

-افرین... پس نابغه ای خانم کوچولو.

صورتش سرخ تر شد و بیشتر تو خودش موچاله شد.

خندیدم و گفتم:

-دوست داری دانشگاه چی بخونی؟

-نمیتونم دانشگاه برم...

-چرا؟

غمگین گفت:

-باید کار کنم... وقت ندارم زیاد برای کنکور بخونم.

اوهومی گفتم و بعد از مکثی گفتم:

-خبب... اگر میتونستی بریی دوست داشتی چی

بخونی؟ شونه بالا انداخت:

-من زیاد از رشته های دانشگاه سر در نمیارم. ولی... دوست دارم استاد دانشگاه بشم.

لبخندی زدم و گفتم:

-دختر با استعدادی هستی. مطمنن میتونی.

سرش رو بالا نیاورد و فقط یه ممنون گفت. یه فکری به سرم زد و گفتم:

-بیا یه قراری با هم بزاریم.

انگار نظرش جلب شد چون سرشو بالا اورد.

لبخندی زدم و گفتم:

-من بهت کمک میکنم درس بخونی. هم تو کلاسای کنکور شرکت کنی هم اینکه دیگه نیاز نداشته باشی کار کنی ...

@Rooman_nazy

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-درعوض چی

میخواین؟

لبخندی زدم و

گفتم:

-باهام ازدواج کنی.

شوکه نگاهم کرد. رنگش به انی مثل گچ دیوار شد و با تته پته گفت:

-چ...چرا...؟ شما تو... یه خانواده...

-هی... اروم باش. اول اینکه اگر ازدواج کنیم تو رو به این عمارت نمیارم و برات خونه جدا و مستقل میخرم و البته یه هویت جعلی هم بوات درست میکنم و نمیخوام... تاکید میکنم هیچکس بدونه تو همسرمی چون ... نمیخوام تو دردسر بیوفتی و مشکلات تموم نشدنی سر راهمون سبز می شه. متوجهیی؟ من واقعا ازت خوشم میاد و حس میکنم بهت علاقه مندم. مطمن باش تو رو برده خودم نمی دونم. من میخوام تو همسرم باشی.

رنگ صورتش داشت بهتر می شد. با مکثی گفت:

-چرا خانواده اتون نباید

بدونن؟ اهی کشیدم و

گفتم:

-پدر من رییس یه انجمت bdsmهست سوگند. انجمنی که توش ارباب ها زنا یا برده هاشون رو موقع سکس ازار میدن و با وسایل مختلف شکنجه اشون میدن. یه سری قوانین مسخره هم داریم. مثلا اگر من ازدواج کنم و بچه تم پسر باشه باید اونو مثل یک ارباب بار بیارم تحت یه سری اموزش های احمقانه و اگر دختر باشه... باید بردع یکی دیگه بشع.

وحشت زده گفت:

-پس...پس چرا می خواین ازدواج

کنیم؟ اهی کشیدم و گفتم:

-نمی خوام تورو از دست بدم. در ثانی گفتم که می خوام از دید همه مخفیت کنم و برا هویت جدید درست میکنم. کاملا نامرئی می شین. منم یکم بگذره برای همیشه اینجا رو ترک میکنم و میام پیش تو .

-من ... هنوز... خیلی بچه ام اقا... نمیتونم زنتون باشم.. یعنی...

-میدونم سوگند... بعدشم مگه نگفتم به من بگو خشایار؟

اهی کشید و سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت. سرم رو کمی پاین اوردم تا صورتش رو ببینم:

-سوگند... به من از بچگی سعی کردن اموزش بدن بیرحم باشم و با زنی که رابطه دارم بد رفتاری کنم و شکتجه اش بدم اما من همیشه از اینکاو متنفر بودم و هستم.

با بغض نگاهم کرد که سریع گفتم:

_میدونم رفتار من باهات مناسب نبود و یکم تند بود.

اما باور کن نمیخوام هیچ وقت از اون کارها بااهات انجام بدم. دوست ندارم درد بکشی.

از جام بلند شدم و گفتم:

-بیا بریم... یکم تلویزیون نگاه کنیم.

کشیدمش سمت کاناپه راحتی سه نفره گوشه اتاق و تی وی رو روشن کردم و یه گوشه اش نشستم وگفتم:

اگر میخوای دراز بکش... سرتو بزار اینجا.

به ران پام اشاره کردم سرری تکون داد و دراز کشید اروم و سرش رو روی پام گذاشت گونه هاش سرخ شده بودن.

با لبخند دستم رو توی موهای طلایی کوتاهش که بلندی تا روی سرشونه هاش بود فرو کردم و نوازششون کردم.

-روشن نمیکنین؟

با خجالت اینو گفت و تازه فهمیدم تی وی رو روشن نکردم. لبخندی زدم و کنترل رو برداشتم خواستم روشن کنم که یاد یه چیزی افتادم با شیطنت گفتم:

-نظرت چیه فیلم بزارم؟

-باشه.

بلند شدم و اونم نشست. لب تابم رو برداشتم و یه چندتا فیلم سکسی معمولی بدون خشونت داشتم تو فلش ریختم و به تی وی وصل کردم و باز نشستم روی مبل و به پام اشاره کردم و گفتم:

-تا اخز فیلم رو نگاه کن میخوام بعدش خلاصه اششو برام بگی.

-چشم.

راجب دونفر همکار بود که اتفاقی مجبور میشن همخونه بشن و از همون اول قرار میزارن سکس داشته باشن ولی عاشق هم نشن و ...

از وقتی قسمتای صحنه دارش شروع شد سوگند چشماش رو بسته بود که با خنده گفتم:

@Rooman_nazy

-باید تا اخرشو نگاه کنی ها...

-نه ... خواهش میکنم.

پلیدانه وقتی دستاش رو اونطوری جلوی صورتش نگه داشته بود به سینه هاش خیره شدم و دستمو بردم سمتشون و سینه راستشو تو دستم گرفتم.سریع دستاشو برداشت و گفت:

-وای... نه ...

با شیطنت گفتم:

-یا نگاه کن یا من شروع میکنم.

فار ملایمی به سینه اش دادم که گفت:

-باشه باشه نگاه میکنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-افرین کوچولوی من.

با اینکه دلم نمیخواست سینه نرمش رو ول کنم اما دستمو عقب کشیدم.

نمیخواستم از خودم زده اش کنم. قول میدم ...بعد از اینکه رابطه کامل رو باهاش برقرار کردم دیگه اینقدر دست مالیش نکنم.

خودمم می دونستم سر قولم نمی تونم بمونم.

بالاخره فیلم تموم شد. کیرم راست کرده بود و حس میکردم سوگند هم تحریک شده چون برجسته گی نوک سینه هاش و همینطور گهگاهی هم ران هاش رو بهم فشار میداد مشخص بود در اونم یه سری تغییراتی داره شکل می گیره.

با پشت دست گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

-تو خیلی زیبایی...

لب گزید و نگاهشو ازم گرفت. با سر انگشتم لب هاش رو نوازش کردم و گفتم:

-این لبای خوردنیت...

اروم بردم دستمو سمت چونه اش و بعد گردنش.

روی شاهرگش رو نوازش کردم و گفتم:

-دلم می خواد گردن سفید و قشنگتو بمکم و گاز بگیرم... نوازشت کنم...

دستمو از روی سرشونه اش بردم پایین تر و به برجسته گی اندک بالای سینه اش دست کشیدم که نفس عمیقی کشید.

این نشونه های ناخواسته ارو می دونستم یعنی چی...

بدنش داشت التماس میکرد سینه هاش رو لمس کنم.

اما دستمو پس کشیدم و بلند شدم و دستامو دورش حلقه کردم و بغلش کردم و بردمش سمت تختم و روش درازش کردم.

لباسام رو در اوردم و رفتم سمتش و زانوهام رو دوطرف ران هاش گذاشتم.

دست بردم رکابیم رو از تنش در اوردم . نه مخالفت کرد نه همکاری.

بدن برهنه اش مقابلم قرار گرفت. خم شدم روش و خیمه زدم روی بدن ریزه اش.

لبا رووبه دهن گرفتم و مکیدم.

بعد از اینکه حسابی لباش رو خوردم زیونم رو روی پوستش کشیدم و صورتم رو تو گردنش فرو بردم.

کنار گردنش رو بوسیدم و اروم گاز گرفتم که اهی کشید.

رفتم پایین تر و زبونم رو بین چاک سینه اش کشیدم و بدون لمس سینه هاش دور نافشو زیون کشیدم که شکمش رو به داخل جمع کرد.

ران هاش رو گرفتم و باز کردم کامل و سرم رو بردم پایین و بینیم رو به چوچولش فشردم و نفس عمیقی کشیدم.

نالید و بیتاب گفت:

-نه... اونجا نه...

زبونم رو به چوچولش کشیدم و اهمیتی به حرفش ندادم.

با لذت نالید و ملافه ارو تو مشت هاش گرفته بود و جیغای خفیف می کشید.

زبونم رو روی بهشتش کشیدم.

زبونم رو به سوراخش فشار دادم و ک مخالفتش رو که ندیدم به کارم ادامه دادم تا اینکه یهو ارضا شد و اب کمش روی زبونم ریخت.

عجیب برام شیرین بود و طعم عسل میداد اینگار.

وحشت زده گفت:

-وای...

دستمال برداشتم و صورتم رو تمیز کردم و رفتم سمتش و روش دراز کشیدم و کیرم رو لای چاک بهشتش چسبوندم و گفتم:

-تو خیلی خوشمزه ای سوگند...

لب گزید و گفت:

-بدتون نمیاد؟

خودم رو بهش میمالیدم و از گرمای بهشتش لذت می بردم و گفتم:

-نه... برای من تو شیرین تر از عسلی... نمیدونم چرا اینقدر بهت علاقه مند شدم.

اما همینو میدونم که حاضر نیستم ولت کنم دیگه.

@Rooman_nazy

***

روز بعد ساعت 30:8صبحانه امون رو اوردن. گفتم یه دست لباس برای سوگند بیارن و بعد از اینکه صبحانه خوردیم گفتم بره حموم. وقتی برگشت من دوش گرفتم و گفتم:

-سوگند موهاتو خشک کن بریم بیرون. نمیخوام امروز تو این عمارت باشیم.

سری تکون داد. سشوار رو بهش دادم موهاش رو خشک کنه خودمم کیفم رو برداشتم و لب تاب و موبایلم و هرچی پول نقد تو گاوصندوق اتاقم نگاه داشته بودم و با دسته چک و ... ارو ریختم تو کیف و به سوگند که لباس پوشیده و به من نگاه می کرد نگاه کردم و گفتم:

-اماده ای؟

-بله!

-خوبه. بریم.

از اتاق اومدیم بیرون. دستمو دور کمرش انداختم. از پله ها که پایین می رفتیم می دیدم که دارن تخت های فلزی رو که مخصوص بستن برده ها بود رو وسط می زاشتن.

با اخم نگاهمو ازشون گرفتم و از عمارت اومدیم بیرون. رفتیم سمت ماشینم و در جلو رو برای سوگند باز کردم که صدایی اومد:

-قربان؟

برگشتم سمت صدا و به تا مرد هیکلی نسبتا جوان نگاه کردم:

-چیه؟

-ما از طرف ارمین خان اومدیم.

سری تکون دادم و گفتم:

-ماشین دارین؟

-موتور هست قربان.

-خوبه پشت ماشین دنبالمون بیاین.

رفتم سوار ماشین شدم و از عمارت زدم بیرون. جای شکرش باقی بود که نه بابا و نه مامان رو تو راه بیرون اومدن ندیدم.

از اینه وسط به موتوری که دوتا سرنشین داشت و دنبالمون بود نگاه کردم. امیدوارم ادمایی که ارمین فرستاده خوب از اب دروبیان. هرچند مطمنم ریز به ریز کارام رو به ارمین گزارش می دن.

ارمین هنوز امید داره بتونه شیدا رو پیدا کنه و برده خودش کنه اما کور خونده من هیچ وقت همچین اجازه ای بهش نمیدم.

هیچ وقت...

-خونه اتون کجاست؟

-دوتا خیابون پایین تر تو یه خونه سرایداری یه برج زندگی میکنیم.

@Rooman_nazy

سری تکون دادم و ادرسی رو که گفت رفتم و گفتم:

-برو پیش مادرت. شناسنامه و عکس سه درچهار و هرچی مدرک تحصیلی و ...

داری اماده کن فهمیدی؟ بعداظهر میام دنبالت . در ضمن...

تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-فرار نکن...

لب گزید و مضطرب گفت:

-م...من ... فرار نمیکنم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-میدونم عزیزم چون اگر پیدات کنم خوی وحشی منم میزنه بالا. به مادرت بگو فردا میریم محضر برای عقد. میتونی بری.

با مکث طولانی ای درو باز کرد و پیاده شد. دستمو از شیشه بردم بیرون وبه اون دو نفر گفتم بیان.

همونطور که چشمم به سوگند بود:

-بله قربان.

-اون دختر از اینجا فرار نکنه. جفتتون حواستون بهش باشه.

-چم قربان.

برگشتم سمتشون و تو چشماشون نگاه کردم:

-فرار کنه یه گلوله وسط پیشونبتون خالی میکنم.

با جدیت گفتن:

-چشم قربان.

-برین.

رفتن دنبال سوگند منم گاز دادم و همون حین با شماره یکی از دوستان میشه گفت دورم که هم دوره ای بودیم تو دانشگاه تماس گرفتم:

-بله؟

-سلام اقای میرزایی؟

-سلام بله بفرمایید؟

-شما املاکی داشتین درسته؟

-بله!

-ادرسش رو میخواستم و اینکه خونه ای برای خرید دارین با متراژ 40-50متری نقلی؟

@Rooman_nazy

-ادرس رو براتون پیامک میکنم. بله هست حضوری تشریف بیارین خدمتتون عرض میکنم.

-ممنون منتظرم.

تماس رو قطع کردم و ادرسی رو که پیامک کرد و نگاه کردم ابدا تو مسیرم نبود.

بعد از یکساعت بالاخزه رسیدم به اونجا، از ماشین پیاده شدم.

***

بالاخره بعد از کلی گشتن یه خونه ارو پسندیدم و گفتم با صاحب خونهه قرار بزاره خونه ارو میخرم.

هرچند انگاری نشناخت منو منم ابراز اشنایی نکردم. بهش گفتم فردا شب اساسیه می خوام ببرم و اونم گفت هماهنگ میکنه.

سرراه از یه محضر هم با کلی پول دادن که بدون رضایت پدر عروسی عقد رو انجام بده وقت گرفتم و رفتم سمت خونه سوگند.

امیدوارم فرار نکرده باشه. بدبختی شماره امم به اون دوتا ندادم که اگر فرار کرد بهم خبر بدن.

تا کارها تموم شد و برگشتم اون سمتی که مردم و زنده شدم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم که از اون دو نفر دم در ایستاده بود اومد سمتم و سریع گفتم:

-کجاست؟

-داخل خونه ان اقا.

نفس راحتی کشیدم و سریع از کنارش رد شدم و به سمت خونه سرایداری رفتم.

یکی دیگه اشون دم در اینجا وایستاده بود براش سری تکون دادم و تقه ای به در زدم و صدای عصبانی سوگند رو شنیدم:

-ای بابا کجا میخوام فرار کنم با وجود شما دوتا غول تشن؟ برین گمشین دی...

درو باز کرد که با دیدن من خشکش زد و صورتش سریع پر از ترس شد:

-م...م..

-میتونم بیام تو؟

نگاهی به داخل کرد و گفت:

-مامان اقا خشایاره!

@Rooman_nazy

بعد از مدتی عقب رفت وودرو باز کرد وارد شدم و سوگند درو بست. به زن نسبتا فربه ای که چادر رنگی تیره ای سرش کرده بود و نگاهم میکرد نگاه کردم:

-سلام. من خشایارم.

اخم کمرنگی کرد و گفت:

-سلام... منتظرتون بودم. بفرمایید.

روی پتویی که کنار دیوار پهن شده بود و پشتی به دیوارتکیه داده بودن نشستم و تکیه دادم.

یه حال سه در چهار بود که بخشیش کابینت بود در حد سه چهار تا کابینت فلزی که خیلی وقته دوره اش گذشته. دوتا در هم بود که احتمالا یکیش اتاق بود و یکی حموم دستشویی.

خانومه رو به سوگند گفت:

-دخترم یه چایی بزار.

سوگند که ایستاده بود هنوز کنار در رفت سمت اشبزخانه. زنه به من گفت:

-شما نباید جلوی اومدن سوگند رو به خونه می گرفتین . من خیلی نگرانش شدم.

-میدونم... راستش ترسیدم بره دیگه پیداش نکنم.

-چرا؟ باور کنم در عرض چند ساعت عاشق دختر من شدی؟

به سوگند نگاه کردم مضطرب به کابینت تکیه داده بود. برام مسجل بود که چیزی از اینکه بردمش اتاق خودم به مادرش چیزی نگفته.

-بله... باورتون نمیشه... تو یک نگاه بود.

برگشتم به مادرش نگاه کردم و گفتم:

-من نمیتونم تصور کنم یه روز بدون سوگند بودن رو. من به سوگند هم گفتم کمکش میکنم درسشو بخونه. کلاس های کنکور ثبت نامش میکنم و خودمم کمکش میکنم تا تو کنکور قبول بشه و وارد دانشگاه بشه و تا هر مدرکی که میخواد درس بخونه.

مادره کم کم داشت اخم هاش باز می شد.

-من الان رفته بودم دنبال خونه و یه جای نقلی و مناسبم پیدا کردم. فردا صبح بریم خرید وسایل خونه به سلیقه شما و سوگند و بعد هر سه بریم اونجا.

مادر سوگند:

-دلیلی این همه عجله اتون

چیع؟ لبخند محوی زدم و

گفتم:

-دوست دارم هرچه زودتر ازدواج کنیم تا مطمن بشم سوگند مال خودم میشه. با اجازه اتون یه محضر هم وقت گرفتم.

مادرش بعد از مدتی گفت:

-خانواده

اتون چی؟

اخمام توهم

رفت:

-هیچ وقت نمیخوام اونا بفهمن.

-چرا؟

-اونا پول و خیلی مسایل دیگه چشماشون رو کور کرده. من قصد داشتم از اونجا برم و خونه ام رو جدا کنم چون نمیتونم کارهاشون رو تحمل کنم.

-من نمیخوام بعد ها مشکلی پیش بیاد و دردسر براتون ایجاد بشه.

-مشکلی به وجود نمیاد. مطمن باشین.

نگاه مرددی به من و بعد به سوگند انداخت مه در حال جویدن ناخن هاش بود و گفت:

-اگر خود سوگند قبول کنه من حرفی نزارم.

به سوگند نگاه کردم که از جا پرید و گفت:

-خ..خب...

نگاهش به نگاه من که افتاد گفت:

-من مواف..موافقم.

لبخندی زدم و مادرش هم لبخندی زد و گفت:

-مبارکتون باشه..

-ممنون.

سوگند با خجالت سرش رو انداخت پایین. به مادرش نگاه کردم و گفتم:

-اشکال نداره من امشب اینجا بخوابم؟خونه امون متاسفانه پارتی گرفتن و من از این جور جشنا خوشم نمیاد.

مادرش لبخندی زد و گفت:

-باشه پسرم.

-ممنون من الان برمیگردم.

بلند شدم و از خونه اومدم بیرون و به اون دو نفر نگاه کردم و گفتم:

-شماره امو میگم تک بندازین برام.

یکیشون موبایلش رو در اورد و شماره ام رو مه گفتم تک انداخت گفتم:

@Rooman_nazy

-الان میتونین برین فردا ساعت 9صبح اینجا باشین.

-چشم قربان.

با رفتنشون رفتم از تو ماشین کیفم رو برداشتم و برگشتم داخل خونه اشون و کیفم رو کناری گذاشتم و سرجام نشستم.

سوگند با سینی کوچیکی که استکان های کمر باریک چایی توش بود اومد و مقابلشون گذاشت.

مادر سوگند گفت:

-دخترم یه شام هم بزار.

-چشم.

یه یخچال کوچیک و قدیمی ازمایش داشتن که با باز کردن درش تونستم برفک هایی که کل فریزرش رو گرفته بود ببینم.

گوشیم رو برداشتم و خودم رو مشغول کردم تا کمتر به سوگند و خونه اشون زل بزنم.

مادر سوگند:

-راجب پدر سوگند... اگر اون نباشه که نمیشه عقد کنین.

به مادره نگاه کردم و گفتم:

-نگران نباشین. با محضر دار صحبت کردم و شرایط پدرش رو گفتم قبول کرده بدون رضایت اون عقد کنیم.

سری فقط تکون داد و با دلهره گفت:

-می ترسم برگرده دردسر درست کنه براتون.

-نترسین... اون مزاحمتی ایجاد نمیکنه.

صدای زنگ موبایلم اومد نگاه کردم میرزایی بود:

-بله؟

-سلام میرزایی هستم.

-بله بفرمایید.

-من با مالک صحبت کردم قبول کرده فردا بیاد پای معامله.

-خوبه ساعتش عصر باشه بهتر

-اتفاقا ایشونم گفتن عصر پس من قولنامه ارو اماده میکنم که فردا فقط امضا بشه و تموم بشه بعد کارای سند رو انجام بدین.

-باشه ساعت 6خوبه؟

-بله میبینمتون.

تماس رو قطع کردم که سوگند اومد کنار مادرش نشست و دم گوشش یه چیزی گفت اروم پچ پچ کردن و سوگند دوباره بلند شد و رفت سمت اشبزخانه.

-ببخشید پسرم ما نمیدونستیم اینطوری میشه وسیله برای پذیرایی نداریم.

لبخندی زدم و گفتم:

-نگین اینطورب من باید شرمنده باشم که بدون گل و شیرینی اومدم خاستگاری و میخوام سریع همه چیز رو انجام بددم.

مادرش خندید و گفت:

-زنده باشی پسرم. چابیت سرد شد.

چاییم رو برداشتم و گفتم:

-خوبه سرد می خورم.

بعد از مدتی مادرش گفت:

-ببخشید پسرم من سفارش لباس دارم باید برم بدوزم.

-خواهش مبکنم.

مادرش بلند شد به سختی و رفت سمت همون اتاقه و بدون اینکه ددرو ببینده پشت چرخ خیاط نشست. به سوگند نگاه کردم که بعد از مدتی برگشت سمتم.

چشمکی بهش زدم که سریع روشو برگردوند.

مادرش دیدی به من نداشت صدای چرخ خیاطی بلند شد. باید یه چرخ خیاطی هم برای مادرش بخرم.

به سوگند نگاه کردم که بعد از مدتی برگشت بهم نگاه کرد. سریع بوس فرستادم براش که چشماش گرد شد و مضطرب بع در اتاق نگاه کرد.

خنده بی صدایی کردم و خالاتش رو از نظر گذروندم.

دلم می خواست اگر دختر دار شدیم اون شبیه سوگند باشه.

سوگند بعد از مدتی گفت:

-شما... میخوای شب اینجا بمونی؟

-اره دوست نداری ؟

سرش رو انداخت پایین. می دونستم سوگند دوستم نداره و از ترس و اجبار قبول کرده اما من دوستش وداشتم و مطمنم یه روزی اونو هم عاشق خودم می کنم.

-الان درس نمیخونی برای کنکورت؟

سرش رو ناراحت انداخت پایین و بعد از مکثی گفت:

-چند روز پیش بابا عصبانی شد و کتابام رو اتیش زد.

اخمام رو کشیدم توهم و با غیض گفتم:

@Rooman_nazy

-حالیش می کنم.

با ترس نگاهم کرد و گفت:

-کاریش نکنی؟

-نترس... برات کتاب سفارش میدم بیارن. فرداشب که رفتیم خونه جدیدمون.

سری تکون داد که گفتم:

-بیا اینجا بشین ببین از چه فرشی خوشت میاد.

لب تابم رو برداشتم و بهش اشاره کردم بیاد. با خجالت و تردید اومد با کمی فاصله پیشم نشست.

وارد سایت فرش فروشی انلاین شدم و طرح هارو اوردم براش.

-یه فرش سه در چهار تو حال می خوره. ببین از چه فرشی خوشت میاد. البته بخوای همینطوری انلاین سفارش میدم اگرم بخوای فردا صبح میریم حضوری میخریم فرقی نداره برای من.

با خجالت گفت:

-من...نمیدونم...

لبخندی زدم و گفتم:

-می خوای لب تاب رو ببر پیش مادرت باهم نگاه کنین.

لبشو گاز گرفت تا جلوی لبخندش رو بگیره. اروم بلند شد و با لب تاب رفت تو اتاق. صدای چرخ خیاطی قطع شد. بعد از نیم ساعت برگشت و گفت:

-این خوشگله نظر شما چیه؟

نشست کنارم و نشونم داد طرح قشنگی داشت اما بنظرم یه جوری بود که ...

به قیمتش نگاه کردم دیدم حدسم درسته از توی ارزون ترین ها قشنگشو انتخاب کرده بودن.

-قشنگه اما بخاطر قیمت کمش که اینو انتخاب

نکردین؟ لب گزید و گفت:

-نه... خوبه همین...

سری تکون دادم و گفتم:

-که اینطور.

اونو علامت گذاری کردم و بقیه چیزارو هم بهش نشون میدادم و اون هم با لپ تاپ می رفت تو اتاق و بعد از تایید برمیگشت.

تقریبا وسایل بزرگ رو تایید زدم.

بالاخره شام سوگند اماده شد و مادرش هم اومد.

@Rooman_nazy

سوگند سفره ارو انداخت رو زمین، تو سه تا کاسه از محتوای قابلمه ریخت و برامون اورد. قاشق هم اورد و با نونی که مطمنم از همون فریزر برفک دار بود. بدون این اخم به روم بیارم با خنده گفتم:

-ببینم دست پخت زن اینده ام چطوره! بوش که خوبه.

سوگند لبخند خجالت زده ای زد مادرش هم همینطور.

مشغول شدیم، سوپ بود و مرغ هم نداشت ساما طعم مرغ توش بود و خوشمزه بود.

همینو میتونم بگم . دلچسب بود.

بعد از خوردن شام تشکر کردم، و سوگند وسایلو جمع کرد و برد اشبزخانه گذاشت و مشغول شستن ظرفا بود.

تلویزیونی نداشتن و وسایل زندگیشون ابتدایی بود.

سوگند که کارش تموم شد رو به من گفت:

-می خواین جا بندازم

بخوابین؟ لبخندی زدم و

گفتم:

-اره ممنون می شم.

سری تکون داد و رفت داخل اتاق و بعد از مدتی با یه تشک نسبتا سنگین اومد بیرون که سریع رفتم جلو و گرفتم:

-این خیلی سنگینه...

روی زمین یه گوشه انداختم و با اخم به سوگند نگاه کردم:

-نباید چیزای سنگین برداری... تو خیلی ریز جثه ای.

صورتش قرمز شده بود. مضطرب به در اتاق نگاه کرد و گفت :

-چیزی نیست... همیشه بلند میکنم.

با اخم گفتم:

-دیگه حق نداری... وسیله ای سنگین بود به من بگو میام بلند میکنم. فهمیدی؟ سر تکون و اروم گفت:

-چشم.

-افرین خانم کوچولو... یه بالشت هم برام میاری؟ سوگند رفت تو اتاق و بعد از مدتی برگشت و گفت:

-ملافه هاشون تمیزن.

لبخندی زدم و.گفتم:

@Rooman_nazy

-ممنون عزیزم...

با صدای ارومی گفتم:

-ای کاشش تنها بودیم تا تورو پیش خودم می خوابوندم...

لبشو گزید و سریع ازم فاصله گرفت منم لبخندی زدم و روی تشک دراز کشیدم و دکمه های پیراهنم رو باز کردم و بعد دستام و زیر گردنم گذاشتم.

❊

ساعت نه صبح با اومدن اون دونفر همه از خونه اومدیم بیرون. رفتیم محضر و عقد کردیم و اون دونفر به عنوان شاهد عقدمون دفتر رو امضا کردن.

بعد از عقد و اینکه خیالم بالاخره راحت شد سوگند به اسم خودم خورده سندش بردمشون خرید طلا، حلقه هامون رو خریدیم و یه سرویس طلا هم براش خریدم.

هرچند میگفتن نمیخواد و اینا اما گوش نکردن و گفتم انتخاب کنه وگرنه خودم انتخاب می کنم.

بالاخره با همفکری مادرش یه سرویس رو انتخاب کرد.

پنج تا النگو هم خریدم و اومدیم بیرون.

گذاشتمشون ارایشگاه تا هم بدنشو اپلاسیون کنه هم صورتشو.

یه نفر جلوی در ارایشگاه گذاشتم و ماشینمم بهش دادم تا کارشون تموم شد بیارتشون به ادرسی که میگم.

با نفر دوم رفتیم بانک و هرچی پول تو حسابم بود رو نقدا برداشتم و اومدیم بیرون.

رفتیم جای ماشین و هنوز کارشون تموم نشده بود. پولارو تو ماشین گذاشتم و به یکیشون پول دادم و گفتم:

-برو دوتا موبایل بخر. یکی لمسی ساده ولی یکیش بروز باشه.

یکیشون رفت. تو ماشین با نفر دومشون منتظر بودیم که بالاخره اومدن بیرون. لبخندی به صورت خوشگلش که حالا خوشگل تر شده بود لبخندی زدم و گفتم:

-میبرمتون خونه اتون شب میام دنبالتون.

مادر سوگند :

-باشه پسرم.

اونارو رسوندم خونه و پسره ارو همونجا پیاده کردم مواظب باشه. و براشون نهار هم سفارش بده.

شماره میرزایی رو گرفتم و گفتم:

-سلام اقای میرزایی؟

@Rooman_nazy

-سلام اقای ناصری بفرمایید؟

-میخواستم ببینم فروشنده میتونه یکم زودتر بیاد ؟

-نمیدونم باید باهاشون تماس بگیرم!

-من تا یکساعت دیگه میرسم املاکی ممنون میشم باهاشون تماس بگیرین بگین بیان.

-بسیار خب .

تماس رو قطع کردم. همه چیز هولهولکی داشت پیش می رفت.

*فصل دوم

بالاخره از املاکی اومدم بیرون. با فروشنده دست دادم و کلیدارو تحویل گرفتم و راهی خونه سوگندشون شدم.

وقتی رسیدم احساس خسته گی شدیدی می کردم دلم می خواست ساعت ها با سوگند تنها باشم تا بتونم ارامشم پیدا کنم.

اون دوتارو فرستادم برن. موبایلارو تو ماشین گذاشتم تا بعدا براشون سیم کارت که خریدم بعد بهشون بدم.

درو زدم و باز شد. سوگند با چهره خوشگلش اومد استقبالم. لبخندی زدم و گفتم:

-خانم خوشگلم چطوره؟

با خجالت سرش رو انداخت پایین. یه بلیز استین کوتاه صورتی تنش بود با یه جوراب شلواری مشکی، با دیدنش نیشم باز شد.

وارد خونه شدم به مادرش که حالا دیگه چادر سرش نبود اما دامن و پیراهن گلدار با روسری سرش بود. سلام کردم و روی زمین نشستیم که گفتم:

-خونه ارو قولنامه کردم خریدای اینترنتی ای هم که گفتین رو خریدم تا سه روز دیگه میرسه.

مادرش: دستت درد نکنه پسرم.

خواهش میکنمی گفتم و چشمم رفت دنبال سوگند. حالا که زنم بود انگار حریص تر بودم برای لمس بدنش.

سوگند برام چایی اورد که گفتم :

-ممنون عزیزم.

صورتش قرمز شد و حس کردم می خواد فرار کنه اما جلوی مادرش نخواستم تحت فشارش بزارم.

مادرش: دخترم بشین پیش شوهرت.

سوگند لب گزید و بعد از مکثی پیشم نشست. لبخندی روی لبم نشست، دستمو اروم دور شونه اش انداختم. سرش رو انداخته بود پایین و حس کردم در حال اب شدنه.

@Rooman_nazy

مادرش بعد از مدتی گفت:

-من یکم کار خیاطی دارم .

مادرش که رفت تو اتاق مثل دیشب درو باز نذاشت. پشت سرش که بست بلافاصله با دست دیگه ام چونه سوگندو گرفتم و چوخوندم سمت خودم و لبام و گذاشتم رو لباش.

انگار سیم اتصال وصل بود که بلافاصله سالارم بلند شد.

لباشو مکیدم و اونم مخالفتی نکرد و بهم اجازه ارو داد اما همراهیم نکرد.

وقتی دستشو روی سینه ام گذاشت و هلم داد اروم ازش جداشدم. تند تند نفس می کشید و انگار نفس کم اورده بود. منم تند نفس میکشیدم.

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و به لبای خوشگلش نگاه کردم و گفتم:

-توهم منو ببوس؟لب گزید و گفت:

-بلد ...نیستم...

بدون اهمیت به حرفش لبام رو دوباره گذاشتم روی لباش و لب بالاییشو مکیدم.

بعد از چند بار بالاخره اونم لب پایینیم رو مک کوتاه و سطحی ای زد و سریع عقب کشید.

یه چیزی تو دلم تکون خورد.

دستام رو سریع دورش حلقه کردم و کشیدتم رو پاهام نشوندمش. نگران برگشت به در نگاه کنه که چونه اشو گرفتم و نذاشتم.

با نیش باز گفتم:

-میبینی چطوری بیدارش کردی؟

اولش گیج نگاهم کرد که روی پاهام یکم جابه جاش کردم. وقتی کلفتیش رو حس کرد چشماش گرد شد. نگرانی و خجالت...

محکم کشیدمش تو بغلم و به خودم فشردمش:

-دیگه مال خودم شدی...

بغلم نکرده بود. اهی کشیدم و گفتم:

-میدونم حضورم تو زندگیت ناگهانی بود... میدونم هیچ علاقه ای بهم نداری و شاید ازم متنفر باشی. اما قول میدم بهت کمک کنم به خواسته ها و ارزوهات برسی... سعی میکنم خوشبختت کنم...

دستاش اروم دور بدنم حلقه شد که دلم رو گرم کرد.

با خجالت گفت:

-من... شمارو یک ماه میشناسم...

سریع از خودم جداش کردم و گفتم:

-چی؟

@Rooman_nazy

ترسیده گفت:

-م..من... یک ماهه. اونجا...کار میکردم.

اخمام توهم رفت و گفتم:

-پس چرا من ندیدمت؟!

لب گزید و سرش رو انداخت پایین:

-خانم مظفری گفت نباید خودم رو به شما و پدرو مادرتون نشون بدن. من... از دور شمارو دیده بودم و اونم روزم... خانم مظفری گفت از اشبزخانه بیرون نیام...

اما نمیدونم چیشد لیوان از دستم افتاد شکست.

-که اینطور...

-خب... پس چندان هم حضورم یهویی نیست برات...

لبخند کمرنگی زد و گفتم:

-خب... بنظر چطور ادمی هستم؟

-شما ادم خوبی هستین... همین که از کارهای خانواده اتون مخالفین خودش نشون میده ادم خوبی هستین.

با لبخند از تعریفش با پشت انگشت هام گونه اشو نوازش کردم و گفتم:

-با خودت نگفتی درباره اش اشتباه کردم وقتی بردمت تو اتاقم؟

سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت. اهی کشیدم پس بهش فکر کرده.

دوباره کشیدمش تو بغلم و گفتم:

-جبران میکنم عزیزم.

سرش رو بوسیدم. اینبار دستاشو دورم حلقه کرد. گرمای وجودش قلبم رو گرم کرده بود.

کمرشو دست کشیدم و گفتم:

-ای کاش همیشه اینطوری اوضاع خوب پیش بره و تو پیشم باشی.

هیچی نگفت. از تو اتاق سرو صدای ارومی اومد که سوگند سریع بلند شد و فرار کرد تو اشبزخانه منم پای راستمو عمود از زانو جمع کردم تا سالار شق شده ام رو نبینن.

مادرش از اتاق اومد بیرون و گفت:

-دخترم شام رو اماده کن.

سوگند سریع یه قابلمه از تو یخچال در اورد و گذاشت روی گاز و زیرشو روشن کرد.

احتمالا از بیرون که خریدن براشون اضافه مونده دیگه درست نکودن. هرچند بعید میدونم چیزی هم داشته باشن که درست کنن و برامم مهم نبود.

بسوگند سفره ارو انداخت و هرسه نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

بعد از شام سوگند ظرفارو جمع کرد و برد اشبزخانه.

اگر قرار باشه درس بخونه باید یه اشبز استخدام کنم. اینطوری پوست دست سوگند هم خراب نمیشه.

احساس خسته گی میکردم و دلم می خواست بخوابم. تا اینکه بالاخره مادر سوگند گفت

-پسرم جاتون رو تو اتاق انداختم.

-ممنون پس با اجازه من خیلی خوابم میاد.

با لبخند سر تکون داد. سرویس رفتم و بعد از شب بخیر به اتاق رفتم.

یه اتاق دو در سه بود که تشک دیشبی پهن بود. یه گوش میز پایع کوتاه و چرخ خیاطی قدیمی هم بود و و یه طرف اتاق تو رفته بود دیوارش که وسایل چیده بودوو روشون پارچه انداخته بودن.

دکمه های پیراهنمو شروع کردم به باز کردنامشب دیگه سوگند باید پیش خودم بخوابه.

پیراهن و زیر پوشم رو در اوردم و شلوارمم همینطور فقط با یه شورت دراز کشیدم رو تشک و پتو رو انداختم روم.

به در خیره بودم و منتظر اومدن سوگند بودم اما انگار قصد نداشت بیاد.

پوزخند تلخی زدم. مسلما اون از من متنفره.

پشتم رو به در کردم و چشمام رو بستم. بعد از شاید ده دقیقه که خودخوری کردم و کم کم داشتم عصبانی می شدم.

در اتاق باز شد و بعد بسته شد.

چراغ خاموش شد.

تکونی نخوردم و تظاهر کردم خوابم.

حضورش رو پشتم حس کردم اما انگار فقط دراز کشید.

بعد از چند دقیقه که برام اندازه یک عمر می گذشت اروم گفت:

-خوابین؟

-بیدارم.

بعد از مدتی گفت:

-چیزی شده؟

روی شکم دراز کشیدم و همچنان گشت به سوگند گفتم:

@Rooman_nazy

-اگر دوست نداری اینجا بخوابی مشکلی نداره...

-نه... م...

خیلی مکثش طولانی شد و گفت:

-میخوام پیش شما باشم!

-نه... نمیخوای... از صدات... جمع بستنت موقع حرف زدن... دیر اومدنت و ... مشخصه همه چیز. قبلا هم گفتم تا وقتی خودت نخوای رابطه ی کاملی باهات نخواهم داشت.

اهی کشید. این رو درست گفتم اما بدجوری حوس لخت کردنشو داشتم.

دلم می خواست سینه های خوشمزه اشو بین دستام فشار بدم و سالارم رو به کص خیس و داغش بکشم.

دستای سردش روی بازوهام نشست. از پشت خودشو بهم چسبوند و بغلم کرد که شوکه شدم.

-من میخوام پیش تو باشم خشایار...

با ناباوری سریع برگشتم عقب که دیدم...

برگشتم عقب، نمیدیدم اما کاملا وقتی بغلم کرد حس کردم لباس تنش نیست .

کشیدمش تو بغلم و ... اره... لخته... حتی شورت هم تنش نیست.

با صدای بمی گفتم:

-دوست داری پیش من باشی؟

-بله ...

دلم می خواست سنگینیم رو روی تنش بندازم و زیر خودم احساسش کنم اما فقط به فشردنش تو بغلم اکتفا کردم. دستم بردم سمت باسنشو نوازشش کردم و اروم تو دستم فشارش دادم.

نفساش سنگین شده بودن. زیر لبی گفتم:

-چقدر دلم میخواد فتحت کنم... خودم رو داخلت حس کنم ...

با دستش سینه ام رو نوازش کرد و گفت:

-م..من مشکلی ندارم... اگر بخوای ...

یه لحظه دلم شوق لبریز شد وبی تاب شدم ... اما عقلم سریع گفت اون احتمالا بخاطر رضایت من اینکارو میخواد بکنه و راضی نیست قلبا.

سرشو بوسیدم و گفتم:

-هنوز نه... می خوام اولین بارمون توی خونه خودمون... روی تخت خودمون باشه ... بدنشو دست کشیدم. پوست نرم و لطیفش، باسن قمبلش و...

@Rooman_nazy

اروم دستمو بردم سمت چاک بهشتش و لمسش کردم. از رطوبت و خیسیش لبخندی روی لبم نشست. به پشت درازش کردم و دستمو بردم بین پاهاش .این طوری تسلطم روی بدنش بیشتره.

دستمو روی کلیتوریسش گذاشتم و مالیدمش و سرم هم بردم سمت سینه راستش و نوکش رو تو دهنم فرو بردم. ناله ریزی کرد و سعی کرد پیچ وتاب بخوره که نذاشتم.

با صدای لرزون ومرتعشی گفت:

-نه... م...

نوک سینه اشو گاز گرفتم که ساکت شد. زبونم رو دور پستون سینه اش چرخوندم و گفتم:

-فقط اه و ناله کن ...

اونشب تمام بدن سوگند رو غرق بوسه کردم.

شده بود بت و من شده بودم بت پرست.

مثل یک وسیله گرانبها و شکستنی لمسش می کردم.

اونقدر ارضا شده بود که تقریبا بیهوش شده بود.

اروم بلند شدم و برق رو روشن کردم. از دیدن اثار خودم روی بدنش و کبودی ها و قرمزی های سینه و گردنشش و ... لذت بردم. میدونستم براش دردی نداشتن اینا.

من این کبودی هایی که با بوسه هام ایجاد شده بود رو دوست داشتم نه کبودی هایی که با شلاق و ترکه روی بدنش به وجود بیاد.

دستمال کاغذی پیدا کردم و روی شکمش رو تمیز کردم و دوباره چراغ رو خاموش کردم.

کنارش دراز کشیدم و کشوندمش توی بغلم و بین دست و پاهام قفلش کردم و خوابیدم.

یه خواب ارامش بخش.

***

-خشایار...؟

اروم چشمام رو باز کردم و به سوگند که انگار چلونده شده بود تو بغلم نگاه کردم.

لبخندی زدم که گفت:

-میشه شل کنی؟ له شدم.

خندیدم به غرغرش و تو یه حرکت چرخیدم روش. با چشمای گرد شده نگاهم کرد که با شیطنت گفتم:

@Rooman_nazy

-لب هام رو ببوس تا ولت کنم.

نگاهش از چشمام سر خورد و رفت پایین به لبهام دوخته شد.

بعد از شاید دوثانیه دستاش اومدن بالا و دور گردنم حلقه شدن و سرم رو کشید سمت خودش و لبهام که روی لبهاش نشست لب پایینمو اروم بوسید.

لذت بخش بود...

وقتی دید بلند نشدم باز هم بوسید. اینقدر لبهام رو بوسید و کام گرفت تا اینکه بالاخره رضایت دادم و از روش کنار رفتم.

بازم سالارم بلند شده بود و می دونستم چون لذت بی نهایتی که ممکنه از فرو رفتنش درون سوگند رو بدست نیاوره ایتطور زود به زود بلند می شه.

سوگند درحالی که صورتش از خجالت سرخ بود بلند شد و نشست، خم شد لباساش رو برداره که باسنش و چاک بهشتش تو دیدم قرار گرفت. لعنتی. دستمو بردم جلو و باسنشو مشت کردم که سریع سیخ شد.

با خجالت نگاهم کرد که گفتم:

-زود لباس بپوش برو بیرون وگرنه بعید میدونم به این زودیا ولت کنم.

چشماش گرد شد اما عین فشنگ بلند شد و لباساش رو پوشید و رفت بیرون. اهی کشیدم و روی تشک دراز کشیدم. عجیب دلم می خواست بمونه و دلبری کنه برام.

لباسام رو پوشیدم و تشک رو جمع کردم کناری گذاشتم. موبایلم رو برداشتم چک کردم، از ارمین هم سه تا تماس از دست رفته داشتم.

ساعت 9صبح بود. شماره اش رو گرفتم که سریع جواب داد:

-کجایی تو مرد حسابی؟

-چیشده؟

-دوروز دیگه جلسه رئسای انجمنه توهم باید باشی.

-من شرکت نمیکنم.

-غلط کردی. میدونی که اگر شرکت نکنی به این راحتیا ولت نمیکنن و ماهاهم تو دردسر می افتیم.

-برام مهم نیست.در ضمن من هیچ وقت جز ریسای اون انجمن نبودم و نیستم.

-دوروز دیگه باید باشی تو جلسه بعدش هر غلطی دلت خواست بکن.

قبل از اینکه چیزی بگم تماس رو قطع کرد.

از اتاق رفتم بیرون، به مادر سوگند سلام کردم و وارد سرویس شدم و دست و صورتم رو که شستم برگشتم.

سفره انداخته بودن. نشستیم و سوگند هم کنارم نشست و مشغول خوردن شدیم.

احتمالا مادرش صبح رفته بود خرید.

بعد از تموم شدن صبحانه سوگند و مادرش سفره ارو جمع کردن. موبایلم رو برداشتم و شماره یه ررکت خدماتی رو از اینترنت پیدا کردم و شماره اشو گرفتم:

-شرکت خدماتی و نظافتی ...بفرمایید

-سلام به چند نفر نیاز دارم برای تمیز کردن خونه.

-سلام جناب. چه متراژی هست و خانم باشن یا اقا؟

-سه نفر خانم. اگر بتونن تا نهایت دوساعت دیگه بیان.

-بسیار خب ادرس رو بفرمایید؟

ادرس رو دادم و بعد تمای رو قطع کردم و به سوگند و مادرش گفتم:

-حاضر بشین بریم خونه جدیدو ببینین.

-باشه پسرم.

از خونه اومدیم بیرون و وقتی رسیدیم.

می تونستم ذوق و هیجان رو تو چشمای سوگند ببینم.

کادرش هم خوشحال بنظر میرسید و انگار از خونه خوششون اومده بود.

اون سه نفر هم رسیدین و سپردم به مادر سوگند تا بهشون بگه چیکار کنن.

خودمم با سوگند اومدیم بیرون و گفتم:

-خب خانمم... بریم یکم خرید.

با هیجان سر تکون داد. اون دو نفر رو هم مرخص کردم و با سوگند رفتیم بازار لوازم خانگی...

❊

وقتی برگشتیم خونه شب شده بود خریدای امروزمون رو فرستاده بودن.

البته زنگ زده بودم نهار برای مادرسوگند بفرستن خونه.

بعد از خریدن شام از بیرون رفتیم پیش مادر سوگند خونه.

با کمک اون سه نفر که همچنان بودن وسایل رو جابه جا کردن. خونه حسابی برق افتاده بود و اصلا قابل مقایسه با اولش نبود.

پولون رو حساب کردم و رفتن.

از اونجایی که تو خریدامون چند تا پتوی گلبافت هم بود شب همونجا خوابیدیم.

دوتا افتاق بود و مادرش تویه اتاق خوابید و ماهم تو اتاق دیگه.

سوگند اینقدر خسته بود که سریع لباساش رو که در اوردم روی زمین روی پتوها دراز کشید و زود خوابش برد.

با لبخند به بدنش نگاه کردم. و کنارش درازکشیدم و تو بغلم فشردمش و سعی کردم بخوابم.

*دوروز بعد:

کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات ساده قرمز و کفشای ورنی مشکی براق.

از این فرم لباس مسخره متنفرم.

از ماشین پیاده شدم و اون دونفر هم دنبالم اومدن. امروز نیاز به بادیگارد داشتم البته مطمن نبود موقع لزوم اینا میان ازم دفاع کنن یا نه؟

نگهبان جلوی در نگاهی به چهره ام انداخت و درو برام باز کرد اما اجازه ورود به اون دو نفر نداد.

اهمیتی ندادم و واردباغ عمارت شدم.

جلوی در ورودی عمارت ارمین و پدرم داشتن حرف می زدن. با اخم نزدیکشون شدم و بابا گفت:

-چه عجب چسم ما به جمال جناب عالی روشن شد.

نیشخندی زدم و گفتم:

-اومدم از حضور تو این انجمن مسخره اتون استعفا بدم!

بابا شوکه نگاهم کرد و گفت:

-چی داری میگی خشایار؟

رنگش پریده بود. پدر من ارباب خسرو الان از چیزی ترسیده بود. پوزخندی زدم و گفتم:

-درست شنیدی پدر. من همیشه با این انجمن و کارهاش مخالف بود و هستم و الانم اومدم رسما اینو بگم.

بابا: اونا میکشنت! بعدشم... فکر کردم اون دختر رو برده خودت کردی.

-فقط یه شب برام جذابیت داشت.

ارمین نگاهم میکرد و حرفی نمیزد. مسلما اون از ریز کارهام با خبر بود.

ارمین رو به پدر گفت:

-شما برین داخل اقا خسرو. من با خشایار حرف میزنم.

گدر سری تکون داد و به ارمین گفت:

-راضیش کن. نمی خوام اینم مثل شیدا از دست بدم.

و رفت پوزخند زدم. یعنی واقعا سرنوشت شیدا برای اینا مهم بود؟ بعید می دونم.

ارمین با رفتن بابا رو به من گفت:

-به یک شرط ازت حمایت میکنم خشایار!

با اخم به ارمین نگاه کردم و گفتم:

-میتونم حدس بزنم شرطتت چیه!

با اخمای درهم و عصبانیت گفت:

-اون دختر مال منه خشایار. زن من محسوب میشه و تو ازمن سالهاست پنهونش کردی.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-هیچ وقت شیدا رو بهت نمیدم.

با غیض گفت:

-پس فکر نمن الان رفتیم تو ازدواجت رو لو نمیدم. جای خونه ات و ...

بند دلم پاره شد اما اخمم رو حفظ کردم.

-شیدا کجاست خشایار؟

به چشمای کینه ای ارمین نگاه کردم و گفتم:

-میگم... اما نه الان. اگر تو الان وارد زندگیش بشی نمیتونم به هدفی که داره برسه. اون داره درس میخونه نمیخوام از درسش بیوفته.

-چه تضمینی هست بهم بگی

جاشو؟ فقط نفسمو فوت کردم

و گفتم:

-میگم... الان وقتش نیست.

-باشه. بازم کوتاه میام اما فقط دو سال دیگه تحمل میکنم.

و روشو برگردوند و رفت داخل.نفسمو اهسته فوت کردم. باید یه راهی برای مخفی کردن سوگندشون پیدا میکردم.

وارد عمارت شدیم و خدمتکار های برهنه ای در حالی یه شورت توری مشکی و گیره های زنجیر دار به نوک سینه هاشون وصل بود با یه گلو بند مشکی راهنماییمون کردن سمت اتاق جلسه. میدونستم هدفشون از حضور این خدمتکارا یا برده ها چیه.

اونا می خواستن هواس مارو پرت کنن و در انتها بازی راه بندازن.

یه میز کنفرانس 24نفره بود که 3تا میسترس)ارباب زن(بودن و بقیه مستر بودن)ارباب مرد(.

روی صندلیم بین بابا و ارمین نشستم. تو سدر میز که به همه مشرف بودیم.

@Rooman_nazy

به افراد تو جمع نگاه کودم که پسر بچه ده ساله ای رو هم دیدم که انتهای میز نشسته بود.

ارمین: یه موضوع هست که لازمه همه بدونین.

همه حواسشون به ارمین بود. ارمین با اخمای درهم و تحکم تو صداش:

-مستر خشایار از مدیریت و عویت در انجمن کناره میگیرن.

همه جاخورده به من نگاه میکردن.

کفتار پیر ناصر گفت:

-جزای انصراف از انجمن رو همه میدونیم.

-مسولیت خروجش رو من و پدرش به عهده میگیریم. مسولیت هاش رو ما انجام میدیم.

ناصر پوزخندی زد و گفت:

-به روباه میگن شاهدت کیه میگه دمم.

بابا با مشت کوبید رو میز و خشم گفت:

-مواظب حرف زدنت باش ناصر.

فراموش نکن تو چه موقعیتی هستی. میتونیم تصمیم بگیریم دختر برده جوان ترین ارباب جمع بشه.

ناصر مرد سن داری بود و سن نوه دار شدنش بود اما زن جوانی داشت که ازش دختر یکساله داشت. و منظور بابا دفیقا این بود که دخترش برده همون پسر ده ساله بشه.

ناصر عصبی سکوت کرد و پسر جوان گفت:

-منم از خشایار خان به نیابت از خودم و پدرم حمایت میکنم.

همه شوکه نگاهش کردن. یه پسر ده ساله چطور همچین جسارتی داشت تا همچین حرفی بزنه!

ارمین: بسیار خب. خشایار خان از جمع انجمن کنار میگیرن و اگر اسیبی بهشون برسه از هرکس از اعضای انجمن عاقبت خوبی در انتظار خودش و خانواده اش نیست.

ارمین نگاهم کرد و گفت:

-از اینجا برو بیرون.

بدون حرف بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. مطمنن اون پسر ده ساله چیزی از من میخواد وگرنه این همه ادم عاقل و فهمیده چرا یه پسر بچه ده ساله باید این حرف رو بزنه.

سوار ماشین شدم و منتظر موندم. یه حسی بهم میگه میاد.

@Rooman_nazy

دوساعت بعد اعضا دونه دونه اومدن بیرون و درنهایت اخرین نفر اون پسر بچه بود که سه نفر بادیگارد با هیکلای درشت پشت سرش بودن.

به چپ و راست نگاه کرد و بهش چراغ دادم که چیزی به بادیگارداش گفت و اومد سمتم و در جلو رو باز کرد و سوار شد.

به روبه رو خیره بودم:

-چی میخوای که اچن حرف رو زدی؟

-شاید عصبی بشی اما دخترت.

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم:

-من دیگه عضوی از انجمن نیستم مه قوانین شاملم بشع.

-میشه. تو پسر یکی از اربابای خاص و اصلی این انجمنی و مطمنن هیچ وقت قوانین ازت سلب نمیشه.

با اخم برگشتم نگاهش کردم. تو چشماش نگاه کردم:.-من هیچ وقت ازدواج نمیکنم. به کاهدون زدی.

شونه بالا انداخت و گفت:

-اینده مشخص می کنه.

نگاهش یه جوری بود. انگار بیشتر از سنش می فهمه.

-اگر دختری هم بدنیا بیاد که از خون من باشه...

مکثی کردم و گفتم:

-خودم میکشمش اما نمیذارم برده بشه.

-اره میدونم... همه میدونن تو بودی که خواهرت رو دزدیدی.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و جاخورده نگاهش کردم که گفت:

-من خیلی چیزا رو درباره تو میدونم خشایار خان. پس بامن روراست باش. 20سال دیگه... دخترت مال من میشه.

درو باز کرد و پیاده شد. من اما... دلم پر از ترس و دلهره بود.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. باید خودمون رو گم و گور میکردم.برای اینکار به کمک ارمین نیاز داشتم که مسلما اینبار تا شیدا رو بهش لو ندم کاری برام نمیکنه.

وقتی رسیدم خونه احساس میکردم نیاز به ارامش دارم... ارامشمم سوگند بود.

وارد خونه که شدم سوگند در حالی که یه تاپ و شلوارک از لباسایی که دیروز براش خریده بودم پوشیده بود و اندام زیباش رو به نمایش گذاشته بود.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-سلام خوشگل من.

@Rooman_nazy

-سلام... خسته نباشی.

لبخندی بهش زدم و تشکر کردم. دستام رو دورش حلقه کردم و یکم تو بغلم فشارش دادم و بعد به سختی از جدا شدم. به مادرش سلام کردم و گفتم:

-من میرم دوش بگیرم.

سوگند: تا بیای نهار هم اماده است.

با لبخند براش سر تکون دادم و به سمت اتاقمون رفتم و کت و کراوات مسخره ارو کندم و کناری انداختم. روی تخت نشستم و دستام رو توی موهام فرو کردم و ارنج هام رو گذاشتم روی زانوهام.

باید چی کار می

کردم؟ چطوری

گم و گور بشم؟

با نشستن دست سوگند روی شونه ام به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم.

لبخند خسته ای بهش زدم و گفتم:

-فقط یکم خسته ام عزیزم...

نشست کنارم روی تخت و گفت:

-من...میتونم کمکی بکنم؟

به لباش نگاه کردم اما سریع نگاهمو گرفتم وگفتم:

-اره ولی... الان میرم حموم بعدم نهار بخوریم.

رفتم سمت در گفت:

-میشه منم باهات بیام حموم؟

شوکه برگشتم سمتش و نگاهش کردم؟ مصمم به نظر می رسید و ...

انگار انرژی بهم وارد شد. لبخند زدم:

-مجبور نیستی سوگند.

اومد سمتم و دستاش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:

-خودم میخوام...

دستمو دورش حلقه کردم و گفتم:

-جلوی مادرت؟

-مامان گشنه اش بود نهار خورد و رفت بخوابه.

از اتاق خواستبم بریم بیرون که سریع گفت:

-صبر کن لباس بردارم.

-من میرم زود بیا.

@Rooman_nazy

وارد حموم شدم و شلوار و شورتم رو در اوردم و اب رو باز کردم و اندازه ا رو تنظیم کردم که سوگند برهنه وارد حموم شد. خودش اومد و بهم چسبید و منم دستامو دورش حلقه کردم.

سرش به سینه ام چسبوند و گفت:

-رابطه کامل ... کی میکنیم؟

لبخندی زدم و کمرش رو نوازش کردم و گفتم:

-نه به این زودیا...

-چرا؟

-تو جثه ات خیلی کوچیکه سوگند... میتوسم اسیب ببینی...

-من بچه نیستم خشایار...

-مادرت

اصرار داره؟

مکثی کرد و

گفت:

-نه... من... خودم میخوام واقعیا زنت باشم... اینطوری... حس میکنم یه عروسکم.

به خودم فشردمش و گفتم:

-واقعا دوست داری یا بخاطر من میگی؟!

سرش رو بلند کرد و دستاش رو اورد بالا و دور گردنم حلقه کرد و روی پنجه پاهاش بلند شد و زیر گلوم رو بوسید که ...

سریع سرم رو خم کرد و لباش رو به لبام گرفتم و مکیدم و اونم همراهیم کرد.

محکم تنشو به خودم چسبوندم. با یک دستش پشت گردنم رو نوازش کرد و دست دیگه اشو تو موهام فرو برد.

بردمش عقب و چسبوندمش به دیوار سرد که بدنش لرز کرد.

دستاش رو روی پهلو هاش کشیدم و بردم سمت باسناش و گفتم:

--پاهاتو دور کمرم حلقه کن.

کشیدمش بالا که پاهاش رو دور کمرم خلقه کرد.

حالا صورتش مقابل صورتم قرار گرفت.

لباش رو مکیدم و با سنش رو تو دستام فشار میدادم.

بعد از مدتی عقب کشیدیم و پیشونیم روبه پیشونیش تکیه دادم و چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم. از بین لبای نیمه بازش تند نفس می کشید و چشماش هنوز بسته بود.

بدن خیسش و ...

چشماش رو که باز کرد سرش رو یکم عقب کشید و نگاهم کرد. چشماش خمار شده بودن.

-بریم روی تخت.

سر تکون داد. اب رو بستم و گذاشتمش روی زمین و حوله هامون رو پیچیدیم دورمون و سریع به سمت اتاق رفتیم و درو بستم و قفلش کردم.

برگشتم سمت سوگند و حوله ام رو ول کردم روی زمین.

سوگند هم خیره به من حوله اش رو ول کرد

لبخند نشست روی لبم و رفتم سمتش و اروم به عقب هدایتش کردم تا روی تخت دراز بکشه.

روش خیمه زدم و تنمو بهش چسبوندم.

روی لبمو بوسه زدم اما قبل از اینکه بخواد همراهی کنه عقب کشیدم.

گونه و چونه اشو بوسیدم و سرم بردم پایین تر و لبام رو روی گلوش گذاشتم.

با دستم سینه راستشو تو مشتم گرفتم و اروم مالیدمش..

بوسه زنان پایین رفتم تا به سینه چپش رسیدم.

نوک زبونم رو دور پستون سینه اش کشیدم.

نفس عمیقی کشید و بی طاقت دستاشو روی بازوهام گذاشت.

بدون اینکه بمکش بازونم رو روی بدنش کشیدن و به نابش رسوندم خودمو. دور قاب سینه اشو با انگشت هام دورانی دایره کشیدم.

نفساش تند شده بودن.

دور نافشو زبون کشیدم مه شکمش رو کشید داخل.

بوسه زدم و پایین رفتم و به کص سفید و بدون موش رسیدم.

اپلاسیون کار خودشو کرده بود و کاملا عالی و بی نقصش کرده بود.

ران هاش رو نوازش کردم و اروم پاهاشو از هم باز کردم و سرم رو بین پاهاش فرو بردم.

چوچولشو مکیدم که بی طاقت ناله کرد.

-خشایار...

بی اهمیت به صدا زدنش روی کصش رو زبون کشیدم.

-اه.

تند تند زبونم رو لای چاک بهشتش می کشیدم و اون ناله می کرد. حس کردم کم مونده ارضا بشه عقب کشیدم. به این زودی نباید ارضا می شد.

@Rooman_nazy

زانوهاش رو تو شکمش جمع کردم:

-با دستات پاهاتو بگیر.

کاری که گفتم رو انجام داد. با دوتا انگشتم چاک بهشتش رو باز کردم و با انگشتم سوراخش رو به بازی گرفتم:

-با اخره میپرسم سوگند...

مطمنی؟ نفسشو لرزون

بیرون داد و گفت:

-اره... مطمنم.

اروم انگشت اشاره ام رو فرو بردم داخل کصش که ناله ضعیفی کرد و حلقه دستاش دور پاهاش رو محکم کرد.

با دست دیگه ام چوچولش رو به بازی گرفتم.

انگشتم رو تا نیمه داخل فرو بردم که پرده اشو حس کردم...

انگشتم رو اروم بیرون اوردم و اینبار دوتا انگشت رو فرو بردم. دیدن کش اومدن لبه های سوراخش خیلی لذت بخش بود برام.

کیرم داشت می ترکید.

به پرده اش که رسید انگشت هام خم شدم روش و چوچولش رو تو دهنم بردم و محکم مکیدم و همزمان انگشت هام رو محکم به داخلش فشار دادم.

-اااااه...

سرم رو عقب کشیدم و به سوگند نگاه کردم، چهره یکم توهم بود.

همونطور که نگاهش میکردم با انگشت هام داخل تلمبه زدم. یکم اخماش توهم رفت و لباشو گاز گرفت.

میدونستم درد و سوزش ممکنه داشته باشه اما باید اماده میشد که کیرم رو بتونه قبول کنهعمرا اگر نمیکردمش امروز میتونستم اروم بگیرم.

-ادامه بدم؟

همچنان با دستم داخل تلمبه میزدم. نفس نفس زنان گفت:

-اره... خوو...خوبم.

لبخندی بهش زدم... به چشمای خمارش که نگاهم میکرد.

اروم انگشت سومم رو هم سعی کردم داخلش فرو کنم که چشمام پر از اشک شد و سریع نگاهشو ازم گرفت.

بیخیال شدم و انگشت هام رو ازش خارج کردم. از خون متنفر بودم اما این... عجیب این خون برام لذت بخش بود.

دستمال برداشتم و دستمو لای پای سوگند رو تمیز کردم.

خودم جلو رفتم و بین پاهاش خودم رو تنظیم کردم و وقتی مطمن شدم کیرم دقیقا روی کصشهپاهاشو کنار دادم و خم شدم رو تنش و بالا تنه اش رو تو بغلم گرفتم.

تو چشمای نمناکش نگاه کردم و گفتم:

-دوستت دارم عزیزم...

اروم خودم رو فشار دادم. به محض این که سرش وارد شد "ایی" نسبتا بلندی گفت.

سریع لبام رو روی لباش گذاشتم و محکم مکیدمشون و خودم رو فشار دادم.

با ناخن هاش به بازوم چنگ زد و ناخن هاش رو فشار داد تو بازوم.

مخالفتی نکردم و اروم کیرم رو عقب کشیدم و دوباره داخلش فرو بردم.

نفساش بشدت لرزون شده بودن و هق هق ریزش شروع شد.

قلبم اتیش گرفت از اینکه دارم بهش درد رو تحمیل میکنم اما به جایی رسیده بودم که نمیتونستم عقب بکشم.

خیسی کصش و داغیش... تنگیش ...

همه و همه باعث شد عقب بکشم و اینبار محکم تر خودم رو بهش فشار بدم.

دوباره و دوباره و دوباره...

اینقدری که بالاخره کامل واردش شد.

سوگند عرق کرده بود و بدنش لرزش خفیفی داشت.

تند تند نفس میکشید و همچنان بازوم رو خراش میداد.

همونجا موندم... تا انتها داخلش بودم.

داغیش و تنگیش.... دیوارهای کصش به کیرم فشار می اوردن و خیلی لذت بخش بود.

همچنان لبای سوگند رو می خوردم و اون ناله های ضعیفی میکرد.

بالاخره تموم شد....

به اوج رسیدم و همون ارضا شدم.

سوگند نالید دوباره. احتمالا سوزش گرفته.

اروم سرم رو بلند کردم و به چشمای قرمزش و اشکایی که از گوشه چشماش رفته بود نگاه کردم. اروم خودش رو بیرون کشیدم که بی طاقت هق هق کرد و دستاشو روی صورتش گذاشت.

-جونم... ببخشید...

@Rooman_nazy

دستماا برداشتم و خودم و خودشو تمیز کردم.

کنارش روی تخت دراز کشیدم و کشیدمش تو بغلم. همونطور که زیر دلش رو اروم میمالیدم زمزمه وار زیر گوشش گفتم:

-جونم عزیزم... تموم شد ... ببخشید...دردت گرفت... نباید به حرفت گوش میکردم.

تو هنوز اماده نبودی...

سرشو روی سینه ام گذاشت و با دستاش روی سینه ام دست کشید و با بغض گفت:

-ن..نه من... فقط...

-هیش... میدونم... می خوای بریم دکتر؟

-نه... زیاد نیست الان.

-باشه عزیزم... ازت ممنونم...

سرشو بوسیدم و گفتم:

-تو بینظیری.

صورتشو به سینه ام چسبوند، نوازشش کردم و بعد از مدتی نفساش عمیق شدن.

احتمالا خوابش برده.

با لبخند به صورت خسته اش نگاه کردم. اما یهو... لبخند از روی لبم رفت.

دخترم؟ اگر باردار بشه چی؟

اخمام توهم رفت باید هرچه سریعتر براش قرص ضد بارداری میخریدم.

دوست ندارم باردار بشه...

خودمم اینقدر امروز بهم فشار روحی وارد شده بود و بعد از مدتها یه ارامش پر از لذت با وجود سوگند داشتم که نفهمیدم کی خوابم برد.

***

با حس خارج شدن سوگند از.بغلم از خواب بیدار شدم. سوگند چندتا دستمال کاغذی برداشت و لای پاش گذاشت و بعد حوله تن پوشش رو پوشید و از اتاق رفت بیرون. احتمالا خونریزی داره.

روی تخت نشستم که چند تا لکه خون رو روی روتختی دیدم.

سریع بلند شدم و لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. سوگند تو دستشویی بود.

بعد از مدتی که اومد بیرون با دیدنم با خجالت نگاهم کرد و گفت:

-بیدارت کردم؟

-خوبی؟ درد داری؟

-خوبم خشایار... فقط یکم درد داره مثل دوران پریودیمه.

@Rooman_nazy

سری تکون دادم و با وسواس گفتم:

-اگر خواستی میبرمت دکتر؟ باشه؟

-باشه. من برم دوش بگیرم.

سریع خواست بره توحموم که دستشو گرفتم و گفتم:

-با شکم گشنه نه... بیا بشین یه چیزی بدم بخور ضعف نکنی.

با دیدن مادرش تو اشبزخانه یکم جا خوردم اما سریع لبخند زدم اونم لبخندی زد و سلام کرد جوابشو دادم. سوگند با خجالت روی صندلی نشست که صورتش یکم تو هم رفت. زیر چشمی به مادرش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

-براتون گوشت درست کردم بشینین میریزم الان.

برای جفتمون برنج با گوشت گوسفند گذاشت جلومون.

-ممنون دستتون درد نکنه.

-نوش جان پسرم.

سوگند هم تشکر کرد اما صورتش حسابی قرمز شده بود. مسلما مادرش فهمیده چه اتفاقی افتاده.

هرچند برخورد خوبی داره و این عالیه.

حواسم به غذا خوردن سوگند بود. به نیمه بشقابش که رسید گفت:

-مامان دستت در نکنه.

مادرش: نوش جان دخترم.

سوگند بلند شد و با خجالت گفت:

-من...میرم دوش بگیرم.

مادرش سریع گفت:

-الان غذا خوردی بری مسموم میشی... بشین یکم نیم ساعت دیگه برو.

سری تکون داد و اروم باشه گفت و به سمت اتاق رفت منم ظرفمو که خوردم بقیه ظرف سوگند رو هم خوردم و گفتم:

-دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

با محبت گفت:

-نوش جان پسرم.

-میرم به سوگند سر بزنم.

با لبخند سر تکون داد و من به اتاق برگشتم. سوگند روی شکم دراز کشیده بود و سرش به سمت در بود با دیدنم خواست بلند بشه که گفتم:

-نه... بلند نشو.

دوباره دراز کشید .

@Rooman_nazy

رفتم کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

-خوبی؟

-اره... نگران نباش خشایار...

لبخند عمیقی از خشایار گفتنش روی لبم نشست. اونم چرخید روی پت دراز کشید که جلوی حوله اش باز شد خواست ببنده که نذاشتم و گفتم:

-نبند.

دستاشو کنار کشید و من دستمو زیر دلش گذاشتم. یه شورت تنش بود که نوار بهداشتی داشت.

اروم شروع کردم به مالیدم دلش.

نگاهم به سینه هاش افتاد. نگاهم رو بالا اوردم و به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-تو ارضا نشدی.

لب گزید و خواست چیزی بگه که خم شدم روش و گفتم:

-مگه میشه من ارضا بشم و تو نه.

قبل از اینکه بزارم حرفی بزنه سینه چپش رو تو دهنم فرو بردم و دست چپمم روی سینه راستش گذاشتم و مالیدمش.

سینه اشو محکم مکیدم و بوسیدم.

-اه... خشایار.

دستاشو چنگ کرد تو موهام و کشید که نوک سینه اشو گاز گرفتم.

-هیییننن.

خنده ام گرفت. نوک سینه راستشو بین انگشت هام پیچوندم.

و اینقدر به کارم ادامه دادم تا بدنش لرزش ارومی کرد و اه غلیظی کشید.

با رضایت به چهره اش نگاه کردم. بهم نگاه کرد با اون چشمای خمار و نازش: -تو ... خیلی بدجنسی.

خندیدم و کنارش دراز کشیدم:

-اوه... البته.

-دوباره خوابم میاد...

به چهره خسته و دوست داشتنیش نگاه کردم و گفتم:

-جووونم... نمیدونی چقدر خوشگل میشی.

با خجالت خندید و گفت:

-تو خیلی از من تعریف میکنی!

-برای اینکه تعریفی هستی عزیزم...

@Rooman_nazy

سرشو روی سینه ام گذاشت از خجالت. سرشو بوسیدم که یاد قرص ضد بارداری افتادم :

-اخ اخ یادم رفته بود.

با ترس سرش رو برداشت و گفت:

-چی؟

-قرص ضد بارداری... من میرم الان برات میخرم میارم.

شوکه گفت:

-قرص چی؟

خندیدم و گونه اشو بوسیدم:

-ابمو داخلت خالی کردم ممکنه باردار بشی... فعلا زوده برات مامان بشی خانمی.

قرمز شد و با صدای ضعیفی گفت:

-چرا دوست نداری بچه؟

-نه عزیزم من عاشق بچه ام مخصوصا اگر از وجود تو باشه... اما شما یه کار واجب تری داری اونم درس خوندن و کنکور دادنه.

لب گزید که پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

-زود برمیگردم.

بلند شدم و لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

بعد از خرید قرص ها برگشتم خونه و سوگند هم تازه از حموم در اومده بود. فردا باید برم براش کتاب و تست بخرم. هرچی زودتر شروع کنه برای خودشم بهتره.

قرص رو بهش دادم و گفتم:

-یه دونه اشو بخور.

سر تکون داد و رفت. باید یه فکری برای جایگزین قرص میکردم. شاید امپولش.
نمیخوام پوستش خراب بشه.

اونشب مادر سوگند نذاشت سوگند ذره ای کار بکنه و همش میگفت استراحت کنه تا خونریزیش زودتر بند بیاد.

**

*

فص

ل

سو

م:

برای سوگند کتاب خریدم و اونم مشغول شد. پیش یک مشاوره تحصیلی هم بردمش تا برنامه ریزی کنه براش. یک ماه تا شروع سال تحصیلیش مونده بود و قرار بود درس هاش رو مرور کنه و تست بزنه.

سخت مشغول خوندن بود و وقتی میخواست بخونه میزاشتم تو اتاق تنها باشه و مزاحمش نمیشدم. به ارمین زنگ زدم که اگر کاری هست برم شرکت واونم قبول کرد و حالا یک هفته ای میشه که میرم شرکت برای کار. نیاز به یک منبع در امد داشتم.

مادر سوگند هم همچنان خیاطی میکرد. اما اینبار برای سوگند لباس میدوخت و برای من پیراهن.

اینطور که فهمیدم وسایل خونه سرایداریشون رو فروخته بودن و پول رهنشون که کم هم بود رو گرفته و باهاشون پارچه میخره و برای ما لباس میدوزه.

البته شکایتی ندارم چی از این بهتر.

به سوگند قول دادم اگر رتبه خوبی بیاره یه جایزه توپ پیش من داره. البته هنوز فکر نکردم درباره اش که چی باشه بهتره.

سوگند دوروز پیش بردم پیش پزشک زنان و براش امپول ضد بارداری 3ماهه زد و دیگه لازم نیست تا سه ماه قرص بخوره.

یک ماه دیگه ام گذشت زندگی خیلی خوب و شیرین بود.

خبری از مزاحم و اتفاقات ناگوار و غیر منتظره نبود.

حس شیرینی بود که از سر کار برمیگشتم سوگند می اومد استقبالم و من لباشو می بوسیدم و خسته گیمو رفع میکردم. مادرش وقتی دید من هروقت میام اول لبای سوگند رو میبوسم همیششه تو اشبزخانه یا اتاق میمونه و بعد از چند دقیقه میاد بهم خسته نباشید میگه.

واقعا زن فهمیده و با شعوریه.

از اونایی هست که فکر میکردم نسلشون منقرض شده. یه بار هم شنیدم که به سوگند میگفت درس باعث نشه از من غافل بشه.

یعنی انگار افتاده بودم وسط بهشت...

همه چیز تقریبا خوب بود. از خانواده ام جدا شده بودم که البته مادر خیلی سعی کرد بفهمه کجا زندگی میکنم یا حتی بابا...

اما نم پس ندادم و بارها هم فهمیدم تعقیب میشدم و پیچوندمشون.

یکماه گذشت و کلاسای پیش دانشگاهیی سوگند شروع شد. یکی از اون دونفر مه اسمش سعید بود و زن و بچه داشت رو حسابی گوششو پیچوندم و اولتیماتوم

@Rooman_nazy

بهش دادم تا از راه دور مواظب سوگند باشه و چشم ازش بر نداره.اگر حتی یه پسر بچه هم بهش تیکه انداخت رو هم بهم بگه.

اونیکی هم مواظب خونه بود وقتایی که نبودم.

سوم مهر بود که گوشیم زنگ زد:

-بله؟

ارمین: خونه پدر و مادرت منفجر شده.

شوکه گفتم:

-چی؟

-همین که شنیدی! الان شنیدم منم مثل اینکه جزغاله شدن. دارم میرم بیمارستان میخوای بیا.

-اره ... اره.

سریع بلند شدم که سوگند نگران گفت:

-چی شده خشایار؟

-مربوط به پدر مادرمه... برمیگردم.

سریع حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. برای اطمینان اول رفتم جای خونهو انگار راست بود. هنوز ماشین های اتش نشانی و پلیس اونجا بودن.

لب گزیدم و گفتم:

-چطوری ممکنه همچین اتفاقی بیوفته؟

رفتم بیمارستان، بیمارستان خصوصی بود و نصف سهامش مال انجمن ما بود تا زخمی ها یا اسیب دیدهگی ها اینجا درمان بشن و کار به بیمارستان های دیگه و ادمای فضول و ... نیوفته.

ارمین تو راهرو بود با دیدنم اومد سمتم و گفت:

-بنظر نمیاد ناراحت

باشی؟ فقط نگاهش

کردم و گفتم:

-چطور اون خونه منفجر شده؟

-حدس میزنم خرابکاری باشه... پدرت این اواخر دشمن تراشی زیاد کرده برای خودش و نمونه اشم ناصر هست.

اخمام توهم رفت و ارمین گفت:

-شایدم خواستن تورو حذف کنن... می فهمی چی میگم که!

منظورش بخاطر خارج شدن من از انجمن می خواستن سر به نیستم کنن.

با اخم گفتم:

@Rooman_nazy

-کدومشون اینقدر احمقه بازم با تمام تهدیدا دست از پا خطا کنه؟ ارمین اومد چیزی بگه که نگاهش به پشت سرم خورد و با حرص گفت:

-این اینجا چه غلطی میکنه؟!

برگشتم عقب که همون پسر بچه ارو دیدم که پنج نفر که احتمالا بادیگاردش بودن پشت سرش می اومدن. اخمام توهم رفت.

اومد سمتمون. برای دیدنش سرمون رو پایین گرفته بودیم و اون گفت:

-شنیدم چی شده افرادمو فرستادم تحقیق کنن در موردش.

با اخم و جدیت گفتم:

-نیازی نیست

با جدیتی که خنده دار به نظر می رسید گفت:

-این مسله به منم مربوطه چون از شما حمایت کردم.

ارمین با غیض گفت:

-خودمون از پسش بر میایم سپهر. از اینجا برو.

پس اسمش سپهر بود، بعد از مکث طولانی ای گفت:

-بسیار خب... پس اون دو نفر میمونن.

و بقبل اینکه بزاره چیزی بگیم رفت.ارمین عصبی گفت:

-حرصمو در میاره دلم میخواد خرخره اشو بجوام.

-پدرش کیه؟

-سهراب... دارک مستر بود فعلا مریضه یه مدت به جاش این میاد جلسات ولی خب هنوز گرایشش رو انتخاب نکرده.

دارک؟ قلبم از شنیدنش ریخت. اگر قرار باشه یه دارک باشه پس واقعا باید یه فکری برای نجات خانواده ام بکنم.

ارمین: چته؟ زرد کردی!

-بعد جلسه اونروز اومد و گفت به شرطی ازم حمایت کرده که ارباب دختر اینده ام بشه.

ارمین اخماش رو کشید توهم و گفت:

-این پسر خیلی عجیبه. یه جوری نگاه میکنه انگار یه مرد بزرگه و میتونه فکرمون رو بخونه.

با درد گفتم:

-یه دارک... خدای من...

ارمین فقط نگاهم کرد و گفت:

@Rooman_nazy

-فکر کنم تو بچه واقعی خسرو و شهلا نبودی...؟

بودی؟ منظورش پدر و مادرم بود . پوزخندی

زدم و گفتم:

-خودمم همین فکر رو میکنم.

-پس شیدا نباید برات اهمیتی داشته باشه. برام جالبه تو که نمیتونی کارات رو تنهایی پیش ببری چطوری این همه سال اونو پنهان کردی.

یه پوزخند تلخ تحویلش دادم و گفتم:

-باید ببریم دفنشون کنیم.

فقط اخم کرد. خیلی سریع جنازه هارو بردیم ارامستان خانواده گی و همونجا خاکشون کردیم سریع و دو تا سنگ قبر سفارش دادم و بدون اینکه فاتحه ای خونده بشه یا کسی گریه کنه در ارامستان رو بستم و به خونه برگشتم.

شب بود که وارد خونه شدم. سوگند سریع اومد استقبالم. طبق عادتم لباشو بوسیدم و اونم همراهیم کرد.

ازش که جدا شدم با نگرانی گفت:

-پدر و مادرت

خوبن؟ یکم مکث

کردم و گفتم:

-مردن.

شوکه گفت:

-چی؟

رفتم سمت مبل و نشستم که مادرش با سه تا چایی اومد و سلام کرد بلند شدم جوابش رو دادم و دوباره نشستم. سوگند هنوز تو شوک و بهت بود گفت: -چطوری مردن؟ چی داری میگی خشایار؟

-خونه منفجر شده بود. انگار نشت گاز بوده.

نشت گاز رو از خودم گفتم تا نگران نشه. مادر سوگند با ناراحتی گفت:

-تسلیت میگم پسرم.

-ممنون.

سوگند اومد پیشم نشست و گفت:

-خدا رحمتشون کنه... بهت تسلیت میگم عزیزم.

@Rooman_nazy

عزیزم... ؟ اولین بار بود بهم میگفت عزیزم. بهش لبخند زدم :

-ممنون گلم.

محبوبه خانم مادر سوگند:

-الان چیکار میکنین؟

خاکسپاری کیه؟ با سکوت

طولانی ای گفتم:

-خاکشون کردیم.

شوکه گفت:

-مراسم نگرفتین؟

-نه. فقط من و پسر عموم و چند نفر دیگه بودیم. هیچ مراسمی قرار نیست براون گوفته بشه محبوبه خانم.

با ناراحتی گفت:

-چرا؟ اونا دستشون از دنیا کوتاهه... چند تا فاتحه و ختم قران اون دنیا خیلی دستگیر میتونه باشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اونا ادمای خوبی نبودن... حتی اندازه سر سوزن.

نمیدونم سوگند چی اشاره کرد که محبوبه خانم اهی کشید و گفت:

-خیلی خب پسرم هرجور خودت صلاح می دونی.

-ممنون.

بعد از خوردن چاییم بلند شدم برم لباسام رو عوض کنم.

میز تحریری که برای سوگند خریده بودم روش پر از کتاب بود. لباسام رو عوض کردم و رفتم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم .

دستای ظریف سوگند از پشت دورم حلقه شد و منو به خودم اورد.

لبخندی زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم و نوازشش کردم.

-تورو نداشتم چیکار میکردم؟

چرخیدم سمتش و گونه هاش رو سرخ شده دیدم.

با لبخند کشیدمش تو بغلم و گفتم:

-درسات تا کجا پیش رفته؟ وقت کم.نمیاری؟

سرشو به سینه ام تکیه داد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

-نه... احتمالا وقت داشته باشم که مرور هم بکنم .

-خوبه عزیزم.

-خشایار؟

@Rooman_nazy

-جانم...

کمرش رو نوازش کردم. بعد از مدتی با تردید گفت:

-اگر ...اگر ناراحتی میخوای گریه کنی...یا درد و دل کنی...با لبخندی که نشان از فوران احساس عشق تو قلبم بود به خودم فشردمش و گفتم:

-نه عزیزم. مطمنن تو مدتی که تو اون عمارت بودی متوجه بودی که اونا از اصلا ادمای خوبی نبودن و حیف اسم ادم که روی اونا بزاریم.

-به هرحال پدر و مادرت بودن..

سرشو بوسیدم و گفتم:

-ممنونم عزیزم...

-یه سوال بپرسم خشایار؟

-بپرسم عزیزم.

با مکثی گفت:

-لطفا... رااستششو بگو.

اخمام توهم رفت:

-سوگند.

ازم فاصله گرفت و لب گزید و با تردید گفت:

-خونه اشون واقعا با نشت گاز منفجر شد؟

تازه فهمیدم منظورش چی بود. فقط نگاهش کردم. چشماش پر از نگرانی شد.

-پس...اونارو...

کشتن؟ سعی کردم

با اطمینان بگم:

-اونا زیادی برای خودشون دشمن تراشی

کردن نگران نباش. خطری مارو تهدید

نمیکنه.

سری تکون داد و گفتم:

-سوگند... مطمن باش اگر یک روز بفهمم حضورم برای تو خطر محسوب میشه...

تو چشمای نازش خیره شدم و با مکث گفتم:

-ازت فاصله میگیرم...

با ناباوری نگاهم کرد و چشماش بلافاصله پر از اشک شد.

-چ...چی...؟

گونه اشو نوازش کردم و گفتم:

-عزیزم...

-می خوای... و..ولم...

سریع و با جدیت گفتم:

-نه...نه... سوگند... تو عشقمی... اما اگر روزی قرار باه جونتو به خطر بندازم با بودنم... ترجیح میدم ازت دوری کنم تا سالم بمونی...

اشکاش چکیدن، دستام رو دور حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم:

-هیش... همه سعبم رو می میکنم هیچ وقت این اتفاق نیوفته. خواهش میکنم گریه کن سوگند.

-بهم قول بده اینکارو نمیکنی!

با بغض اینو گفت. دلم اتیش گرفت یه لحظه هوص سو استفاده از این وضعیت به سرم زد،برای همین با صدای پر حسرتی گفتم:

-چه فایده ای داره سوگند؟ تو از من احتمالا بخاطر این ازدواج اجباری متنفری و

...

سریع ازم جدا شد و با هل و سریع گفت:

-نه نه... خشایار من دوستت دارم. قبل از اینکه تو عمارت منو ببینی از دور نگاهت میکردم و .. دوستت داشتم.

قلبم از حرفاش لرزید و پر از حس عشق شد.

لبخندی زدم و گفتم:

-بالاخره گفتی دوستم داری...

گونه هاش حسابی سرخ شدن. با خجالت نگاهشو ازم گرفت که دستمو بند چونه اش کردم و سر رو بالا کشیدم.

با خجالت تو چشمام نگاه کرد.

-دوباره بگو...

با شرم تو چشمام خیره شده بود و بعد از چند لحظه گفت:

-دوستت دارم خشایار.

با لذت لبخند زدم و خم شدم روش و لبام و گذاشتم رو لباش و عمیق بوسیدمش که همراهیم کرد.

محکم بغلش کردم و تو همین حین بردمش عقب و روی تخت درازش کردم.

خیمه زدم روش و همونطور که لباشو با عجله می بوسیدم تاپشو دادم بالا و سینه هاش رو تو مشتام اروم فشردم.

تو دهنم ناله کرد که ازش جدا شدم و سریع دستام رو بند شورت و شلوارش کردم و از پاش در اوردم.

ران هاشو نوازش کردم و با صدای خشداری گفتم:

-پاهاتو باز بزار عزیزم...

اروم پاهاشو باز کرد. کص نازش که تو دیدم قرار گرفت عقب کشیدم و شلوار و شورتمو در اوردم.

دوباره نزدیکش شدم و خم شدم و سرمو بین پاهاش فرو بردم و لیسی به چوچولش زدم که ناله تقریبا بلندی کرد.

محکم مکیدمش و اون پاهاش رو بی طاقت خواست ببنده که با دستام مانع شدم.

-خشایار... اه... خواهش میکنم...

سرمو بلند کردم و با دقت به چهره اش نگاه کردم و دستمو گذاشتم روی کصش .

اروم مالیدمش، چشماشو بسته بود و با لذت اه میکشید و گاهی لبشو می گزید.

تو یه حرکت انگشت وسطمو تو کصش فرو کردم که چشماش گرد شد.

-اووف... خشایار...

خندیدم و اروم انگشت دومم رو هم واردش کردم. خیس و داغ بود. کیرم بی طاقت برای فرو رفتن داخل کصش بود.

اما بعد از این همه رابطه بازم اول باید یکم اماده اش میکردم چون سایزم انگاری براش بزرگ بود.

انگشت سومم رو هم اروم واردش کردم که بی طاقت نالید و با دستاش به ملافه چنگ زد.

دست ازادم رو بالا بردم و سینه اش رو گرفتم و اروم مالیدمش.

صورتش غرق لذت بود.

اروم انگشت هام رو ازش خارج کردم و خودم رو روی سوراخش تنظیم کردم.

سینه دیگه اشم تو دستم که از ابش خیس بود گرفتم و اروم خودم و داخلش فرو کردم.

از تنگیش و داغیش چشمام رو بستم و اه کشیدم.

سوگند دستش رو دور گردنم حلقه کرد که چشمام رو باز کردم.

من کشید سمت خودش و لبامون روی هم قرار گرفت.

با لذت لباشو مکیدم و خودم رو داخلش کوبیدم.

چنگ زد به بازوهام و نالید.

پاهاشو دور کمرم قلاب کرد. اینطوری عمیق تر میتونستم داخلش تلمبه بزنم و انگار سوگند هم همینو می خواست.

ضربه هام رو با مکث و عمق بیشتری بهش کوبیدم. سرم رو بالا اورد و با هر ضربه چهره اش غرق لذت می شد و ناله میکرد.

یک سال بعد

پشت میزم نشسته بودم و به یک سال گذشته فکر می کردم.

زندگیم عالی هست...

سوگند درس خوند و دیپلمش رو گرفت و کنکور داد و با رتبه خوبی دانشگاه تهران قبول شدبراش یه ماشین جمع و جور خریدم یه عنوان جایزه و فرستادمش کلاس رانندگی تا بعد از گواهینامه بتونه خودش رانندگی کنه.

مادر سوگند هم وارد یه تولید لباس شده و خودش رو با خیاطی ها مشغول کرده.

سپهر این یک سال سراغم نیومد و از ارمین که سراغشو گرفتم گفت رفته انگلیس برای درس خوندن و پدرش دوباره برگشته به انجمن.

با رفتنش خیالم راحت شد. صدرصد اونجا برده های زیادی پیدا میکنه و بیخیال دختر من میشه.

هرچند بچه ای نداریم هنوز.

با صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم. موبایلم رو برداشتم و به شماره ناشناس نگاه کردم و با مکثی جواب دادم:

-بله؟

-اقای خشایار رادفر؟

-خودمم!

-شما همسر سوگند محبی هستبن؟

از جا پریدم و با صدای نیمه بلند گفتم:

-تو کی هستی؟کجاست؟

اون لحظه تو فکر گروگانگیری بودم و داشتم تا مرز سکته میرفتم که مرده گفت:

-من عضو حراست دانشگاه هستم. همسرتون سرکلاس حالش بهم خورده اوردنشون بیمارستان. گفتن با شما تماس بگیریم.

سریع از اتاق اومدم بیرون و گفتم:

-کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان...

-الان میام.. حالش چطوره؟

-خوبن. فشارشون افتاده بود.

-خیلی خب ... ممنون.

از ساحتمون خارج شدم که اون همون دو نفر بادیگاردمو دیدم. رفتم سمتشون و گفتم:

-منو برسون بیمارستان ...

-چشم قربان.

ترک موتورش نشست و منم پشتش نشستم و زود راه افتاد.

دل تو دلم نبود که برسم بیمارستان. به محض رسیدن از موتور پریدم پایین و وارد بیمارستان شدم و رفتم ایستگاه پرستاری:

-سوگند محبی.

-تخت 4اورژانس.

سریع به بخش اورژانس رفتم و تخت مورد نظر رو که پیدا کردم از بین پرده دورش رفتم داخل. با دیدن سوگند که دراز کشیده روی تخت و چشماش بسته است و یه سرم تو دستشه دلم انگار می خواست اتیش بگیره.

با نگرانی خودم رو بهش رسوندم و اروم گونه اشو نوازش کردم که چشماش رو باز کرد و با دیدنم گفت:

-خشایار!

با نگرانی گفتم:

-چی شده سوگند؟ چرا بیمارستانی

عزیزم؟ لبخند زد و گفت:

-نگران نباش عشقم...

کلافه گفتم:

-یعنی چی نگران نباش؟ چیشده؟

-تو دانشگاه یکم ضعف کردم . صبح دیرم شده بود صبحانه نخورده رفتم.

اخمام رو کشیدم توهم و ببا حرص نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-اینطوری اخم نکن دیگه...

-یعنی چی صبحانه نخوردم سوگند؟ مگه بچه ای که صبحانه نخورده

میری؟ دستشو بالا اورد و روی بازوم گذاشت:

-تو حالت عادی حالم بد نمیشه. الان شرایطم یکم فرق میکنه!

-نسیه حرف نزن.

ریز خندید و گفت:

-داری بابا میشی خشایار خان.

شوکه شدم. داری بابا میشی؟ وای...

تنها حسی که اون لحظه بهم دست داد نگرانی و کلافه گی بود.

وجود سپهر نامی طمع کرده...خدا کنه پسر باشه.

سوگند لبخند رو لبش ماسید و گفت:

-خوشحال نشدی؟

کلافه گفتم:

-مگه امپول نمیزنی؟ یعنی چی باردار

شدی؟ صورتش غمگین شد و با غم

گفت:

-به دکتر گفتم، گفت بعد از چند بار بی تاثیر میشه.

کلافه تو موهام دست کشیدم و کمی از سوگند فاصله گرفتم.

-اگر... اگر دوستش نداری هر...هر تصمیمی بگیری من ... موافقت میکنم... خشایار...

برگشتم سمتش و خودم رو بهش رسوندم، لبه تختش نشستم و صورتش رو نوازش کردم:

-سوگند... من دوستت دارم عزیزم... از خددامه بچه ای داشته باشیم.

اشک از چشماش روان شد:

-پس چرا خوشحال نشدی!

اهی کشیدم و گفتم:

-هیچی عزیزم... فقط نگران شدم. تو ... جسمت خیلی ضعیفه و بنیه قوی ای نداری... نمیخوام اسیبی به تو برسه.

-هیچ اسیبی بهش نمیرسه.

با شنیدن صدایی برگشتم عقب. با دیدن سپهر شوکه شدم.

قدش بلند تر شده بود و دونفر بادیگارد پشت سرش بودن.

سریع بلند شدم و با خشم گفتم:

-اینجا چه غلطی

میکنی؟ نیشخندی

بهم زد و گفت:

-گفته بودم بچه ات مال منه.

رفتم سمتش که هردو بادیگاردش جلو اومدن و بازوهام رو گرفتن. با نفرت به سپهر خیره شدم:

-خفه شو...

سپهر اما رفت سمت سوگند که وحشت زده نشسته بود.

سپهر به شکم سوگند خیره شد و گفت:

-بچه اتون دختره.

سوگند وحشت زده خودش رو روی تخت عقب کشید به سختی خودم رو از دست اون دوتا ازاد کردم و رفتم سمت سوگندو دستمو دورش حلقه کردم که اون بلافاصله چرخید و به پیراهنم چنگ زد. به سپهر با خشم نگاه کردم:

-گورتو گم کن.

سپهر پوزخندی زد و گفت:.

-فراموش نکن چی گفتم خشایار. اون دختر مال منه. اگر به مادرش بره مسلما باید خیلی زیبا بشه.

خشمگین خواستم برم سمتش که بادیگارداش جلو اومدن و اونم با خنده رفت.

صدای هق هق سوگند بلند شد. تو بغلم فشردمش و گفتم:

-هیش... اروم باش عزیزم.

بعد از مدتی که اروم تر شد گفت:

-اون کی بود خشایار... انگار یه ادم بزرگ ترسناک تو قالب یه پسر بچه بود.

با غم گفتم:

-برای همین نتونستم ابراز خوشحالی کنم سوگند.. تو میدونی پدر و مادرم جز یه انجمن بودن وقتی میخواستم از انجمن بیرون اون ازم حمایت کرد تا نکشنم و در اضاش دخترم رو خواسته. من موافقت نکردم.

سوگند اشکاش رواان بود و با ناباوری گفت:

-اگ...اگر... پسر...بشه چی؟

لبخندی بهش زدم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

-پسر باشه هیچ مشکلی براش به وجود نمیاد عزیزم. توام نگران نباش عزیزم حتی اگر یچه امون دختر هم بشه نمیزارم دست همچین ادمی بیوفتع .

با بغض نگاهم کرد که بغلش کردم و گفتم:

-اروم باش عزیزم...خودم درستش میکنم.

نگاهی به سرمش انداختم و گفتم:

-میرم پرستار رو بگم که بیاد سرمتو در بیاره بریم خونه.

حرفی نزد اما نگران بود.

پرستار سرمش رو در اورد و رفتیم خونه.

وارد خونه شدیم و مادر سوگند خونه بود. سوگند گفت خسته است و زود رفت بخوابه.

@Rooman_nazy

به مادرش چیزی از بارداریش نگفتیم.

خودمم وارد اتاق شدم و رفتم سمت سوگند که لباساش رو عوض کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود.

پشتش به در بود. لباسام رو در اوردم و رفتم سمت تخت و پشتش دراز کشیدم و دستام رو دورش حلقه کردم.

تکونی نخورد. بعد از مدتی گفتم:

-سوگند.

-بله؟

اهی کشیدم و گفتم:

-نمی خوام استرس و نگرانی داشته باشی.

با بغض گفت:

-مگه میشه

خشایار؟ اهی

کشیدم و

گفتم:

-بهت قول میدم تا اخرین نفسی که میکشم نذارم اتفاقی برای تو و بچه امون بیوفته.

تو بغلم چرخید و با چشمای اشکی تو چشمام نگاه کرد:

-خشایار... اگر...سقطش

کنیم چی؟ لبخند تلخی

زدم و گفتم:

-دلشو داری ؟

سرش رو روی سینه ام گذاشت و با بغض گفت:

-من... چند باری دیدم چطوری با اون زنا رفتار میکنن... شکنجه اشون میکنن و ...

خشایار... اگر...اگر بچه امون دختر بشه و...

-هیششش....

سر رو نوازش کردم و گفتم:

-اروم باش عزیزم... نمیزارم... بهت قول میدم نزارم اتفاقی بیوفته.

اینقدر نوازشش کردم و قربوت صدقه اش رفتم تا بالاخره خوابش برد.

کلافه و عصبی ازش جداشدم اروم و از اتاق اومدم بیرون.

@Rooman_nazy

باید با مادر سوگند حرف میزدم.

تو اشبزخانه بود. روی صندلی نشستم و گفتم:

-میشه یکم بشینین حرف

بزنیم؟ با تعجب نگاهم کرد

اما بعد گفت:

-باشه پسرم الان بریزم میام.

چیزی نگفتم. دوتا چایی لیوانی ریخت و اومد مقابلم اونور اوپن روی صندلی نشست.

به چایی خیره شدم و گفتم:

-سوگند بارداره.

-چه خبر خوبی... تبریک میگم...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-ممنون.

-خوشحال نبودین؟ چیزی

شده؟ کلافه نفسی کشیدم

و گفتم: -کارهای پدر و

مادرم داره یقه من و

زندگیم رو میگیره محبوبه

خانم.... اینقدر دشمن

تراشی کردن و کارای

بدی انجام دادن که پای

منم تو کثافت کاری

هاشون گیره.

-سوگند یه چیزایی سر بسته بهم گفته بود .

-سوگند عمق فاجعه ارو نمیدونه... من... بچه که بودم وقتی خواهرم بدنیا اومد میخواستن اونو برده پسر عموم کنن .

وحشت زده گفت:

-پناه بر خدا... برده؟

-بله... اینمه وقتی 17سالش بشه باید زیر پسرعموم شکنجه میشد منم.. وقتی

3ماهش بود نتونستم این مسله ارو تحمل کنم که در اینده این اتفاق برای خواهرم می افته و ... اون دزدیدم و پنهانش کردم از دید همه.

چیزی نمیگفت. همین باعث شد ادامه بدم

-حتی بعد از گذشت این همه سال پسر عموم همچنان داره دنبالش میگرده.

خواهر بیچاره ام ... مطمنم یه روزی بالاخره ارمین پیداش میکنه اما... حداقل چند سال زندگی اسوده تری داره.

-تو کار درست رو کردی.

-اما الان... همین بلا رو سر بچه من میخوان بیارن.

هین بلندی کشید به محبوبه خانم نگاه کردم و گفتم:

-اگر بچه دختر باشه اونو برده می کنن و اربابشو هم الان انتخاب کردن ... من...

میخوام تا زمان تعیین جنسیت صبر کنم. اگر دختر بود... میخوام که شما و سوگند رو مخفی کنم و سوگند رو طلاق بدم.

اشک از چشماش روان شد با خواهش گفتم:

-میتونم روی کمکتون حساب کنم؟ اگر دختر باشه... کاری میکنم سوگند مخفیانه به درسش ادامه بده و دخترمون رو بزرگ کنه. براش صدها بادیگارد میزارم و خودمم... دیگه نزدیکشون نمیشم تا اسیبی نبینن...

-خدای من... چی بگم؟ باشه موافقم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-ممنون.... من میرم پیش سوگند.

بلند شدم و به اتاقمون برگشتم. سوگند هنوز خواب بود. کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم وچشمام رو بستم.

-باید خودم تنهایی کارهاش رو انجام بدم. نباید کسی بفهمه... بادیگاردایی که ارمین فرستاده حتما بهش گزارش میدن.

نمیدونم چقدر به این مسله فکر کردم که سوگند تو خواب خودش رو بیشتر بهم چسبوند و صورتشو به سینه ام کشید.

به خودم فشردمش که بعد از مدتی از خواب بیدار شد و بهم نگاه کرد.

-نخوابیدی؟

لبخندی بهش زدم:

-نه عزیزم...

-دوستت دارم خشایار.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

-منم دوستت دارم عشقم...

****

سه ماه بعد

@Rooman_nazy

از این 3ماهی که گذشت براتون نگم.

تنهایی رفتم و خونه پشتی خونه امون که یه ویلایی کوچولو و نقلی بود و راهش از کوچه پشتی بود رو خریدم. صاحبش راضی نمیشد اما با پول هنگفتی که بهش دادم خفه شد و خونه ارو سریع تخلیه کرد.

به سوگند چیزی نگفتم. پول این خونه ارو از ارثی که بهم رسیده بود دادم. البته حساب به حساب منتقل نکردم. نقدا برداشتم و به صاحب خونه پول رو دادم.

وسایل خونه اونایی که نو و خوب بود رو گذاشتم بمونه بقیه اشو دادم سمساری و وسایل جدید خریدم.

اون دوتا بادیگارد رو 24ساعته مواظب سوگند گذاشته بودم.

کارای خونه که تموم شد حالا باید دنبال یکی میگشتم که شناسنامه جدید برای سوگند درست کنه و مدارک دانشگاهشو هم تغییر بدع.

اما کسی رو پیدا نمیکردم. مطمنن ارمین اشنا داشت اما نمیخواستم کسی این موضوع رو بدونه.

به هرحال ارمین هم از من یه کینه قدیمی به دل داره که درست نیست بخوام هی راز های زندگیم رو براش فاش کنم.

اونروزم سر چهارراه پشت چراغ قرمز وایستاده بودم که یه پسر بچه گفت:

-اقا گل نمیخری؟

نگاهی بهش کردم و ناگهان یه فکری به سرم زد:

-ببین یه سوال ازت دارم.اگر بتونی جوابمو بدی پول خوبی بهت میدم.

چشماش برق زد و نیشش باز شد:

-جونم پرس اقا.

صدای بوق ماشین پشتی باعث شد بگم:

-میکشم اونور بیا.

ماشین رو کنار خیابون که پارت کردم سریع خودش رو بهم رسوند. نگاهش کردم و گفتم:

-تو کسی رو میشناسی شناسنامه درست کنه.

چشماش گرد شد و گفت:

-چی میگن اقا؟ من فقط گل می فروشم.

دست کردم و کیف پولم رو در اوردم و چندتا تراول صدی در اوردم و نشونش دادم.

خیره به پولا گفت:

-میشناسم.

-سوارشو.

سریع ماشین رو دور زد و سوار شد. کیفم رو تو جیب شلوار اینوریم گذاشتم.

معمولا این جور بچه ها کیف قاپ خوبین.

-ادرس بده.

تقریبا رسیده بودیم محله های پایین شهر و جایی تو کوچه پس کوچه ها نگه داشتم و پیاده شدیم.

پسر: اون خونه قهوه ایه. اسمش قاسمه شناسنامه و گذرنامه درست میکنه.

سری تکون دادم و دنبالش رفتم زنگو زد و یه صدای زمختی از پشت ایفن گفت:

-کیییه؟

اقا قاسم سعیدم... مشتری اوردم برات.

-بفرستش تو گورتو گم کن.

در باز شد. از تو کیفم سه تا تراول بهش دادم و اون خوشحال رفت. وارد خونه شدم.

یه حیاط کثیف که مشخصه خیلی وقته اب و جارو نخورده و یه خونه کوچیک باشیشه های شکسته.

وارد شدم یه مرد لاغر اندام بود.

نگاهی بهم کرد و گفت:

-چی میخوای؟

-شناسنامه.

نیشخندی زد و گفت:

-خرجش بالا میره.

-میخوام مدارک دانشگاهی هم عوض بشه.

-حله بشین.

روی زمین نشستم. یه میز و یه کامپیوتر اونجا بود بنظر می اومد کامپیوتر پیشرفته ای باشه.

دستا چاپ و پرینتر و ....

-عکس سه در چهار باید بیاری. اسم و فامیلی که میخوای باشه ارو بنویس.

کاغذ و خودکار رو گرفتم و نوشتم:

-سحر محجور نام پدر محسن و نام مادر محبوبه

اینو برای سوگند نوشتم و برای محبوبه خانم هم

نوشتم:

-محبوبه نجفی .

@Rooman_nazy

-خسرو مشرقی اسم پدر سهند و اسم مادر شهلا.

کاغذ رو بهش دادم و گفتم:

-برای دومی خودت اسم پدر و مادر و بزن.

-اوکی.

-میتونی تو ثبت احوال ثبتشون کنی دیگه نمیخوام مشکلی پیش بیاد برای کارای اداری.

به سیستم اشاره کرد:

-نگران نباش داداش. هکرم خوب کارم رو بلدم.

سری تکون دادم نمیدونستم اعتماد کنم یا نه.

-هرسه باید عکس سه در چهار برام بیاری.

-فردا میارم.

-حله شناسنامه که اوکی شد مدارک دانشگاهی رو درست میکنم.

-راستی نو صفحه ازدواج هم اسمامون رو بنویس.

وقتی کارهای شناسنامه حل شد. با تردید گفتم:

-میشناسی چند نفر رو که کار با اسلحه بلد باشن و هنرای رزمیشون هم خوب باشه؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

-چیکار کردی؟ مامورا

دنبالتن؟ نیشخندی زدم

و گفتم:

-نه پرونده ام پاکه. فقط بادیگارد قابل اعتماد میخوام.

-اوکی فردا عکسا رو که میاری چند نفر رو بهت معرفی میکنم.

یه مقدار پول بهش دادم و اومدم بیرون مه گوشیم زنگ خورد و اسم عشقم روش افتاد.

لبخندی زدم و سوار ماشین شدم و حواب دادم:

-بله عزیزم؟

-خشایار... برای فردا نوبت سونوگرافی گرفتم.

-باشه عزیزم دارم میام خونه.

-باشه... میبینمت.

تماس رو قطع کردم و راه افتادم.

خونه که رسیدم سوگند روی مبل نشسته بود و داشت کتابشو میخوند. با اومدنم بلند شد و اومد سمتم.

بوسیدمش و گفتم:

-خوبی؟

-اره... یکم حالت تهوع داشتم فقط.

خواستم ابراز نگرانی کنم که مادرش اومد و گفت:

-ویار بارداریه... طبیعیه ... سلام پسرم خسته نباشی.

لبخندی زدم بهش:

-سلام ممنونم.

روی مبل نشستیم و دستمو دور کمر سوگند حلقه کردم. سرش رو گذاشت رو شونه ام. سوگند خیلی غمگینه... روز به روز هم داره افسرده تر میشه.

-اگر بگن دختره چی

خشایار؟ نفسمو اروم

فوت کردم و گفتم:

-دارم کاراش رو میکنم سوگند... نمیزارم اسیبی بهتون برسه.

سرش رو بلند کرد و گفت:

-چه کارایی؟

نگاهم به نگاه معنادار مادر سوگند افتاد. خوشحالم که حرفی از حرفامون به سوگند نزده.

-هیچی عزیزم دارم محافظا رو زیاد میکنم.

-وقتی بیان چند تا محافظ چیکار میتونن بکنن خشایار... من... نمیخوام اگر دختر شد ...

بغض کرد که گفتم:

-هیشش...

کمرش رو نوازش کردم و گفتم:

-فکرش رو نکن سوگندم... من نمیزارم اگر دختر شد... دخترمون رو ازمون بگیرن.

سرش رو دوباره گذاشتم رو شونه. مادر سوگند سوپ درست کرده بود و تقریبا همه چیز های مقوی توش بود و خیلی هم خوشمزه بود

کلا از زمانی که شنیده سوگند بارداره از تولیدی اومده بود بیرون و به سوگند میرسید. به خورد و خوراکش و اینطور هم شنیدم مجبورش میکنه هروز ورزش های سبک هم بکنه تا ورم نکنه دست و پاهاش.

هرچند من راضیم. سوگند تپل تر شده و مخصوصا سینه هاش که پر تر و سفت تر شدن.

حتی بین پاهاش هم تپل تر شده و اوف وقتی میکنم توش چه حالی میده ...

شب سوگند گفت خسته است و رفت بخوابه.رفتم پیشش و کنارش دراز کشیدم و نوازشش کردم.

سوگند: خشایار؟

-جانم؟

-حس بدی دارم... می ترسم تو یا بچه امون رو از دست بدم.

اشک تو چشماش حلقه زد. نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-نگران نباش عزیز دلم...

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

-ساعت چنده سونوگرافیت؟

4-

-خیلی خب.... من صبح بییرون کار دارمچبرای نهار میام بعد بریم سونو...

-باشه... خشایار؟

-جانم؟

-میشه... رابطه داشته باشیم...؟

با خجالت اینو گفت لبخندی زدم و خم شدم روش و لبامون رو بهش چسبوندم که بلافاصله شروع کرد به بوسیدنم و دستاش دور گردنم حلقه شد.

منم بوسیدمش... نوازشش کردم. قربون صدقه اش رفتم.

وقتی خودم رو واردش کردم با لذت اه کشید و گفت:

-تند تر خشایار... اروم نه...

منظورش تلمبه هام بود مه از وقتی باردار شده بود خیلی اروم میزدم.

خودم رو بهش کوبیدم اما سعی داشتم به انتهاش نرسه.

روی چوچولشو مالیدم تا زودتر ارضا بشه.

از لذت به خودش می پیچید و همش میگفت:

-بیشتر... خشایار...

وقتی بالاخره ارضا شدم منم بعد از چند بار دیگه ارضا شدم و کنارش دراز کشیدم و کشیدمش تو بغلم:

-دوستت دارم خانومم...

-دوستت دارم...خیلی خشایار... نبودنت ... فکرش دیوونه ام میکنه... قول بده...

ترکم.نمیکنی!

@Rooman_nazy

حتما یه بوهایی برده... سرشو بوسیدم:

-قول میدم عزیزم...

اینقدر نوازشش کردم تا خوابش برد. بلند شدم اروم یه دست لباس برداشتم و لباسای قبلیمو پوشیدم و رفتم بیرون.

دوش گرفتم و برگشتم که مادر سوگند رو جلوی در تراس کوچیک دیدم که روی سجاده اش نشسته و درحال قران خوندنه.

اروم رفتم سمتش و کنارش نشستم که خوندن رو تموم کرد و قران رو بوسید و بهم نگاه کرد که گفتم:

-کارهارو انجام دادم... فردا... مشخص میشه اگر دختر بود میفوستمتون اونجا.

-اگر موقع رفتن ببینن چی

پسرم؟ لبخندی زدم و

گفتم:

-نگران نباشین فکر اونجاشو هم کردم.

سری تکون داد و گفت:

-خیلی خب پسرم هرجور صلاحه. انشالله که پسر باشه و این مشکلات پیش نمیاد.

سری تکون دادم و گفتم:

-شبتون بخیر.

****

بعد از رسوندن عکسای خودم و محبوبه خانم به قاسم گفتم عکسای سوگند رو بعدا میارم.

برگشتم خونه و بعد از خوردن نهار با سوگند رفتیم سونوگرافی.

از ماشین که پیاده شدیم چند نفر بهمون نزدیک شدن که اولش خواستم گارد بگیرم دیدم سپهره. با عصبانیت نگاهش کردم. با جدیت گفت:

-با این که مطمنم بچه دختره اما می خوام مطمن باشم.

سوگند وحشت زده به بازوم چنگ انداخت. دستمو دور کمرش حلقه کردم اما نگاه عصبیم رو از سپهر نگرفتم.

سپهر با جدیت گفت:

-افرادم هستن تا بهزور شمارو داخل ببرن.

دستمو بلند کردم که بلافاصله افراد جدیدی که استخدام کرده بودن دورمون رو گرفتن.

سپهر جاخورده نگاهشون کرد.

@Rooman_nazy

با نفرت تو چشمای سپهر نگاه کردم و گفتم:

-از من و خانواده ام دور بمون.

پنج نفر از افراد جدید و دونفرم که از افراد ارمین بودن و سپهر فقط سه نفر همراهش بود.

با کینه نگاهم کرد. به افرادم گفتم:

-خواست دنبالمون داخل بیاد میتونین دخلشون رو بیارین.

افراد سپهر دست به کمر شدن تا در صورت لزوم اسلحه هاشون رو در بیارن. به سمت ساختمون رفتیم. یکیشون رو با خودم بردم داخل.

خیلی زود با دادن پول فرستادنمون داخل.

به خانم دکتر گفتم:

-جنسیتش میخوام اگر دختر هم بود تو برگه پسر نوشته بشه.

با چشمای گرد شده گفت:

-میخواین کار خلاف

کنم؟ ابرویی بالا

انداختم و گفتم:

-مطمنن پول خوبی گیرتون میاد و کسی هم با خبر نمیشه.

مکث کرد. نیشخندی زدم و به سوگند اشاره زدم به روی تخت دراز بکشه.

سوگند روی تخت دراز کشید.

زنه رو به تایپیستش گفت:

-جنسیت رو پسر بزن.

دختره سری تکون داد و فقط نگاه معنا داری کرد که نگاه خشن و تهدید امیزی بهش انداختم.

سرش رو سریع پایین انداخت.

کنار سوگند ایستادم و زنه لباس سوگند رو تا روی شکمش بالا زده بود.

دکتر ژلی رو روی شکم سوگند ریخت و دستگاهی رو روش گذاشت و روی شکم سوگند گردوند.

یه سری اصطلاحات گفت و بعد گفت:

-بچه پشتش هست... باند شو یه چیز شیرین یا ترش بخور... شاید بچرخه بشه جنسیتش رو تشخیص داد.

دستمال برداشتم و به سوگند دادم. شکمش رو تمیز کرد و کمکش کردم بلند بشه. دکتر:

-نیم ساعت دیگه دوباره بیاد. اب هم زیاد بخور و راه برو.

از اتاق اومدیم بیرون.

@Rooman_nazy

بادیگاردمو فرستادم بره ابمیوه بخره و سوگند رفت سمت اب سرد کن و اب برای خودش ریخت و خورد.

کنارش رفتم و گفتم:

-نگران نباش سوگند...

با بغض گفت:

-مگه میشه خشایار... اون ادم... دم در میخواست باهامون بیاد داخل و ... اگر ادمای تو نبودن...

چشماش پر از اشک بود.

اهی کشیدم و گفتم:

-نگران نباش عزیز دلم... اون ادم دستش به بچه ما نمیرسه و من هرکاری میکنم تا دستش به بچه امون نرسه سوگند... مطمن باش.

اهی کشید و گفت:

-باشه... بهت اعتماد دارم.

لبخندی بهش زدم.

بالاخره دوباره رفتیم داخل و اینبار گفت:

-دختره.

شوکه شدم. سوگند هم زیر لب گفت:

-وای...

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم و دست سوگند رو لحظه ای فشار دادم:

-نگران نباش.

اما اشکای سوگند راه افتاده بود. بعد تموم شدنش اومدیم بیرون البته پول هنگفتی براش چک کشیدم.

از ساختمون که خارج شدیم ماشینی جلوی در ساختمون پارک بود که سپهر جلو نشسته بود و محافظینم جلوی ورودی ایستاده بودن.

پاکت کاغذ رو به یکیشون دادم و گفتم:

-بده به اون پسره وقتی خوند برام بیارش.

دستمو دور سوگند که خودشو تو بغلم پنهون کرده بود حلقه کردم و کشوندمش سمت ماشینم.

سوارش که کردم خودمم سوار شدم، بادیگارد برگه سونو رو برام اورد. برگه موچالع شده بود.

نیشخندی زدم و گرفتمو گفتم:

-دنبالمون بیاین.

@Rooman_nazy

-چشم قربان.

ماشین رو حرکت دادم و گفتم:

-از این به بعد همه این هفت نفر بادیگارد همراهت میان دانشگاه و اسکورتت میکنن.

سوگند زد زیر گریه.

اهی کشیدم و گفتم:

-خواهش مبکنم سوگند. این پریشانی تو اونارو مشکوک میکنه.

با گریه گفت:

-چرا گریه نکنم خشایار... این بچه... دخترمون... وای اگر دشت اونا بیوفته.

-هیششش... من ادم های بیشتری رو هم استخدام میکنم فعلا الان باید جایی بریم.

گوشیم رو برداشتم و به سعید زنگ زدم:

- بله قربان؟

-مواظب باشین تعقیب نشیم.

-چشم قربان.

قطع کردم و شماره دو نفر بادیگاردی که ارمین فرستاده بود رو گرفتم:

-بله خشایار خان؟

-برگردین سمت خونه.

-دنبالنون نیایم قربان؟

-نیازی نیست همون کاری که گفتم رو بکنین.

تماس رو قطع کردم سوگند که حالا گریه اش ارومتر شده بود گفت:

-کجا میریم خشایار؟

-جایی که برات ماسک تغییر چهره درست کنن.

-تغییر چهره؟ چرا؟

-چون قراره با هویت جدیدی به دانشگاه بری.

-چی؟ پس... توچی؟ میخوای ترکم کنی؟

-نه سوگند... من طاقت ندارم روزی از تو جدا بشم. نگران نباش عزیز دلم.

نفس راحتی کشید و گفت:

-قول میدی؟

-اره عزیزم...

-خیالم راحت شد.

دستشو گرفتم و اوردم بالا و پشت دستشو بوسیدم.

❊

بعد از درست شدن یه ماسک تغییر چهر

ه برای سوگند اومدیم بیرون. ماسک رو زد و بردمش عکس بگیره.

با دادن پول عکسارو سریع گرفتیم و برگشتیم خونه. عکسارو دادم به محسن تا برسونه به قاسم.

❊

وقتی شناسنامه ها اماده شد مدارک سوگند رو تغییر دادیم و وقتی همه چیز انجام شد و شناسنامه ها تو دستم بود.

رفتم خونه و بعد از شام بود که گفتم:

-یک هفته کلاسات رو نباید بری و بعد از یک هفته با یه هویت جدید وارد دانشگاه میشی.

با تعجب گفت:

-باشه اما... مطمنی

شدنیه؟ لبخندی

زدم:

-اره ... وسایلاتون رو جمع کنین،فقط کتابات و یه سری وسایل ضروری. امشب میریم خونه جدید.

سوگند شوکه گفت:

-چی؟ توام میای؟

لبخندی بهش زدم:

-اره عزیزم اما من وسایلی بر نمیدارم.

با بغض گفت:

-میخوای ترکم کنی؟ لبخندی بهش زدم و گفتم:

-هیششش... هیچ وقت تنهات نمیزارم... پاشو عزیزم.

به محبوبه خانم هم نگاه کردم:

-شماهم بلند بشین جمع کنین.

ساعت دو نیمه شب بود که همه چیز جمع شد و گفتم:

-سرتون رو به هیچ وجه بلند نکنین... دنبالم بیاین. چمدونارو خودم میام میبرم.

بی سرو صدا بردمشون پشت بوم و به اطراف نگاه کردم و وقتی مطمن شدم کسی نیست اروم گفتم:

-خم شین بیاین.

از دوتا پشت بوم اروم رد شدیم تا به خونه رسیدیم. قفلش رو با کلید باز کردم و اشاره کردم برن داخل. داخل که شدیم درو بستم و گفتم:

-اینجا خونه جدیدتونه.

سوگند با تعجب گفت:

-چه جالب.

خندیدم و وارد خونه که شدیم گفتم:

-شوهرت رو دست کم نگیر عزیزم.

به خونه اشاره کردم:

-بمونین برم چمدون هاتون رو بیارم.

وقتی چمدون هارو اوردم و چرخ خیاطی محبوبه خانم مدارک جدید رو بهشون دادم و گفتم:.

-این مدارک جدیدتونه. سوگند باید همیشه پاتو از خونه بیرون میزاری اون ماسک روی صورتت باشه. شما محبوبه خانم جاهایی که قبلا رفتین و شمارو میشناسن نرین.

سوگند: چشم عزیزم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-من نمیتونم برای همیشه بیام تو این خونه چون بالاخره ممکنه یه جا تعقیبم کنن و نفهمم. من تو همون خونه زندگی میکنم و اخر شبا میام بهتون سر میزنم.

سوگند : تاکی خشایار؟تاکی باید اینطوری زندگی کنیم؟ -تا وقتی که بتونم سپهر رو از زندگیمون بیرون کنم.

***

قبل از روشن شدن هوا برگشتم به خونه و سوگند از داخل در پشت بوم رو قفل کرد.

لباسام رو عوض کردم و از خونه اومدیم بیرون.

بادیگاردا همراهم اومدن به دونفری که از افراد ارمین بودن نگاه کردم و گفتم:

@Rooman_nazy

-به شما دونفر دیگه نیازی ندارم. برگردین پیش ارمین.

شوکه شده گفتن:

-از کارمون راضی نبودین

قربان؟ با اخم گفتم:

-از خبرچین خوشم نمیاد. زود برین رد کارتون.

سوییچ ماشین رو به یکی از ادمام دادم و خودمم روی صندلی شاگرد نشستم.

-برو.

اون ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

-میتونم یه سوالی بپرسم قربان؟

-بپرس؟

-شما چرا نیاز به محافظ دارین؟ جسارت نباشه البته.

با اخم گفتم:

-ادمایی که دیروز اومده بودن جلوی در مطب رو یادتونه؟

-بله همون پسر بچه و بادیگارداش...

-اون طمع به بچه تو شکم همسرم داره. میخواد اگر دختر باشه اونو برده خودش بکنه.

حیرت زده گفت:

-یا خدا... این دیگه چه جورشه؟

دستم رو مشت کردم و با عصبانیت غریدم:

-هیچ وقت... حتی تا اخرین نفسم نمیزارم اتفاقی برای خانواده ام بیوفته.

با لحن جدی ای گفت:

-مطمن باشین ماهم بهتون کمک میکنیم. اگر دستور بدین این ادمای بی غیرت و بی ناموس رو از روی زمین محوشون میکنیم.

-نه... اونا بانفوذ تر از اونین که بی دردسر محو بشن. تنها راهش مخفیانه زندگی کردنه. من هنوز اونقدر محافظ استخدام نکردم که بتونم ازشون حفاظت کنم.

-من چند نفری رو میشناسم قربان.

-از کجا؟

-یه مربی باشگاه هنرای رزمی رو میشناسم که برای شاگرداش دنبال کار می گرده. میتونم چند تا از شاگرداش رو استخدام کنیم.

-خوبه. دنبال ادمایی بگرد مه خوب بلد باشن مبارزه کنن و تا حدودی با اسلحع اشنایی داشته باشن. در ضمن... سست عنصر هم نباشن کع بشه خریدشون.

-چشم قربان.

-اسمت چیه؟

-مجید قربان.

-خوبه. مواظب اون دونفری که مرخص کردم باشین. اونا خبرچین های یه ادم دیگه ان و مسلما بازهم مسلما باز هم سرو کله اشون پیدا میشه.

-چشم قربان.

به بیرون خیره بودیم که گوشیم زنگ خورد. ارمین بود:

-بله؟

-سعید و نعیم رو مرخص کردی چرا؟

-نیازی بهشون ندارم دیگه.

-بله شنیدم .

-دقیقا بخاطر دهن لقیشونه که الان برگشتن پیشت.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-شنیدم دیروز کولاک کردی جلوی سپهر.

-اون مرتیکه باید حد خودش رو بشناسه.

-لابد تو میخوای این حق رو بهش نشون بدی؟ دست از لجبازی بردار خشایار. اون فقط میخواد مطمن بشه و تا 17سالگی کاری به دخترت نداره.

-بچه من پسره ارمین و دیگه نیازی نیست اون دنبالم موس موس کنه.

-باور کنم پسره؟

-بس کن. تو باید مثلا طرف من رو بگیری نه سپهر .

-چرا باید طرف تورو بگیرم وقتی برده حقیقی منو پنهون کردی؟

-مطمن باش هیچ وقت جای خواهرم رو بهت نمیگم مرتیکه هرزه. شنیدم چند تا برده جدید اوردی که زیرت باشن. دیگه سراغ شیدا رو نگیر. اون هیچ وقت دست تو نمی افته.

تماس رو قطع کردم و مجید گفت:

-انگار به تمام اعضای خانواده اتون قصد کردن.

پوزخندی زدم :

-اره.

@Rooman_nazy

-درکتون میکنم چه حسی دارین. چند سال پیش به خواهر من تجاوز شد و بعدم کشتنش. گناهش این بود که به اعتماد دوستش رفته بود به ی تولد اما اون پارتی بوده و به پلیس زنگ میزنه اوناهم میفهمن و بهش تجاوز میکنن و میکشنش.

عصبی شدم. از این وضعیت متنفرم اما...

-پس درکم میکنی هرکاری برای نجاتشون انجام بدم.

-بله قربان.

وقتی رسیدیم به شرکت، تو پارکینگ گفتم:

-کوچه پشتی که خونه ما هست چند نفر رو محافظ بزار. مخفیانه که کسی متوجه نشه.

-چشم قربان.

از ماشین پیاده شدم و باهم به سمت شرکت رفتیم.

*

*5سال بعد

از اون روزا پنج سال میگذره....

پنج سالی که جون کندم تا کسی سوگند و مادرش و دخترم سوگل رو پیدا نکنه.

سپهر بعد از دوسال رفت به انگلستان و اینبار به نظر میرسه واقعا رفته باشه.

ارمین بنظر میاد بیخیال شیدا شده باشه. یه برده جدید گرفته که بنظر میاد همه توجه اش رو به خودش جلب کرده. مجید هم ادمای بیشتری رو استخدام کرده و تو قالب ادمای معمولی و ... از سوگند و خانواده ام محافظت می کنن.

خیلی دلم میگیره وقتی با سوگند حتی یکبار هم نرفتم بیرون یا شام نبردمش بیرون. یا دخترمون... اینکه نبردمش تا به حالا شهربازی.

وارد شرکت شدم و چشمم به امیرمهدی طعمه جدید ارمین بود خورد. اینقدر از این ادم بدم میاد که نمیتونم تصورش رو هم بکنین.

امیر با دیدنم جلو اومد و گفت:

-سلام خشایار خان.

با اخم براش سر تکون دادم که یه برگه گرفت سمتم و گفت:

-این لیست کالا ها و متقاضی هاشونه. ارمین گفت بدم بهتون.

به مجید اشاره کردم ازش بگیره و خودم به سمت اتاقم رفتم.

مجید دنبالم وارد اتاق شد و گفت:

-چرا اینقدر از این پسره بدتون میاد؟

-نمیدونم... اصلا حس خوبی بهش ندارم.

@Rooman_nazy

-چی بگم والا.

-نگاه کن به کاغذه ببین چی به چیه.

همین نوقع بود که موبایلم زنگ خورد. به اسم مستعار سوگند بود و فقط محبوبه خانم و سوگند شماره اش رو داشتن. اخمام رو کشیدم توهم و جواب دادم:

-بله؟

-خشایار سوگل افتاده...

اخمام توهم رفت و گفتم:

-یعنی چی؟

-داشت تو حیاط بازی میکرده افتاده و دستش زیرش مونده. فکر کنم انگشتش شکسته چون سریع کبود شد.

عصبی گفتم:

-خیلی خب. صبر کنین.

-بچه داره هلاک میشه از درد.

با داد گفتم:

-بهت میگم صبر کن.

تماس رو قطع کردم و به مجید گفتم:

-باهام بیا.

از شرکت زدیم بیرون. میدونستم دربینا شرکت صدا رو هم ضبط میکنن. نمیخواستم سوتی بدم. با اینکه بشدت برای دخترم نگران بودم اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

از ساختمون که خارج شدیم مجید درو برام باز کرد و نشستم و خودشم دور زد سوار شد.

-راه بیوفت . زنگ بزن به سینا و بگو زن و بچه ام رو ببره بیمارستان ...

با نگرانی گفت:

-چشم.

سریع شماره ارو گوفت منم شماره سوگند رو گرفتم که با گریه جواب داد:

-خشایار..

-الان سینا میاد میبرتتون بیمارستان منم خودم میام.

-باشه ما اماده ایم.

تماس رو قطع کردم و گفتم:

-منو جلو ایستگاه متروپیاده کن.

@Rooman_nazy

بی حرف جلو ایستگاه پیاده کرد و رفت منم منم با عجله وارد ایستگاه شدم و در حال گم کردن ردم بودم.

وقتی مطمن شدم کسی تعقیبم نمیکنه از ورودی دیگه اش اومدم بیرون و یه موتوری رو نگه داشتم و گفتم ببرتم بیمارستان.

پولشو دادم و پیاده شدم وقتی مطمن شدم کسی دنبالم نیست وارد سرویس بهداشتی بیمارستان شدم و ماسک چهره ام رو از کیبم در اوردم و روی صورتم گذاشتم و اومدم بیرون.

رفتم سمت ایستگاه پرستاری:

-سوگ...

-خشایار.

برگشتم عقب سوگند رو دیدم. چشماش از بس گریه کرده بود سرخ شده بود.

خودش رو تو بغلم انداخت و گفت:

-چرا دیر

اومدی؟ اهی

کشیدم و

گفتم:

-سوگل چطوره؟

-مسکن بهش زدن. اونحاست.

باهم به سمت یکی از تختای اورژانس رفتیم که پرده هاش کشیده شده بود. وارد شدیم که محبوبه خانم بلند شد و گفت:

-سلام پسرم.

-سلام.

رفتم کنار تخت و به دختر کوچولوم نگاه کردم که خواب بود اما رد اشک روی صورتش مونده بود. لبای کوچولوش ترک خورده بودن.

دست چپش تو گچ بود.

صورتشو نوازش کردم که سوگند با صدای خشدارش گفت:

-استخونش ترک خورده. یک ماه بیشتر باید تو گچ باشه.

دلم برای دخترم داشت اتیش میگرفت. حتما خیلی درد کشیده.

سوگند: همش بهانه اتو میگرفت...

خم شدم پیشونی سوگلم رو بوسیدم و گفتم:

-میمونم تا بیدار بشه.

@Rooman_nazy

سرم رو بلند کردم محبوبه خانم رو ندیدم. سوگند اومد پیشم و در حالی که هنوز بغض داشت گفت:

-کی تموم میشه خشایار؟

میدونستم خسته است... من اونو وارد زندگیم کردم و این مشکلات رو بهش تحمیل کردم.

برگشتم سمتش و بغلش کردم. سروو روی سینه ام گذاشت و گفت:

-دلم یه زندگی عادی می خواد خشایار...

سرشو بوسیدم:

-سعی می کنم عزیزم...

با صدای ناله های سوگل سریع از هم جدا شدیم. کنارش خودمو رسوندم و سوگل تو خواب همش میگفت بابا...

دلم می لرزید. سرش رو نوازش کردم:

-جانم دخترم... بابایی اینجاست...

اما انگار هوشیار نبود و هزیون می گفت. دکتر معاینه اش کرد و بعد از در اوردن سرمش گفتن میتونیم ببریمش فقط مسکناشو سر ساعت بدیم که بچه اذیت نشه. بغلش کردم و از بیمارستان اومدیم بیرون. سوار ماشین سینا شدیم و راه افتادیم.

محبوبه خانم جلو نشسته بود و منو سوگند و سوگل که تو بغلم بود عقب نشستیم.

سوگل رو تو بغلم نوازش میکردم که گوشیم زنگ خورد. کلافه از جیبم در اوردم.

ارمین بود.

-بله؟

-کجا رفتی؟

-کارداشتم.

-امیر تصادف کرده .

با تعجب گفتم:

-اون که شرکت بود. چطوری تصادف کرده؟

-پسره بی عقل موقع رد شدن از خیابون ماشین زده بهش. از شانس گندمون دکتر میگه احتمالا بره تو کما.

کلافه گفتم:

-خودت بهش رسیدگی کن. من ازش خوشم نمیاد همون بهتر که شرش کم بشه.

-پخمه تر از این از کجا می خوایم پیدا کنیم؟

@Rooman_nazy

-خودت میدونی من کار دارم.

بدون اینکه بزارم حرفی بزنه قطع کردم. سوگند:

-کی تصادف کرده؟

-یه نفر تو شرکت. تو نگران نباش.

خم شد سمتم و سرش رو به بازوم تکیه داد. با بغض گفت:

-کی تموم میشه این قایم

موشکا؟ سرشو بوسیدم:

-یکم مونده. خیالم از بابت خواهرمم که راحت بشه. میکشم کنار کلا عزیزم.

-ازش خبر داری؟

-اره...

-الان چند سالشه؟

-22

-اهان.

رسیدیم بالاخره رفتیم داخل که سوگند چشماش رو باز کرد و بادیدنم بغض کرده گفت:

-بابایی؟

-جونم

دخترم؟ با

ناز و بغض

گفت: -

دستم درد

میکنه؟

وارد اتاقش شدم و روی تختش نشستم و اروم صورتش رو نوازش کردم:

-جونم... میدونم عزیزم... بابایی فدات بشه.

سرشو روی سینه ام گذاشت و گفت:

-میشه زود نری؟ من دلم تنگ میشع دستم درد میگیره.

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه دخترم... حالا بزار مامان لباسات رو عوض کنه باشه ؟

-باشه.

سوگند لباسای سوگل رو عوض کرد و سوگل دوباره تو بغلم موچاله شد.

روی تختش دراز کشیدم و سوگلم رو بغلم دراز کردم و سوگل گفت:

@Rooman_nazy

-اگر بری دستم درد میگیره.

دست سالمشو بوسیدم و گفتم:

-قربونت بشم...

جالب بود بچه ای که مثل سوگل که اصلا یه جا بند نمیشد تو بغلم اروم و ساکت ساعت ها میتونست بمونه.

سوگند بعد از یک ساعت با ظرف سوپ اومد. این فسقله من عاشق سوپه.

سریع گفت:

-بابا بهم سوپ بده.

سوگند اخم کرد و گفت:

-دست راستت سالمه خودت میتونی بخوری.

زیر گوش سوگل ولی جوری که سوگند هم بشنوه با شیطنت گفتم:

-مامان حسودی میکنه تو همش بغلمی.

سوگل خندید و گفت:

-مامان خوب توام بیا بغل بابا... بابا بزرگه توام جا میشی.

منو سوگند جفتمون خندیدیم. دستم برای سوگند باز کردم و گفتم:

-بیا توام جا میشی.

لب گزید و گفت:

-زشته خشایار.

سوگل:

-بیا دیگه مامان.

سوگند هم اومد و روی پای دیگه ام نشست.

لبخندی زدم و دستامو دور جفتشون حلقه کردم.

قلبم از حس خوشبختی گرم شده بود.

❊

کل اونروز رو پیش سوگندشون بودم و وقتی شب سوگل خوابید رفتم اتاقمون پیش سوگند.

سوگند لباس خواب توریشو پوشیده بود. لبخندی بهش زدم و با ابروی بالا رفته گفتم:

-این خانم خوشگل و جذاب مال منه؟

لبخندی زد و اومد سمتم و دستاش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:

-بله... این خانم خوشگل و جذاب مال توعه...

و دکمه های پیراهنم رو باز کرد. بعد دستشو بالا اورد و ماسک صورتم رو در اورد و انداخت زمین. دستام رو دورش حلقه کردم و سرم رو خم کردم روش و لباش رو بوسیدم.

اونم همراهیم کرد. اروم بردمش عقب و روی تخت درازش کردم و روی تنش خیمه زدم و صورتمو توی گردنش فرو کردم و بوسیدمش و لیسش زدم.

-اه...

بوسه زنان پایین اومدم و بندای لباسش رو پایین کشیدم و اونقدر بوسیدم و لباسش رو پایین کشیدم تا به لگنش رسیدم.بلند شدم و لباس رو در اوردم پیراهن و شلوارم خودمم در اوردم.

پاهاش رو از هم باز کردم و خم شدم بین پاهاش و چوچولش رو مکیدم. روی کصش رو زبون کشیدم و اونم با صدای کنترل شده ای ناله میکرد.

دستشو توی موهام می کشید و گاهی سرم رو به خودش فشار میداد.

قبل از اینکه بخواد ارضا بشه بلند شدم و خودم رو بین پاهاش جا کرد و مردونگیم رو یه دفعه داخلش فرو کردم.

خم شدم روش و هین کوبیدن خودم بهش سینه اشو تو دهنم فرو کردم و مکیدم.

وقتی ارضا شد خم شدم روش لبشو بوسیدم و خودم و عمیق تر و محکم تر بهش کوبیدم تا منم ارضا شدم.

سرش رو که رو سینه ام گذاشت بلافاضله خوابش برد. لبخندی زدم و نوازشش کردم.

ای کاش بتونم یه زندگی بدون دغدغه براش درست کنم.

❊

1ماه بعد.

-خواهرتون از بیمارستان استعفا دادن و پرستار پسری شدن به اسم امیر مهدی که پسر مدیر بیمارستانشونه. تو خونه قراره ازشون مراقبت کنن . این پسر تو کماست و زیاد امیدی به بهبودیش نیست.

با خوندن این پیامک انگار یه چیزی به قلبم چنگ انداخت. وحشت زده نوشتم: -فامیل پسر؟ بلافاصله جواب داد:

-امیر مهدی لطفی.

احساس کردم قلبم تیر کشید. روی صندلی به سختی نشستم و رنگم پریده بود که مجید سریع اومد سمتم:

@Rooman_nazy

-خشایار خان... چی شده؟

از جام پریدم و به سمت اتاق ارمین رفتم و بدون در زدن رفتم تو. با تعجب گفت:

-چته؟

-امیر مهدی که دیگه بهوش

نمیاد؟ شوکه نگاهم کرد و

گفت:

-نمیدونم؟ چرا رنگت پریده؟

اگر بگم شیدا پیش امیر مهدی هست احتمالا همین الان بره سراغش... دهنم بسته شد و گفتم:

-هیچی...

به اتاقم برگشتم. مجید با دیدنم نگران گفت:

-چیشده اقا؟

-دعا کن امیر مهدی بهوش نیاد.

-چرا؟

-بعدا میگم.

***

خوشبختانه دوماه گذشت و امیر مهدی بهوش نیومد.

با خیال راحت داشتم زندگیمو میکردم که برام پیامک اومد:

-امیر مهدی لطفی بهوش اومد.

پیش سوگندشون بودم که این پیام اومد. سرم گیج رفت و سرم رو بین دستام گرفتم.

-خشایار... چیشد؟

-یه چیزی بیار بخورم... حالم خوب نیست.

سریع رفت و بعد از مدتی در حالی که محتویات لیوان رو هم میزد برگشت سوگل کنارم نشسته بود و بازوم رو نوازش میکرد مثلا زودتر خوب بشم.

اب قند رو خوردم که سوگند گفت:

-چیشده؟ مریض شدی؟

-نه عزیزم...

-چیشده خشایار دق دادی منو...

بهش نگاه کردم و گفتم:

-خواهرم تو دردسر افتاده.

@Rooman_nazy

بهت زده گفت:

-چ چه در...دردسری؟

-بعدا میگم.

به سوگل با چشم اشاره کردم و بعد از مدتی گفتم:

-من باید برم سوگند...

-باشه عزیزم.

سوگل سریع خودشو تو بغلم انداخت و گفت:

-نرو بابایی ... بری من دستم درد میگیره.

سرشو بوسیدم و گفتم:

-باید برم دخترم. وقتی قول میدم برگشتی یه اسباب بازی خوب بخرم.

باشه؟ یکم فکر کرد و گفت:

-از این چادر مسافرتی ها برام بگیر.

خندیدم و گفتم:

-باشه عزیزم. حالا بابایی رو بوس کن و بعد بدو برو تو اتاقت.

سریع گونه امو بوسید و بعد بلند شد و دویید رفت اتاقش. به سوگند اشارع کردم:

-دنبالم بیا درو قفل کن.

رفتیم پشت بوم و اروم با سر پایین برگشتم به خونه.

گوشیم رو برداشتم و شماره ارمین رو گرفتم:

-بله؟

-یه مسله مهم پیش اومده باید ببینمت. کجایی؟

-خونه ام. بیا.

-اوکی

تلفن رو قطع کردم و از خونه اومدم بیرون. مجید تو ماشین نشسته بود با دیدنم سریع پیاده شد و اومد سمتم:

-جایی میرین ؟

-اره.

درو برام باز کرد و سوار شدم. خودشم ماشین رو دور زد و سوار شد:

-برو خونه ارمین.

-چشم قربان.

کلافه دست می کشیدم تو موهام که گفت:

-خشایار خان می تونم بپرسم چی شده؟

@Rooman_nazy

-خواهرم پیش امیر مهدی یه.

شوکه گفت:

-عجب بد شانسی ... چی شده؟ چرا؟ مگه بهوش اومده؟

-اره. پرستارش شده بود و من فکر نمیکردم اون عوضی بهوش بیاد. حالا بهوش اومده.

-اجازه بدین افراد رو بفرستم تا امیر رو سر به نیست کنن و خواهرتون رو به پیش شما بیارن.

-نه... وجود امیر برای ما و شرکت مهمه... خرج زیادی روش کردیم و مردن اون مارو تو دردسر میندازه... این مشکلیه که فقط ارمین میتونه حلش کنه.

بالاخره رسیدیم به خونه اش پیاده شدیم و باهم وارد خونه اش شدیم.

محافظاش درو باز کردن برامون. اما تا وارد نشیمن شدیم مجید سریع پشت کرد و منم دیدم زن برهنه ای بین پاهای ارمین پایین مبل نشسته بود و داشت براش ساک میزد. با چندش نگاهم رو ازشون گرفتم. دسرسته سوگند هم اینکارو برام کرده بود اما اینکه ارمین اینقدر بی غیرت و سیب زمینی بود اعصابمو خورد کرده بودنگاهمو گرفتم و ارمین اهی کشید و گفت:

-چرا اینجایی؟

-راجب شیداست.

-صبر کن.

باورم نمیشه اینقدر نسبت به شیدا بی تفاوت شده باشه.

وقتی کار دختره تموم شد بلند شد و رفت. ارمین هم لباساش رو پوشید و گفت:

-حالا میتونی بشینی.

روی مبل تک نفره نشستم و ارمین گفت:

-موضوع شیدا دیگه بهمن مربوط نیست. اون الان از سن اموزش و بردع بودنش گذشته.

-اون تو دردسره و الان تنها کسی که میتونه کمکش کنه تویی.

پوزخندی زد و گفت:

-اووو... خشایار خان با این همه دم و دستگاهی که بهم زده نتونسته خواهرش رو نجات بده.

خیره به ارمین و پوزخند مسخره اش گفتم:

-اون پیش امیر مهدی. فکر نکنم دوست داشته باشی امیر مهدی زودتر از تو تصاحبش کنه.

پوزخندش ماسید و با چشمای گرد شده گفت:

-چی؟

@Rooman_nazy

-امیر مهدی بهوش اومده. شیدا پرستار بیمارستانی بوده که پدر امیر رییسشه. از کارش استعفا میده اما لطفی شرط میزاره پرستار امیر بشه و اونم قبول میکنه. فکر نمیکردم از کما در بیاد. اما حالا که بهوش اومده مسلما با اون چیزای وحشیانه ای مه تو یادش دادی اسیب جدی ای به شیدا میزنه.

ارمین عصبی گفت:

-گندیه که خودت زدی خودتم پاکش کن.

بلند شد و رفت سمت قفسه مشروب هاش مطمنم بشدت عصبانیه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خواهش میکنم ارمین. اون گناهی نداره و اینکه من از دست تونجاتش دادم که قاطی این ماجرا ها نشه نه این که گیر یکی بدتر از تو بیوفته.

ارمین پوزخندی زد و گفت:

-اشتباهت همینجا بود.

عصبی گفتم:

-نجاتش بده. نگفتم بعدش برده ات بشه که.

یکم نگاهم کرد و گفت:

-اینکه دست نخورده بمونه بستگی به خودش داره اما... بعد از پس گرفتنش به خودت میدمش. از برده های دست خورده خوشم نمیاد.

سری تکون دادم که گفت:

-میتونی بری.

بی حرف از خونه اش اومدیم بیرون. مجید حین روشن کردن ماشین گفت:

-بنظرتون واقعا چشم داشتی به خواهرتون

نداره؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بعید میدونم. اون سالها دنبالش بود.

مجید چیزی نگفت. شیشه ارو دادم پایین و سرم و رو سمت پنجره خم کردم.

*

بهترین خبر برام خبر فرار کردن شیدا از دست امیر بود. ارمین هم گفت بهتر که فرار کرده و کاری بهش نداره.

حالا میتونستم نفس راحت بکشم اما خیلی دوام نداشت چون... امیر پیداش کرد و وقتی فهمیدیم که افرادم خبر دادن شیدارو عین گونی سیب زمینی روی دوشش انداخته سوار ماشین کرده و برده اتش و بدترین قسمتش این بود که انگار بیهوشش کرده.

بلافاصله رفتم سراغ ارمین و اونم گفت سعیش رو میکنه تا درست کنه این گند کاری رو.

بدترین خبر هارو ارمین بهم میداد که امیر بزور بردتش و عقدش کرده و به اومین پیشنهاد داده تا برن و دونفری با شیدا رابطه داشته باشن. اینقدر از شنیدن عصبانی و ناراحت شدم که قلبم تیر کشید و چشمام سیاهی رفت و وقتی چشم باز کردم بیمارستان بودم و مجید میگفت یه سکته حفیف قلبی رو رد کردم.

گفتم به سوگند خبر ندن. اونشب بیمارستان بستری بودم و روز بعد با کلی توصیه و دارو از بیمارستان مرخص شدم.

سوگند وقتی فهمید بلافاصله اومد که حسابی عصبانی شدم.

مجید درو براش باز کرد و خودش رفت. با دیدن با عصبانیت گفتم:

-تو اینجا چی کار میکنی؟ این همه سختی میکشیم و ...

سریع خودشو بهم رسوند و لبشو رو لبم گذاشت و دستاشو دورم حلقه کرد.

عین اب رو اتیش بود.

به خودم که اومدم دستامو دورش حلقه کردم وبعد از چند بوسه لبامو ازش جدا کردم.

محکم تو بغلم کشیدمش و گفتم:

-تو منبع ارامش منی.

خودشو تو بغلم جمع کرد و گفت:

-برای همین اومدم دیگه... وقتی شنیدم خیلی نگرانت شدم. تو مگه چند سالته؟ روی تخت نشستم و اونم روی پاهام نشوندم و نوازشش کردم:

-وضعیت شیدا اصلا خوب نیست سوگند...

-تو داری همه تلاشتو میکنی عزیزم...بعضی چیزارو باید بسپری به دست سرنوشت.

اهی کشیدم و دراز کشیدم و سوگندم کشیدم روی خودم و همونطوروکه به سقف خیره بودم گفتم:

-من دزدیدمش تا از دست این ادما نجاتش بدم... اما گیر یکی بدتر افتاده... چرا تو همه کارا گند میزنم؟

-هیشش. نگو این حرف رو تو چند ساله مارو مخفی کردی بدون هیچ مشکلی...

شاید تقدیر شیدا همینطوری هست عزیزم...

اونشب فقط سوگند رو نوازش کردم و سوگند هم همینطور. نزدیک سحر بود که بیدارش کردم و فرستادمش بره.

*

@Rooman_nazy

)این قسمتارو تو جلد اول خوندین خلاصه اش میکنم(

امیر زودتر از موعدش به پلیسا لو دادیم تا شیدا رو بتونیم فراری بدیم.

در حالی که فکر میکردم میتونم شیدا رو نجات بدم ارمین دزدیدش و با اینکه میگفت خسته بشه رهاش میکنه اما من بعید میدونستم برای همین برای همه افرادم اسلحه تهیه کردم و بهشون اماده باش دادم.

وقتی بالاخره به یقین رسیدم و ارمین هم تایید کرد که شیدا رو بهم نمیده دستور دادم همه برای فردا و رفتن به خونه ارمین اماده باشن.

اون شب رفتم خونه پیش سوگندشون.

با سوگل کلی بازی کردم و خودم براش قصه گفتم تا بخوابه. نمیدونم چرا حس میکردم شاید دیگه نبینمشون.

وقتی سوگل خوابید به اتاق خودمون رفتم.

سوگند لباس خواب پوشیده بود. با لبخند دستامو دورش حلقه کردم.

-نمیدونم چرا حس میکنم یه جوری رفتار

میکنی؟ لبخند تلخی زدم و گفتم:

-فودا با افرادم میرم برای اوردن شیدا.

شوکه گفت:

-چی؟ ارمین... ممکنه بهت

اسیب بزنه؟ گونه اشو نوازش

کردم:

-اره...

چشماش پر از اشک شد:

-خشایار... اگر طوریت بشه من چیکار کنم؟

نوازشش کردم و اون اشکاش راه افتاد.

سرشو بوسیدم و گفتم:

-مجید افراد قابل اعتمادی رو برای مواظبت از شماها گذاشته. حتی اگر... من برنگشتم بهم قول بده سوگل رو خوب بزرگ میکنی و مواظبش هستی.

اشکاش روان شد روی گونه اش. با سر انگشت هام اشکاش رو پاک کردم:

-معذرت میخوام سوگند... زندگیت رو خربا کردم... خودم روبهت تحمیل کردم و حتی... یکبار هم نشد ببرمت بازار یا بیرون... یا...

خودشو روی پاهاش بالا کشید و لبشو روی لبم گذاشت و مجبورم کرد سکوت کنم.

لبشو بوسیدم و به خودم فشردمش. انگار که اخرین باره میتونم لمسش کنم.

بوسیدمش و نوازشش کردم.

صورتش رو عقب کشید و گفت:

-میدونم که... مجبوری بری... پس .. مراقب خودت باش...

با پشت انگشت هاش روی گونه ام کشید و گفت:

-خیلی دوستت دارم ...

لبختدی زدم و دستمو بردم بالا و دستشو گرفتم جلوی دهنم و بوسیدمش.

-من بیشتر از خیلی دوستت دارم عشقم...

اروم اروم بردمش عقب که گفت:

-نه...

با تعجب نگاهش کردم که نشست روی زمین مقابلم و کمربندمو باز کرد.

هیچی نگفتم. زیاد اینکارو نمیکرد ولی وقتی میکرد چنان لذتی می بردم که حد و اندازه نداره.

شلوار و شورتمو پایین کشید. مردونگیم تقریبا بلند شده بود. با دستش مالیدش.

اه کشیدم و اون سرش رو جلو اورد و مردونگیم رو تو دهنش فرو برد. دهن خیس و داغش...

دیدن لباس سرخش رو مردونگیم لذت بخش بود.

دستام رو توی موهاش فرو بردم اما نه فشاری اوردم نه کشیدمشون. خودش ریتم رو به دست گرفته بود.

وقتی حسابی ساک زد و من اه کشیدم حس کردم نزدیک ارضا شدنمه عقب کشید.

چونه و گردنش خیس شده بود.

خم شدم بغلش کردم و بردمش سمت تخت و درازش کردم رو شکم. خواست بچرخه نذاشتم.

به باسن خوش فرمش که این لباس خواب توری بهتر نمایانش کرده بود با لذت نگاه کردم.

دستام رو بردم سمتش لباسش و محکم با دو دستم کشیدمش و پاره اش کردم.

از روی باسنش کنارش زدم و لپای باسنشو توی دستام گرفتم و خم شدم روش و سمت راستی رو بوسیدم.

-اه...

تو دستم مالیدمشون و سمت چپی رو گاز گرفتم.

-اه...خشایار...

-پاهاتو کامل باز کن.

زانوهاش رو از دو طرف تو شکمش جمع کرد و حالا بهشت زیباش مقابل دیدم بود. بدون هیچ مانعی.

دستمو اروم روی سوراخ عقبش کشیدم و دورانی دورشو نوازش کردم.

هیچ وقت از عقب باهم نبودیم مسلما باید درد وحشتناکی هم برا داشته باشه برای همین هیچ وقت پیشنهادشو ندادم.

انگشتم رو بردم سمت بهشتشه بخاطر تحریک شدنش خیس بود.

انگشتم اروم داخلش فرو کردم و با همون یه انگشت تا انتهاش داخلش تند تلمبه زدم.

واژن داغش دور انگشتم... بیتاب بودم مردونگیم رو فرو کنم داخلش. اما نمیخوامامشب زود تموم بشه.

دست دیگه ام روی کمرش گذاشتم و نوازشش کردم. انگشت دومم رو هم واردش کردم.

ناله های ریز میکرد. امشب.... دلم ناله بلند تری می خواست...

انگشت سومم رو هم به زور داخلش فرو بردم:

-اووووف....

لبخند زدم و با همون سه تا توش تلمبه زدم. اینقدر زدم تا ارضا شد .

خیسی دستم به کصش و باسنش مالید و اونارو تو مشتم فشار دادم.

-بچرخ سوگند.

بر حرف چرخید و به پشت دراز کشید. چشماش خمار بودن.

با لبخند خیمه زدم روش و لباشو بوسیدم.

عقب کشیدم و تو چشمای نازش نگاه کردم:

-دوستت دارم عشق من...

خودم رو تنظیم کردم روی سوررراخش و وقتی خواست جواب بده خودم رو داخلش کوبیدم که اه ارومی از بین لباش در اورد و چشماش بسته شد. دستاشو دور گردنم حلقه کرد و منو به خودش فشرد. منم بالا تنه اش رو تو بغلمکشیدم و خودم رو بهش میکوبیدم.

از فکر اینکه فردا زنده بر نمیگردم ناخواسته محکم و عمیق بهش ضربه میزدم.

وقتی بالاخره ارضا شدم. بعد از شیش سال دوباره ابم رو داخلش خالی کردم.

روش دراز کشیدم و کنارگوشش گفتم:

-یادت نره قرض ضد بارداری بخوری.

@Rooman_nazy

با صدای ضعیفی گفت:

-باشه.

-اذیت نمیشی؟

دستاشو محکم

تر کرد:

-نه...بمون...

چشمام رو بستم و سعی کردم این حضور رو برای خودم ثبت کنم.

بعد از دوستا دستاش شل شد بالاخره و کنارش روی تخت افتاد.

اروم بلند شدم و کنارش دراز کشیدم.

صورت خوشگلشو بوسیدم و زمزمه کردم:

-دوستت دارم...تو فرشته ای هستی که باعث شدی بخاطرت از اون منجلاب بیامبیرون.

پیشونیش رو بوسیدم و بلند شدم. ملافه ارو کشیدم رو تنش و لباسام رو پوشیدم.

کتمم برداشتم و از تو جیبش نامه ای که برای سوگند نوشته بودم و روی میز ارایشیش گذاشتم.

از اتاق که خارج شدم محبوبه خانم رو جلوی تراس دیدم قران میخونه. رفتم سمتش ونارش نشستم و گفتم:

-درو پشت سرم قفل میکنم. میرم دنبال خواهرم که شاید زنده برنگردم... مواظب امانتی هام باشین... سوگل... خیلی ها دنبالشن... هیچ وقت نباید دستشون بهش برسه. نذارید سوگند به اون خونه بیاد چون تحت نظره... اگر... برنگشتم.... سوگند...

سخت بود برام ولی گفتم:

-اگر خواست ازدواج کنه... مطمن بشین ادم خوبی باشهو سوگل رو دوست داشته باشه. من مشکلی ندارم.

بلند شدم و بدون اینکه بزارم حرفی بزنه از خونه اومدم بیرون و رفتم پشت بوم.

قفل رو برداشتم و از روی پشت بوم درش رو قفل کردم.

به خونه برگشتم. مجید داخل بود. با جدیت گفتم:

-همه

اماده ان؟

با جدیت

@Rooman_nazy

گفت: -

بله.

سری تکون دادم و گفتم:

-فردا صبح بعد از رفتن ارمین به شرکت حمله میکنیم. بگو خوب استراحت کنن و حواسشون رو جمع کنن.

به سمت اتاقم رفتم و لباس برداشتم و رفتم حموم.

زیر دوش اب چشمام رو بستم و صورت سوگند رو تجسم کردم.

صورت سوگلم... سوگل قلبم بود... هوای نفس کشیدنم بود... دخترم بود... پرنسسم بود...

بعد از دوش برگشتم به اتاق و روی تخت دراز کشیدم. فردا روز مهمی بود...

***

ساعت نه از خونه با مجید اومدیم بیرون. مجید از افراد خبر گرفت که اماده باشن.

قرار بود برم شرکت تا ارمین شک نکنه و بعد به یک بهانه بیام بیرون.

ساعت 11به بهانه وصول کردن چکا از شرکت زدم بیرون و گفتم:

-گاز بده سمت خونه اش. باید تا قبل برگشتنش تموم بشه.

وقتی رسیدیم اسلحه ام رو در اوردم و مجید هم همینطور.

مجید هندزفری تو گوشش بود گفت:

-حالا.

افرادم از ماشینا پیاده شدن و به دوتا نگهبان دم در شلیک کردن.

از ماشین پیاده شدم. پنج نفر جلوتر رفتن.

بلافاصله به محافظین شلیک میکردن. طبق گفته ام به خدمه کاری نداشتن.

-بریم تو...

ده نفر تو باغ عمارت موندن و منو مجید و پنج نفر جلومون دوییدم داخل.

چشمم به یکی از خدمه افتاد که پشت ستون قایم شده بود.

-اونو بیار اینجا.

مجید رفت سمتتش و اسلحه اشو نشونه رفت روی پیشوتیش:

-تکون بخور.

زنه درحال گریه اومد سمتمون. بدنش از ترس به رعشه افتاده بود:

-شیدا کجاست؟

-ب..بالا...در سوم.

@Rooman_nazy

به سمت پله ها رفتم که دونفر محافظ دویید پایین که سریع مهلت ندادم و بهشون شلیک کردم و افتادن روی زمین.

وارد طبقه بالا شدیم. هیچکس نبود اما صدای شلیک همچنان می اومد این یعنی تعداد محافظا بیش از حد انتظارم بود.

با مجید و اون پنج نفر همه اتاقارو داشتیم میگشتیم. وارد یه اتاق با تم دخترانه شدم.

به همه جا چشم دوختم و مجید گفت:

-اینجا هم نیست قربان.

با عصبانیت گفتم:

-پس کدوم گوریه؟ اون مستخدم احمق گفت در سوم..

ناامید رفتم سمت تخت و نشستم و روبه مجید گفتم:

-برین بقیه اتاقارو بگردین.

اروم انگار با خودم حرف میزنم گفتم:

-خدا بهت رحم کنه ارمین ... دعاکن وقتی دستم بهت میرسه شیدا چیزیش نشده باشه... وگرنه خودم یه گلوله حرومت میکنم.

بلند شدم و رفتم سمت در. نزدیک در شده بودم که صدای خش خش ضعیفی از پشتم اومد. سریع چرخبدم و اسلحه ارو سمتش نشونه رفتم اما

با دیدن شیدا شوکه شدم. اونم وحشت زده جیغ کشید و عقب رفت اما پاهاش توهم گیر کرد و با باسن خورد زمین.

چشماش پر از اش بود و وحشت زده و ترسیده نگاهم میکرد. اسلحه ارو پایین اوردم و گفتم:

-شیدا...

رفتم سمتش و جلوش روی زانوهام نشستم. چشمام پر از اشک شد:

-ابجی کوچولوم چقدر

بزرگ شده با بغض گفت:

-ت...تو...

نذاشتم ادامه بده میون بغضم خندیدم و گفتم:

-میدونم نمیشناسی و ترسیدی... من برادرتم.

با گریه به اجزای صورتم نگاه کرد و گفت:

-میدونم.

اسلحه امو گذاشتم زمین و دستام رو بردم جلو و کشیدمش تو بغلم. سرشو روی سینه ام گذاشت.

احساس ارامش کردم. اینکه پاره تنم بعد از مدت ها الان پیشمه.

@Rooman_nazy

-باید... از اینجا بری.

از خودم جداش کردم و نذاشتم ادامه بده:

-دیگه نه... میدونم سوال های زیادی داری ... اما...

پرید وسط حرف و با افسوس و درد گفت:

-اون گفت به دخترت اسیب میزنه اگر باهات بیام... از اینجا برو...

شوکه نگاهش کردم. یعنی ارمیی اینقدر پست بود که با تهدید شیدا بخواد اونو نگه داره؟

-ارمین... همه چیز رو بهت گفته؟

-اره...

اهی کشیدم و گفتم:

-اونا جاشون امنه شبدا.... دست ارمین هیچ وقت به اونا نمیرسه.

مردد نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-مطمن باش عزیزم. من همیشه اولویتم تو بودی.... پاشو... وقتشه از اینجا بریم.

اما یه دفعه صدای ارمین از پشت سرمون اومد.

-اون هیچ جا نمیاد.

تو یه حرکت بلند شدم و برگشتم اسلحه امو سمت ارمین گرفتم. با دست دیگه امم شیدا رو پشتم نگه داشتم.

ارمین خونسرد و بدون دفاع ننو نگاه میکرد:

-انگار حرفامو جدی نگرفتی خشایار.

با کینه گفتم:

-فکر کردی پاره تنمو ول میکنم تاتو کفتار گوشت تنشو تیکه و پاره کنی؟ ارمین پوزخندی زد و به شیدا نگاه کرد:

-گوشت تنتو تیکه پاره کردم یا برعکس اون امیر بی صفت لذت تقدیمت کردم.

شیدا چیزی نگفت و ارمین گفت:

-همه برده ها نمک نشناسن.

خونم به جوش اومد با عصبانیت داد زدم:

-شیدا برده تو نیست.

ارمین: نکنه فراموش.کرزی قراردادی که تو بچگیش امضا شده؟

-شیدا که.امضاش نکرده . قرار شد وقتی 17سالشش شد اون قرار داد رو امضا کنه اما الان 23سالشه و اون قرار داد رو امضا نکرده پس برده تو نیست.

@Rooman_nazy

ارمین پوزخندی زد و گفت:

-واقعا فکر می کنی اهمیت می دم؟ اون برده منه... و اینکه تو هیچحقی در دخالت تو این موارد نداری. فراموش کردی از جایگاهت کنار کشیدی؟

نمیدونستم چرا نمیتونم به ارمین شلیک کنم. شاید چون با تمام بدی هاش اونو برادر خودم می دونم. سعی کردم با حرف قانعش کنم

-بس کن ارمین. تو قول دادی فقط از دست امیر نجاتش میدی و تمام.

ارمین خندید:

-تو میدونی هیچ وقت از حقم نمیگذرم. حالا هم همه افرادت یا مردن یا زخمی شدن . یهتر نیست از اینجا بری؟ خشم تو وجودم شعله می کشید.

-بدون شیدا هیچ جا نمیرممم... باید من رو بکشی تا بزارم اینجا بمونه.

ارمین خندید و با تمسخر دست زد و گفت:

-که اینطور...یادته درمورد دخترت چی گفتم؟ واقعا دوست داری برده یک دارک بشه؟

-تو دستت به اونا نمیرسه.

ارمین پوزخندی زد و گفت:

-اشتباه میکنی فکر کردی اونارو ببری جنوب من نمی فهمم؟ من الان مدرسه ای مه دخترت با اسم و فامیل جعلی داره توش درس میخونه ارو میدونم و افرادم مثل سایه دنبالشن.

سوگل هنوز مدرسه نمیرفت و اون از ادمایی حرف میزد که به پیشنهاد مجید جای سوگند و سوگل جاشون زده بودیم.

بهتر بود فکر کنه حق با اونه. دستم رو لرزش دادم... اما یهو اسلحه ارو محکم تر سمتش نشونه رفتم رفتم که ارمین از پشت کمرش اسلحه ای در اورد و سمتم گرفت.

ارمین خشن گفت:

-شیدا بیا اینجا.

قبل از اینکه بخوام واکنشی نشون بدم شیدا از پشتم بیرون اومد که داد زدم:

-نه.

پشت به ارمین اروم عقب عقب رفت:

نمیخوام به توچو خانواده ات اسیبی برسه... نمیخوام دخترت به سرنوشت من دچار بشه.

با التماس نگاهم کرد و چیزی رو بی صدا لب میزد برام.بعد از چند بار فهمیدم داره میگه اونو بزنم.

اون... میخواست بمیره...

بدون اینکه لحظه ای فکر کنم سر اسلحه ارو کج کردم سمتش. ارمین فهمید و بازوی شیدا رو گرفت و عقب کشید اما من ماشه ارو کشیده بودم..

گلوله به سمت چپ سینه اش خورد و اون از ضرب گلوله به عقب پرت شد و تو بغل ارمین زمین افتاد.

ارمین داد زد:

-روانی اون خواهرته... شیدا...شیدا منو نگاه کن.

مات و متحیر شدم تازه فهمیدم چیکار کردم.

شیدا با وجود دردی که مشخص بود داره و اشکایی که از چشماش میرفت گفت: -کاری...به...بهش... نداشته ...باش.

ارمین عصبانی گفت:

-گندت بزنن شیدا که همیشه نقشه هام رو خراب میکنی... حق نداری چشماتو ببندی... فهمیدی؟ کنارش روی زانوهام افتادم و گفتم:

-من چیکار کردم؟

ارمین موبایلش رو برداشت و شماره ای گرفت:

-سریع دکتر رو بفرست بالا.

ارمین با عصبانیت سر شیدا داد زد:

-حق نداری چشماتو ببندی شیدا...

فهمیدی؟ باگریه گفت:

-کاریشون نداشت نداشته باش...

با نفرت گفت:

-مطمن باش اگر بمیری اوناوو هم زنده نمیزارم.

مردی کنارم زد و کنار شیدا نشست و لباس شیدا رو با قیچی پاره کرد و با انگشتش رو جای زخمش فرو کرد که شیدا جیغ بلندی کشید.

ارمین عصبی گفت:

-یه بی حسی بزن بهش...

دکتر: باید سریعتر گلوله ارو خارج کنم. نباید زیاد حرکت کنه... همینجا انجامش میدم... بگو برا ملافه و تاجایی که میتونن گاز استریل و الکل بیارن.

ارمین به افرادش گفت:

-این عوضی رو زندانی کنین.

اسلحه از دستم کشیده شد و اون دو نفر بازوهام رو گرفتن و بردنم بیرون.

اینقدر شوکه بودم که هیچ مقاومتی نداشتم.وقتی داشتن میبردنم افرادم رو میدیم که یه تیر خلاص تو پیشونی هاشون خورده و روی زمین افتادن.

این ها بخاطر من و ... نا لایقیم مردن...

خانواده هاشون حالا در نبودشون چی میکشن؟

هرچی چشم چرخوندم مجید رو ندیدم و همین تا حدودی خیالم رو راحت کرد. از اولم قرار بود اگر نتونستیم شیدا رو نجات بدیم و من تو دردسر افتادم مجید فرار کنه تا هوای سوگند و سوگل رو داشته باشه.

از عمارت خارجم کردن و بردنم سمت یه سوله اخر عمارت ... یه جای سیمانی و کثیف.

روی زمین انداختنم و دونفر دیگه با طناب اومدن دستا و پاهام رو بستن.

روی زمین افتاده بودم و با خودم فکر میکردم مردن همه این ادمای بی گناه گردن من بود... اگر شیدا بمیره... من کشتمش و مطمنن و ارمین میگرده و سوگند و سوگل رو پیدا میکنه تا زجرشون بده.

بعد از چند ساعت بالاخره در باز شد و ارمین اومد داخل. کلی از افرادش دنبالش وارد شدن.

-شیدا چیشد؟

پوزخندی زد

و گفت:

-زنده است... اما بلایی به سر تو میارم که تا عمر داری امروز رو یادت نره.

به افرادش اشاره کرد و گفت:

-همون جایی که گفتم رو فقط بزنین...

با نفرت تو چشمام خیره شد و گفت:

-میخوام مطمن باشم دیگه نمیتونه راه بره.

شوکه نگاهش کردم اما اون رفت بیرون و 10-15نفری که تو سوله بودن با نیشخند اومدن سمتم و اولینشون از پشت لگد محکمی به کمرم کوبید که دادم به هوا رفت...

*

نمیدونم چقدر بهم لگد زدن... چقدر کتک خوردم از دستشون اما تو حالت معلقی که بودم صدای ارمین رو شنیدم:

-بندازینش جلوی بیمارستان.

چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

*

-خشایار... عشق من...

چشمام رو با درد و زور باز کردم.

سوگند با چشمای سرخ و صووتی غرق در اشک کنارم ایستاده بود و خم شده بود روم.

-خشایار.. باهام حرف بزن...

صدای اشنایی اومد.. مجید بود:

-خانم بزارید استراحت کنه... دکتر گفت زیاد به حرفش نیاریم.

یه ماسک اکسیژن روی صورتم بود.

یادم نمی اومد چرا تو ابن وضعم و بدنم اینقدر کوفته است.

همینطوری نگاهشون میکردم که کم کم یادم اومد چه اتفاقاتی افتاده اما ضعیف تر از اونی شده بودم که بتونم حرفی بزنم.

شیدا... یعنی زنده مونده؟

سوگند دستشو جلو اورد و موهام رو نوازش کرد و با غصه نگاهم کرد.

-خداروشکر زنده ای ... بدون تو چیکار میکردم...؟!

چشمام رو بستم و باز کردم. خم شد پیشونیم رو بوسید که مجید گفت:

-میرم به دکتر بگم بهوش اومدن.

و رفت.

با سوگند هم نگاه میکردیم که دکتو و دوتا پرستار اومدن داخل.

دکتر اومد پیشم و گفت:

-خب... اقا خشایار... مهره های کمرت بشدت اسیب دیده بودن که مجبور شدیم چندین تا عمل سنگین روشون انجام بدیم اما در نهایت... متاسفانه شما دیگه نمیتونی راه بری. عصب های کمرت به پایین. قطع شدن و نمیشه کاریشون کرد.

چشمام رو بستم و اهی کشیدم. سوگند با بغض گفت:

-یعنی... از این به بعد باید ...

دکتر: باید تا سه ماه دراز کش باشن و بعد از اون میتونن کم کم بشینن و روی ویلچر بشینن. ی هفته دیگه اگر وضعیتش روبه راه بشه مرخص میشه. برای اون موقع بهتره یه امبولانس کرایه کنین تا ببرنش خونه. به هیچ عنوان نباید تا سه ماه بشینه.

مجید: چشم دکتر.

دکتر و پرستارا بعد از کلی حرفدیگه که نمیشنیدم رفتن بیرون.

@Rooman_nazy

ارمین... این وضعیتم تقصیر ارمین بود. اون هیچ وقت منو نبخشیده بود و اینطوری کینه چند ساله اشو خالی کرد.

از تصور بلاهایی که میتونه سر شیدا بیاره اشک از گوشه چشمم ریخت.

دستی اشکمو پاک کرد. چشمام رو باز کردم سوگند بود. با محبت گفت:

-نگران نباش عزیزم... خودم میشم پاهات...

دستم رو به سختی بالا و ماسک رو پایین کشیدم و گفتم:

-ت..تو ..نب..نباید پاسوز. من...بشی.

اخماش توهم رفت و عصبی گفت:

-بار اخرت باشه اینو میگی. من هیچ وقت ولت نمیکنم.

قبل اینکه بخوام تلاشی بکنم خم شد روم و لبشو روی لبم گذاشت.

❊

یک هفته بابا وحشت ناک ترین حسای ممکنه تموم شد. مجید امبولانس کرایه کرد و وفتیم خونه. سوگلم با دیدنم زد زیر گریه و محبوبه خانم سعی کرد ارومش کنه. روی تختمون گذاشتنم و رفتن.

مجید و سینا لباس هام رو عوض کردن و رفتن. قبل از رفتن شنیدم که مجید به سوگند گفت اگر نیاز به جابه جایی بود بهش زنگ بزنن اون بیرون خونه تو ماشین میمونن.

سوگند تشکر کرد و رفتن. سوگند اومد سمتم و کنارم روی تخت نشست:

-خوبی عزیزم؟

-اره...

لبخندی زد و گفت:

-سوگل میخواد بیاد پیشت! بگم بیاد.

-اره...دلم براش تنگ شده.

لبخندی زد و بلند شد رفت سمت در و بعد از چند لحظه با سوگل اومد. سوگل با دیدنم دوباره اشکاش راه افتاد وبا گریه دویید سمتم و قبل از اینکه خودشو بندازه روم سوگند دستاشو دورش حلقه کرد و گفت:

-دخترم بابایی کمرش درد میکنه اگر خودتو بندازی روش دردش میگیره.

-باشه.

اروم ولش کرد. سوگل کنارم روی تخت نشست و گفت:

-بابای کمرت درد میکنه؟

لبخندی بهش زدم و دستم رو براش باز کردم که بیاد بغلم:

-بیا عزیزم.

با احتیاط اومد روی سینه ام بغلم کرد. منم دستامو دور تنش حلقه کردم و چشمام رو با ارامش بستم.

سوگل: زود خوب شو بابایی...

سرشو بوسیدم:

-چشم دخترم.

به سوگند اشاره کردم سمت دیگه ام دراز بکشه. لبخندی زد و اونم سمت راستم دراز کشید. دستام رو دورشو حلقه کردم. هردوشون به سینه ام تکیه داده بودن.

-دوستتون دارم عزیزای من...

سوگل:

-منم خیلی دوستت دارم بابایی..

سوگند: منم خیلی دوستت دارم عزیزم...

روزای سختی در پیش داشتیم... اینطوری زندگی کردن... در حالی که نمیتونم از زن و بچه ام دیگه محافظت کنم و شدم باری روی دوششون.

چی قراره پیش بیاد؟

*

مجید: پول خیلی زیادیه قربان.

کلافه گفتم:

-چرا ارمین باید این همه پول برام بریزه؟

-من فکر میکنم بخاطر ابنکه تا حدودی جبران صدمه ای که بهتون بزنه ارو جبران کنه اینکار رو کرده.

مکثی کردم و گفتم:

-خیلی خب... با اون پول دیه کسانی مه تو درگیری بخاطر من کشته شدن رو برای خانواده هاشون بریز و هواشون رو داشته باش.

-چشم قربان خیالتون راحت.

سکوتی کردم و گفتم:

-اینجا ممکنه لو رفته باشه و جامون رو پیدا کنن. باید یه راهی برای جابه جایی به یک مکان امن پیدا کنیم.

-من ترتیبش رو میدم.

مجید بعد از مدتی رفت. سوگند و سوگل باهم دیگه اومدن داخل اتاق و سوگل سریع اومد بغلم.

به سوگند نگاه کردم:

-تو مگه دانشگاه نداری؟ چرا هروز

خونه ای؟ شوکه گفت:

@Rooman_nazy

-تو این وضعیتت چطوری میخوای برم

دانشگاه؟ اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

-بحث نکن با من سوگند. حتما باید سر کلاست بری...

فهمیدی؟ کلافه اهی کشید و گفت:

-خیلی لجبازی... خیلی خب... باشه فردا کلاس دارم میرم.

-افرین عزیزم.

سوگل رو نوازش کردم و گفتم:

-سوگل هم از سال دیگه باید بره مدرسه.

سوگند: اره... باید بفرستمش مهد کودک تا دوره پیش دبستانیشو بگذرونه اما ...

سکوت کرد سری تکون دادم و گفتم:

-به مجید میگم کارش رو انجام بده.

***

سه ماه گذشت. سه ماهی که خیلی سخت بود برام. نداشتن کنترل روی ادرار و ...

خیلی عذاب اورد بود که سوگند خودش میخواست عوض کنه پوشکمو اما من مجبورش میکردم مجید یا سینا رو خبر کنه.

سه ماهی که خیلی سخت گذشت تا بالاخره تونستم کنترلش رو بدست بگیرم. سه ماهی که دراز کش بودم. تازه چند روزه دارم تمرین نشستن می کنم.

اوایل خیلی در اورد بود اما بالاخره تونستم تحمل کنم و روی ویلچر نشستم.

دوماه دیگه ام گذشت و دکتر اجازه داشتن رابطه جنسی رو بهم داد. البته من نباید حرکتی میکردم. از قضا معلوم بود سوگند قصد داشت اونشب رابطه داشته باشیم چون ارایشگاه رفته بود و اپلاسیون کرده بود.

با ویلچر تو حال بودم و با بقیه تی وی نگاه میکردیم و سوگل هم روی پاهام نشسته بود.

این چند ماه صبح ها مجید میبردش مهدکودک و می اوردش و غیر از اون همه اش به من میچسبید و حرص سوگند رو در می اورد.

حسادت سوگند به سوگل خیلی شیرین بود برام.

سوگل هم به شبا که نمیزارم پیشم بخوابه و سوگند پیشمه حسادت می کرد. اصلا یا وضعی شده بودد.

سوگند بعد از یه مدت تی وی رو خاموش کرد و به سوگل اشاره کرد:

-خوابه.

نگاهش کردم دیدم همونطوری که به سینه ام تکیه داده خوابش برده.

@Rooman_nazy

ویلچر رو بردم سمت اتاقش و وقتی رسیدیم سوگند، سوگل رو بغل کرد و رو تخت گذاشت و پتو رو روش کشید.

از اتاقش اومدیم بیرون و رفتم اتاق خودمون.

سوگند پشت سرم وارد شد و درو بست و قفلش کرد.

ویلچر رو کنار تخت نگه داشتم و ترمزاش رو کشیدم و بعدم با زور دستام خودم کشیدم روی تخت.

وقتی دراز کشیدم نفسم رو فوت کردم. این کار فشار زیادی به دستام می اورد.

سوگند چراغ خواب رو روشن کرد و برق رو خاموش. بهش نگاه کردم که خیره به من لباساش رو در اورد و برهنه اومد سمتم.

دلم برای لمس تنش تنگ شده بود.

چهار دست و پا اومد روی تخت کنارم. کمک کرد لباسم رو در بیارم. دستشو روی سینه ام کشید و خم شد روم لبام رو بوسید، هین لب گرفتن دستم رو روی کمرش گذاشتم و نوازشش کردم.

اروم چرخید روم و پاهاش رو دور طرفم گذاشت. سرم دستام رو روی باسنش گذاشتم و نوازشش کردم.

تنشو به تنم چسبوند و سینه های نرمش رو روی سینه ام مالید.

اروم ازم جدا شد و تا روی زانوم پایین رفت و دستاش رو روی مردونگیم حلقه کرد. خم شد روش و بوسیدش.. بی طاقت تر از اون بودم که بتونم تحمل کنم برای همین گفتم:

-سوگند... بشین روش...

لیسی به سرش زد و به حرفم گوش نکرد.

اه غلیظی کشیدم و سوگند همه اش رو تو دهنش فرو کرد...

همینطور که هم میمالیدش تودهنش هم فرو کرده بود و مک میزد و تلمبه می زد.

اه کشیدم و گفتم:

-سوگند... بشین روش ... اه...

با دست دیگه اش تخم هام رو مالید و حسابی داشتم لذت می بردم اما دلم می خواست اونو داخلش فرو بشه.

بعد از مدتی سوگند بلند شد و اروم پاهاش رو دو طرفم گذاشت و با دستش اونو صاف کرد و اروم نشست روش.

دستام رو روی ران هاش گذاشتم و نوازشش کردم. وقتی کامل نشست اه کشید و خم شد روم. دستام رو دورش حلقه کردم.

خودش اروم بلند میشد و دوباره می نشست.

@Rooman_nazy

لباش رو گذاشت روی لبام.

بوسیدمش و کمر و باسنش رو با دستام نوازش کردم.

*

وقتی هردومون ارضا شدیم روم دراز کشید. دستاام رو دورش حلقه کردم و گفتم: -لذت بردی سوگند؟

-اره عالی بود!

-مطنن باشم؟ من... نمیتونستم کاری برای لذت بکنم.

انگشتش رو روی لبام گذاشتم:

-هیشش... برای منم خیلی لذت بخش بود.

لبخندی زدم و انگشتش رو بوسیدم .

بعد از کلی نوازش خوابش برد. اما ... یه غمی تو دلم بود.

اینکه در اخر از محافظت خانواده ام در برابر ارمین و بقیه شکست خوردم. شیدا که الان گیر اون دیو سیرت افااده و معلوم نیست قراره چطوری شکنجه بشع.

از تصور اینکه حالا که زمین گیر شدم سپهر عوضی بتونه سوگلم رو پیدا کنه.

یهو صدای کشیده شدن دستگیره اومد. سوگند یهو هوشیار شد و به در نگاه کرد و سریع بلند شد و تند لباساش رو بوسید.

صدای بغض کرده سوگل اومد:

-مامان... بابایی...

سوگند تیشرتم رو داد دستم:

-بپوش.

سوگند: جانم دخترم الان میام درو باز میکنم.

به سختی با اخرین سرعت شلوارم رو فقط پام کرد و رفت درو باز کرد

سوگل در حالی که بی صدا گریه می کرد اومد تو و بدون توجه به سوگند دویید تو بغل من و روم دراز کشید و چشماش رو بست.

کمرش رو مالیدم و به سوگند اخمو لبخند زدم.

سوگل هم خیلی زودخوابش برد.انگار فقط اومده بود ضد حال بزنه به مادرش.

سوگند کنارم دراز کشید و گفت:

-شده هووم.

خندیدم و دست دیگه ام رو دور اون حلقه کردم. و گفتم:

@Rooman_nazy

-تو عشق منی...

❊

❊20س

ال بعد❊

سوگل:

اسم من سوگله. تک دختر مامان سوگند و بابا خشایارمم.

من از بچه گی کلاس زبان رفتم و تافل دارم. از طرفی تو رشته دانشگاهیمم لیسانس زبان انگلیسی دارم . دانشگاه رو دیگه ادامه ندادم اما تو یه موسسه اموزش زبان دارم فرانسوی یادم میگیرم دوساله. و زبان انگلیسی هم تدریس خصوصی و تو موسسه دارم.

الان در شرف 26سالگی هستم.

مامانم دکترای معماری داره و خانم دکتر صداش میکنیم. بابا وقتی مامان فوق لیسانسش رو گرفت یه شرکت مهندسی براش تاسیس کرد و در واقع اسپانسرش شد.علاوه بر اون استاد دانشگاه هم هست.

بابا خشایار هم هم با رفیقش مجید یه شرکت بیمه زدن و اونجا کار میکنن. وضع مالی خوبی داریم. البته مامان و بابا همیشه موقع خارج شدن

از خونه ماسک تغییر چهره میزنن و هرچی میپرسم میگن دشمن های زیادی داره بابا که ویلچر نشین شدنش هم کار همین دشمناست. در نتیجه باید همیشه احتیاط کنن.

هرچند من با خودم میگم اونا زیادی دارن سخت میگیرن.

البته فهمیدم که بابا دونفر رو بادیگاردم کرده که مثل سایه دنبالم باشن. هرچند من فقط حضورشون رو حس میکنم و تا حالا از نزدیک ندیدمشون.

امروز سالگرد ازدواج مامان و باباست و منم تصمیم دارم حسابی خونه ارو تزیین کنم.

از قبلم کلی شرشره و بادکنک اماده کردم.

یه اهنگ شاد گذاشتم و مشغول تزیین خونه شدم.

وقتی کارم تموم شد هنوز دوساعت تا اومدنشون مونده بود تصمیم گرفتم یکم وب گردی کنم.

دنبال یه سایت چت گشتم و وقتی یکیشون رو پیدا کردم و مشغول خوندن چتاشون شدم اما پی ویم پر شد از درخواستا. همه اشون رو فقط سلام خوبی و یا کلی چرت دیگه گفته بودن رو می بستم که چشمم رو یکیشون ثابت موند .

@Rooman_nazy

عکس یه مرد که نشسته بود رو صندلی و در حال درست کردن کرواتش بود رو روی پروفایلش گذاشته بود و اسمشم نوشته: *ارباب سامیار* تو پی وی فقط نوشته بود:

-برده میخوام پایه ای جواب بده.

میدونستم منظورش چیه! سه سال پیش ناخواسته وقتی یه رمان رو محض تفریح می خوندم باهاش اشنا شدم و تصمیم گرفتم بیشتر درباره بدونم اما هیچ وقت دلم نمی خواست یکی از اون ها ارباب یا برده باشم.

ولی ناخواسته به این مرد جواب دادم:

-من چیز زیادی راجب چیزی که میخوای نمیدونم.

سریع جواب داد:

-نگران نباش. کار خاصی ازت نمی خوام ... اسمت چیه؟

کمی فکر کردم و به جای اسم واقعیم نوشتم:

-نفس

-اسم من هم سامیاره. 28سالمه اهل کرجم. تو چی؟

-25 اهل تهرانم.

-خوبه. نزدیکیم. عکست رو برام بفرست.

کلافه گفتم:

-اینم مثل بقیه است که.

تایپ کردم:

-نه. حوصله ندارم حرفای تکراری بخونم و بنویسم. بای.

براش سند کردم اما قبل از اینکه بخوام پنجره چتمون رو ببندم عکسی برام فرستاده شد. کنجکاو روش زدم تا باز بشه.

وقتی باز شد جا خوردم یه عکس از یه مرد بود که از تو اینه با گوشی عکس گرفته بود. کاملا برهنه بود و یه زن برهنه هم مقابلش روی زانوهاش نشسته بود و داشت مردونه گیشو میخورد.

عکس طوری گرفته شده بود که چهره مرد یا زن دیده نمیشد:

-این من و برده ام هستیم. من حواسم به برده ام هست. اگر قبول کنی برده من بشی لذت زیادی رو بهت میدم.

نمیدونم چرا مکث کردم. نگاه به زن توی تصویر بود. از تصور اون کیر و بعد ارضا شدن تو دهنم حالم بهم خورد و عق زدم. سریع پنجره ارو بستم و گفتم:

-اح... چطوری یه نفر باید حاضر بشه همچین کار چندش اوری انجام بده.

سریع از صفحه چت خارج شدم. واقعا از نظرم این کار تو سکس خیلی بی احترامی به زن هست. من ادم مغروری بودم. یه سکس از نظر من باید دارای احترام متقابل باشه.

بلند شدم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

چشمم به دو نفری خورد که یکیشون جوان و دیگری نسبتا سن دار بودن.

کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید پوشیده بودن. چهارشونه و هیکل درشت بودن و کاملا به بادیگارد بودن می خوردن و حین حرف زدن با هم به اطراف هم نگاه می کردن.

پوزخندی زدم و گفتم:

-این همه پولی که خرج این ادما میشه میتونه خرج یه کار بهتر بشه. این همه سال گذشته و هیچ اتفاقی نیوفتاده. والا منکه ندیدم تا حالا کسی قصد اسیب زدن به مارو داشته باشه.

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم، هشدارش بود که میگفت وقت زیادی تا اومدن مامانشون نمونده. سریع رفتم بیرون و از پنجره کیشیک کشیدم و وقتی دیدمشون مه باهم از ماشین پیاده شدن سریع هیجان زده برقا رو خاموش کردم.

هرچند چون نسبتا هوا روشن بود تغییر چندانی نداشت اما از هیچی بهتر بود.

در خونه باز شد و صدای مامان رو شنیدم:

-عجیبه... اقا مجید که میگفت سوگل خونه است.

بابا: احتمالا خسته بوده خوابی...

فشفه هارو روشن کرد و سریع پریدم جلو:

-سا..

اما با دیدن اسلحه ای که به یکباره از پشت کمر بابا بیرون اومد و سمتم نشونه گرفته شد خشکم زد و فشفه ها از دستم افتاد زمین.

بابا هرچند زود اسلحه ارو قلاف کرد اما من خشکم زده بود. مامان سریع گفت:

-وای... سوگل مگه بچه ای...

اومد سمتم و بغلم کرد:

-خوبی؟ بشین اب قند بیارم.

روی مبل نشوندتم. بابا هم نگران نزدیکم شد و گفت:

-دخترم... معذرت میخوام.

مامان سریعی با یه لیوان اب قند اومد و به خوردم داد. با وحشت گفتم:

- چ...چرا باید... اسلحه داشته

باشی؟ بابا کلافه گفت:

-قبلا هم بهت گفتیم سوگند... ما دشمنای زیادی داریم. لطفا دیگه هرگز اینکارو تکرار نکن.

مامان برقارو روشن کرد و گفت:

-خونه ارو تو تزیین کردی ؟ خیللی قشنگ شده عزیزم.

اما من شور و شوق افتاده بودم. فقط سری تکون دادم و گفتم:

-من... خسته ام میرم بخوابم.

بابا: صبر کن دخترم... بیا بشین حرف بزنیم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-اگر...میشه باشه برای یک وقت دیگه بابا... م...من...یکم ترسیدم...

مامان اومد سمتم و دستمو گرفت:

-برای همین میگیم بشین حرف بزنیم. الان بری تو اتاق... فکر و خیال میاد تو ذهنت بدتر میشه... بشین دخترم.

به ناچار نشستم و بابا با مکثی گفت:

-فکر کنم بهتره تو بدونی چرا از دست همه مخفی شدیم و دشمن زیاد داریم. به بابا نگاه کردم و اونم گفت:

-پدربزرگ من و برادرش میل شدیدی به خشونت داشتن. تو همه چیز می خواستن خشن باشن.

مامان سریع پرید وسط حرفش و گفت:

-خشایار من برای سوگل توضیح میدم. خواهش میکنم برو تو اتاق.

بابا نفس عمیقی کشید و رفت. به مامان نگاه کردم:

-اگر میخوای مقدمه چینی کنی بگم بابا بیاد تعریف کنه.

اصولا مامان هر چیزی که میخواست تعریف کنه ارو سه ساعت مقدمه چینی میکرد که دقیقا درک میکنم دانشجوهاش سر کلاس چه حسی بهشون دست میده. مامان کلافه گفت:

-پدربزگت پدرت با بردارش یه انجمن رو راه انداختن توش سکس خشن داشتن.

چشمام زد بیرون:

-چیه خشن؟

کلافه نفسشو فوت کرد:

-همین که شنیدی! اینکار ادامه داشت تا اینکه پدربزرگت تصمیم میگیره دخترش که عمه تو میشه ارو برده پسر برادرش ارمین بکنه و پدرت هم نمیتونه اینو تحمل کنه و وقتی نوزاد بوده اونو میدزده و تحویل یه پرورشگاه میده.اون همیشه باکارهاشون مخالف بوده و ...

تقریبا یک ساعتی طول کشید تا مامان همه چیز رو برا تعریف کرد. تمام مدت وحشت زده بودم و حس میکردم زندگیم داره از این رو به اون رو می شه.

@Rooman_nazy

مامان وقتی حرفاشو تموم کرد گفت:

-بخاطر همینه که این همه محطاطیم. هنوزم اون ادم دنباله اینه که تورو پیدا کنه سوگل. ازت میخوام که پدرت رو درک کنی و ... هواست رو از این به بعد بیشتر جمع کنی.

اشک تو چشمام حلقه زد. همش اون زنی که تو عکس جلوی مرد نشسته بود و مردونگی اونو تو دهنش جا کرده بود می اومد جلوی چشمم.

اونقدری که حالم بهم خورد.

دلم پیچید. دستامو روی دهنم گذاشتم و عق زدم و دوییدم سمت سرویس.

-سوگل خوبی دخترم؟

چند باری عق زدم و زرد اب بالا اوردم. دست و صورتم و شستم و رفتم بیرون.

مامان یه لیوان اب برام اورده بود سر کشیدمش و همونجا روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم:

-اگر... پیدام کنن...

چی ؟ کنارم

نشست و بغلم کرد:

-هیش عزیزم...

هیچ وقت نمیزاریم

این اتفاق بیوفته.

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و گفتم:

-مامان...

-جانم دخترم...

اهی کشیدم و هیچی نگفتم...

یکم همونجا موندم و بعد بلند شدم و گفتم:

-میخوام یکم تنها باشم.

-باشه عزیزم...

به سمت اتاقم رفتم و درو بستم. رفتم سمت پنجره. به بیرون نگاه کردم. خبری از اون دونفر نبود. شاید فقط یک رهگذر بودن.

پرده ارو انداختم و رفتم سمت تختم و روش دراز کشیدم و به جای نامعلومی خیره شدم.

اگر... پیدام میکردن و ... نکنه عاقبتم مثل کسایی که تو رمان ها خوندم یا اون دختره تو عکس.

اینقدر فکر و خیال کردم که خوابم برد.

❊

برهنه به تخت بسته شده بودم. اتاق نیمه تاریک و من وحشت زده سعی میکردم خودم رو ازاد کنم اما نمی تونستم.

وحشت زده سعی میکردم جیغ بزنم اما صدام در نمی اومد.

وحشت زده به رو به رو نگاه کردم. مردی چهارشونه با بالا تنه برهنه در حالی که شلاق تو دست بود و سرش رو اروم به کف دست دیگه اش می زد می اومد سمتم.

صورتش تاریکی بود و نمیتونستم ببینمش.

پایین تخت ایستاد. شلاق رو برد بالا و به یک باره سمتم فرود اورد که...

❊

جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم.

درحالی که تنم خیس از عرق بود و نفس نفس می زدم روی تخت نشسته بودم.

اتاق تو تاریکی فرو رفته بود... در اتاق یهو باز شد و مامان ترسیده صدام کرد:

-سوگل...

با دیدنم اومد سمام و گفت:

-چیشده عزیزم.

خودم رو تو بغلش انداختم و تند تند نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم:

-فقط یک خواب بود... فقط یک خواب.

صدای بابا اومد:

-چیشده سوگند!

مامان: خواب بد دیده عزیزم. نگران نباش.

بابا ویلچرش رو هدایت کرد سمت تخت و کنار تخت ایستاد و گفت:

-نگران نباش دخترم... کسی بخواد بیاد تو رو اذیت خودم میکشمش... تا وقتی من زنده ام... نمیزارم اسیبی به تو برسه.

-بابا؟

-جانم دخترم؟

-اونایی که حس میکنم همیشه دنبالمن... بادیگاردن یا ...

بابا: اونا بادیگارداتن دخترم... نگران نباش. همه اشون ادمای ماهری هستن.

سری تکون دادم و گفتم:

-نمیشه از ایران بریم؟

@Rooman_nazy

چند لحظه ای جفتشون سکوت کردن و بعد از مدتی بابا گفت:

-نمیشه دخترم...

اهی کشیدم و مامان گفت:

-خب... ماتم گرفتن بسه پاشین بریم کیک خوشمزه ای که تو یخچاله ارو بخوریم. لبخندی زدم که تلخیش کاملا واضح بود. مثلا می خواستم سوپرایزشون کنم خودم سوپرایز شدم.

دست و صورتم رو شستم و رفتم بیرون. مامان کیک رو اورده بود با ظرف نشستم که گفتم:

-خب... سالگرد ازدواجتون مبارک.

لبخندی بهم زدن و تشکر کردن. دوتایی کیک رو برش زدن و یه تیکه اشو بهم دادن.

بعد از خوردن کیک گفتم:

-صبر کنین عکس بگیریم.

سریع به اتاق برگشتم و گوشیم رو برداشتم و برگشتم یه عکس سلفی سه تایی گرفتم و چند تا هم دوتایشون.

***

سر میز کافه با دوستم مرجان نشسته بودیم و حرف می زدیم.

-از سالگرد ازدواج چه خبر تونستی غافلگیرشون

کنی؟ خندیدم و گفتم:

-اره بابا اونم چه غافلگیری ای.

-چطور؟ عکس گرفتین بدع ببیتم.

گوشیم رو در اوردم و گرفتم سمتش و گفتم:

-هیچی... چندان غافلگیر نشدن.

چینی به بینیش انداخت و گفت:

-بس که بی عرضه ای، یه ذره خلاقیت به خرج نمیدی. برو تو اینستا یکم بگرد یکم خلاقیت یاد بگیر.

اون مشغول گشتن تو گالری گوشیم شد و گفتم:

-من وقت برای وقت هدر دادن ندارم. دوست دارم از لحظه های زندگیم بهتر استفاده کنم.

با چندش نگاهم کرد و گفت:

-این حرفای پاستوریزه ایت حالمو بهم میزنه.

دوباره به گوشی خیره شدو بعد با نیش باز گفت:

-ولی عجب بابای جیگری داری ها... زن دوم نمیخواد؟

اومدم بیشعوری نثارش کنم که چشمم به پسر جوون جوجه تیغ تیغی خورد که انگار بهش برق وصل کرده بودن موهاش عین جوجه تیغی سیخ سیخ بود.

از پست مرجان خیره گوشیم بود و چشماش گرد شده بود.

عصبی گوشی از دست مرجان قاپیدم و رو به پسره توپیدم:

-گم میشی یا چشماتو از کاسه در بیارم.

مرجان چرخید سمت پسره. پسره اما سریع رفت سر میزی که یه دختر مثل خودش نشسته بود نشست.

به مرجان عصبی نگاه کردم:

-چه مرگته؟ توجه همه ارو جلب میکنی و عکسای خانوادگیمو به همه نشون میدی.

-اووو... یواش برو بابا... من از کجا میدونستم اون یابو پشتمه داره فضولی میکنه؟ نگاهمو با حرص ازش گرفتم و گفتم:

-هرچی...

یه پسر با لباس فرم کافه سفارش هامون رو اورد. بدجور اعصابم خورد شده بود.

نگاهمو چرخوندم سمت پسره ببینم داره چیکار میکنه اما در کمال تعجب نه اونو دیدم نه دختر همراهش رو.

یه لحظه به فکرم رسید شاید اون... دردسر درست کنه و ...

رنگم پریده بود که مرجان گفت:

-چته؟ رنگت شبیه گچ دیوار شده؟

سریع بلند شدم و کیفم رو برداشتم و

گفتم:

-من باید برم.

قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنه از کافه زدم بیرون. به اطرافم نگاه کردم تا اون پسر رو پیدا کنم اما ندیدمش.

گوشیم رو در اوردم و شماره بابا رو گرفتم اما در دسترس نبود.

عصبی شماره مامان رو گرفتم اما اونم زنگ می خورد جواب نمیداد که احتمالا سایلنته.

سریع رفتم سمت ماشینم و به سمت خونه روندم.

شماره اقا مجید دوست بابا رو گرفتم اما اونم جواب نمیداد. دیگه داشت اشکم در می اومد. نکنه واقعا دردسر بشه؟

وقتی رسیدم خونه سریع پیاده شدم و دوییدم سمت خونه و درو باز کردم.

@Rooman_nazy

نه مامان نه بابا خونه نبودن. حس اضطراب و دلشوره شدیدی که داشتم مطمنم میکرد گند زدم.

اما هر چی شمااره اون رو می گرفتم جواب نمیدادن. فکری به سرم زد. سریع دوباره از خونه زدم بیرون و به اطراف نگاه کردم. دو نفر کت و شلواری حین حرف زدن بودن.

سریع رفتم سمتشون که اونا هم نگاهشون چرخید سمتم. بهشون که رسیدم لحظه ای مکث کردم. نکنه اشتباه گرفته باشم؟

-چیزی شده سوگل خانم؟

-باید با بابام حرف بزنم ولی پیداش نمی کنم. یه مشکل جدی پیش اومده.
-شما برگردین خونه ما پیداشون میکنیم.

سری تکون دادم و بی قرار دوباره وارد خونه شدم. طاقت نیاوردم و خودمم زنگ زدم ولی پیداشون نمیکردم.

شب بود که بالاخره وارد خونه شدن . با دیدنشون سریع خودمو تو بغل بابا انداختم:

-بابا...

بغلم کرد و گفت:

-چیشده دخترم؟

ازشون جدا شدم و

گفتم:

-امروز تو کافه مرجان داشت عکسای گوشیمو نگاه میکرد که یه پست از پشتش به عکسا خیره شد و چشماش گرد شده و بعدم سریع از اونجا رفت. بابا... نکنه...

بابا: یکم از پسره بگو... چه شکلی

بود؟ اشک تو چشمام حلقه زده بود.

سریع گفتم:

-لاغر و قد بلند بود و بیشتر از 23اینا بهش نمیخورد. صورتش بدون ریش و سیبیل بود و ابروهاشو برداشته بود و موهاشم انگار به پریز برق زده بودن سیخ سیخ شده بود.

بابا خندید و گفت:

-عجب... فر نکنم مشکلی باشه عزیزم. به هرحال اگر بخواد مارو بشناسه از روعکس مسلما تو نوزادیش باید ماهرو میدید.

-واقعا؟

-اره عزیزم... تو زیادی حساس شدی.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-اره حتما... ببخشید.

لبخندی بهم زدن و به سمت اتاق رفتن تا لباس عوض کنن . منم روی مبل ولو شدم و نفسمو با خیال راحت دادم بیرون.

راست میگنا منم زیادی دارم وسواس نشون میدم.

***

روز بعد ساعت 10کلاس داشتم اما ساعت هفت بود که مامان یهو وارد اتاق شد.

وحشت زده و رنگ پریده بود.

-زود باش جامون رو پیدا کردن.

سریع یه مانتو و شال انداخت سمتم و گفت:

-زود بپوش.

وحشت زده بودم و نفسم به زور در می اومد. یعنی چی؟

خشکم زده بود که مامان دستمو گرفت و از تخت پایین کشید. صدای شکتنشیشه که اومد مامان تند تند مانتو و شالمو بهم پوشوند و بعد رفت سمت میزم و با خودکار روی یه تیکه کالد چیزی نوشت و گذاشت تو مشتم و گفت:

-برو اینجا... به ارمین بگو دختر خشایارم.

یه قاب عکس سه نفره امون رو ام تو بغلم گذاشت و گفت:

-زود باش سوگل وقت نداریم.

صندلی میز کامپیوترم رو کنار دیوار گذاشت و رفت بالا و دریچه کولر رو برداشت و اومد پایین. حالا صدای شلیک گلوله می اومد. با وحشت زدم زیر گریه:

-مامان...

محکم بغلم کرد بعد از یه مدت سرم داد زدد:

-بروووو.

به زور خودم رو تو دریچه کولر کشیدم بالا. با چشمایی پر از اشک به مامان نگاه کردم. اومد بالا و دریچه ارو بست و درحالی که محکمش میکرد گفت:

-برو پشت بوم و با سینه خیز چهار تا خونه برو چپ. به در اونجا چند تا تقه بزن برات باز میکنن. سریع برو به ادرسی که دادم.

رفت پایین و صندلیمو برگردوند سر جاش و از اتاق رفت بیرون.

اشکام روان بودن و قلبم انگار دوی ماروتن داشت .

زندگیم... نابود شده بود. با خودم فکر کردم باید سریع خودم رو به اون ادرسبرسونم و به ارمین بگم کمک بفرسته.

با کمترین سرو صدا تو کانال کولر چار دست و پا حرکت کردم که به دریچه پذیرایی رسیدم. لحظه ای موندم و به بابا که تو کناره دیوار پهنا گرفته بود و از گاهی دستشو میبرد بیرون و شلیک میکرد نگاه کردم. مامان پشتش ایستاد. با عصبانیت به مامان گفت:

-گفتم توام باهاش برو.

مامان دستشو روی شونه بابا گذاشت و گفت:

-بدون تو نمیتونم زندگی کنم...

یهو سه تا مرد سیاه پوش با ماسک اومد تو و اسلحه هاشون رو گرفتن جلوی صورت مامان و بابا.

با چشمای گرد شده و وحشت زده به مامانشون نگاه کردم که بابا دستشو دور کمر مامان حلقه کرد.

و ...

صدای شلیک گلوله باعث حبس شدن نفسم شد.

جسد های بیجونشون که روی زمین افتاد. دست بابا هنوز دور کمر مامان بود.

من باعث این اتفاقم...

یکیشون با صدای زمختی گفت:

-بگردین دنبال دختره.

به خودم اومدم، انتقامتون رو میگیرم...

قلبم از سنگینی نفرت تند ضربانش کند شده بود انگار. بالاخره به پشت بوم رسیدم.

از کانال کولر بیرون اومدم و به سری خمیده چهار تا پشت بوم رو به چپ رفت و به در که رسیدم چند تا تقه زدم. در باز شد و مردی مسن درو باز کرده بود.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-زود باش باید بری.

سریع وارد شدم. وارد خونه ویلاییش شدیم. به دری اشاره کرد و گفت:

-از در پشتی برو و پشت سرتو نگاه نکن.

نگاهش سرد و خشک بود. اشکام لحظه ای بند نمی اومدن. درحالی که کاغذ رو تو دستم و قاب رو به سینه ام فشار میدادم از اون در وارد کوچه پشتی شدم.

تا سر خیابون رو پا برهنه دوییدم و جلوی یه تاکسی رو گرفتم:

@Rooman_nazy

-اقا برو به این ادرس.

نگاهی به سرو وضعم انداخت و گفت:

-30تومن میشه ها...

من پولی همراهم نداشتم... بعد از مکثی با دهن خشک شده گفتم:

-باشه برو.

سری به تاسف تکون داد و راه افتاد .

به بیرون خیره شدم و صدای هق هق گریه ام بلند شد. مرد پیر که راننده بود گفت:

-دخترجان اگر فراری هستی بهتره برگردی... هیچ کس جای پدر و مادرو رو نمیگیره.

با حرفاش نمک روی زخمم می پاشید.

کشته شدن پدرو مادرم اون هم جلوی چشمم.

بعد از دوساعت تو تراغیک موندن و ... بالاخره جلوی دری نگه داشت:

-رسیدیم.

به در نگاه کردم. دو نفر کت و شلواری مشکی ببا پیراهن سفید و عینک افتابی و هیکلای درشت جلوی در وایستاده بودن.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت یکی از مردا:

-اینجا... اینجا خونه ارمینه؟

نگاهی به سرتاپام انداختن و

گفتن:

-چیکار داری؟

-دختر خشایارم... خواهش میکنم به ارمین بگین...

صدای عصبی راننده اومد:

-ابجی پول مارو بده...

با التماس به مرده نگاه کردم:

-میشه پولشو بدین؟

کلافه به اون یکی اشارع کرد و گفت:

-خبر بده داخل بگن.

خودشم رفت سمت راننده و پولشو داد.

اونمرده با بیسیم حرفامو به داخل منتقل کرد. کنار دیوار روی زمین روی پاهام نشستم.

قاب عکس رو محکم به سینه ام فشار میدادم. اشک میریختم که صدای خش خش بی سیم اومد و زنی گفت:

-بیاریدش داخل.

همونی که پول تاکسی رو داده بود اومد سمتم:

-پاشو.

به سختی ایستادم و کنارش به مسمت در رفتم. درو با کلیدش باز کرد و رفتیم داخل. عجب باغی بود. شبیه رویا بود از بس زیبا بود اما... من غمم سنگین تر از این حرفا بود.

به سمت عمارت بزرگ و زیبا رفتیم و وقتی وارد شدیم و سالن ایستادیم، یه مرد تقریبا 50ساله در حالی که شلوار مشکی پاش بود و با عجله پایین می اومد و دکمه های باز پیراهنش رو میبست اومد سمتمون. مقابلم که رسید با دقت نگاهم کرد. نگاه سرد و بی احساس و معذب کننده به نظر می رسید.

-تو دختر خشایاری؟

با اشکای روان نگاهش کردم که گفت:

-کجاست؟

با گریه و صدای گرفته گفتم:

-کشتنشون...

قاب عکسمون رو با دستای لرزون گرفتم سمتش.

عکس گرفت و نگاه کرد و گفت:

-کی؟ چرا؟

تا اومدم حرفی بزنم صدای یه زن اومد:

-اون دختر خشایاره؟

چرخیدم سمت صدا. یه زن در حالی که یه ربدشامبر ساتن قرمز و یه شال حریر سرش بود با عجله پایین می اومد. مرد با عصبانیت داد زد:

-گفتم تو اتاق بمون.

بی توجه به اون اومد سمتم و قبل از اینکه بفهمم محکم بغلم کرد:

-خدایا... فکر میکردم هیچ وقت نمیبینمت... تو بچه برادرمی...

ازم جدا شد و چهره زیبایی داشت و شبیه بابا چشم ابرو مشکی بود. با دیدن صورتم گفت:

-چیشده؟ چرا تنهایی؟

مرد اومد شونه هاشو گرفت. بشدت عصبانی بنظر می رسید. دم گوشش چیزی گفت اما زنه ازش جدا شد و با عصبانیت گفت:

@Rooman_nazy

-اینبار به حرفت گوش نمیکنم توام هرکاری میخوای بکنی بکن.

دوباره برگشت سمت من:

-حرف بزن! خشایار

کجاست؟ با بغض

گفتم:

-کشتنشون... مامان و بابام و ...

صدای هق هق ام بلند شد و دستام رو روی صورتم گذاشتم.

-اوه... خدای من...

دوباره بغلم کرد، اونم داشت گریه میکرد. صدای مرده که فکر کنم ارمین بود اومد:

-یه گروه بفرستین خونه خشایار. محافظای عمارتم چند برابر کنین.

یاد حرفای مامان افتادم که میگفت بابا یک خواهر داره که برای نجات اون از دست ارمین باعث شده ولیچر نشین بشه. با نفرت از بغل عمه اومدم بیرون و برگشتم سمت ارمین و تو یه ان مشتام رو کوبیدم تو سینه اش و گفتم:

-تقصیر توعه. اگر بابامو فلج نکرده بودی اون میتونست خودشو مامانمو نجات بده...

تقصیر توعه...

حرفام که تموم شد یهو مشت دستام رو گرفت و چرخوندتم و دستمو پشتم پیچوند از درد جیغ زدم و عمه با ترس گفت:

-ارمین...

با این که درد داشتم گفتم:

-شنیده بودم یه ادم دیو صفتی که عمه امو بهزور نگه داشتی و شکنجه اش میکنی الان باور کردم که یه اشغالی هستی مثل همونایی که مامان و بابامو گشتن. شابد هم کار خود اشغالت باشه.

دستمو بیشتر پیچوند از دردشون جیغ زدم. احساس میکردم دستم هر لحظه داره میشکنه.

عمه جلو اومد و با التماس گفت:

-ارمین اون حالش خوب نیست... بس کن اون بچه است.

صدام از درد به زور در می اومد اما ساکت نشدم. داغ دلم بیشتر از این دردا قلبمو سوزونده بود:

-حرف...حق... جواب...نداره... توام یه ترسویی هستی که... اگر این بزدلا... دورو ورت نبودن... ایی... هیچی نبودی...

رنگ صورتم مطمنم قرمز شده بود. عمه با گریه سعی داشت دستامو ازاد کنه.

-ارمین ... خواهش میکنم...

یهو پرت شدم روی زمین اما توان تکون دادن دستامو نداشتم برای همین به پهلو خوردم زمین.

عمه جلو اومد و کنارم نشست و کمک کرد بشینم.

دستام درد وحشتناکی داشتن اما با کینه به ارمین خیره شدم در حالی مه اشکام از چشمام میریخت.

عمه: عزیزم... اروم باش.

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

-چطوری اروم باشم؟ جلو چشمم مامان و بابام و تیر بارون کردن.

سرم رو بین دستای دردناکم گرفتم و صدای هق هق ام بلند شد.

صدای مردی اومد که داشت نزدیک می شد:

-قربان سپهر خان اومدن.

ارمین عصبی گفت:

-همینو کم داشتم. شیدا ببرش به اتاق.

عمه سریع بازوم رو گرفت و مجبورم کرد بایستم. بی پناه تر از اون بودم که مخالفت کنم. به سمت پله ها رفتیم اما سعی مردی اومد که گفت:

-دختر خشایار کجاست؟

ناخواسته ایستادم و برگشتم سمت صدا. یه مرد سبزه با ریشای مرتب و چهارشونه.

قد بلند و چهره ای سرد و خشن با لباس هایی یه دست مشکی.

عمه با صدای خفه ای گفت:

-بیا بریم عزیزم.

بازوم رو با شدت از دستش کشیدم بیرون و به اونا خیره شدم.

ارمین با اخم گفت:

-اینجا طویله نیست سرخود میای اینجا.

مرده بی احساس تر از ارمین بهش خیره شده بود:

-گفتم دختر خشایار کجاست؟

-اینجا نیست.

کرده پوزخندی زد و گفت:

-من بیشتر از اونچه فکرشو بکنی منتظر این دختر موندم. حتی بیشتر از انتظار تو و مطمن باش مثل اتش فشان درحال فعال شدنم.

ارمین با عصبانیت غرید:

-گورتو گم کن.اون اینجا نیست.

مرده پوزخندی زد و به مردی اشاره زد و اونم یه لب تاب رو روشن کرد و گرفت سمت ارمین و گفت:

-خب... هنوزم نمیخوای بگی کجاست؟ مسلما جون پسرت برات ارزش بیشتری داره.

ارمین سکوت کرده بود که عمه با وحشت زمزمه کرد:

-خدای من...شاهین..

به عمه نگاه کردم. وحشت زده بود، ارمین اما همچنان ساکت بود که مرده گفت:

-بگو بیارنش اینجا.

پنج دقیقه بعد کلی ادم که بهم دیگه اسلحع کشیده بودن وارد شدن و یکیشون یه اسلحه ارو پست سر یه پسر جوون گذاشته بود.

اما پسره بدون هیچ ترسی با اخمای درهم جلوی می اومد و بنظر نمیرسید ترسیده باشه.

مرد اسلحه از تو جیبش در اورد و سمت پسره گرفت که ارمین هم سریع اسلحه اشو در اورد و سمت مرده گرفت.

مرده با خشم گفت:

-بگو.کجاست!

ارمین غرید:

-گورتو گم کن.

حس کردم مرده میخواد شلیک کنه که سریع ناخواسته گفتم:

-نههه...

سر همه اشون چرخید بالا و بهم خیره شدن.

دیگه دلم نمیخواست مردن کسی رو ببینم حتی اگر اون ادم پسر ارمین باشه.

سعی کردم غرورم رو حفظ کنم. از پله ها رفتم پایین و به ارمین گفتم:

-مردن تو پسرت خوشحالم میکنه اما... نمیخوام دیگه شاهد مرگ کسی باشم.

مرده: ببرینش تو ماشین.

دونفر از افرادش اومدن سمتم و بازوهام رو گرفتن و کشیدن.

@Rooman_nazy

عصبی گفتم:

-گمشین اونور اشغالا...

بی توجه بهم میکشیدنم که نصف مسیر رو کشیده میشدم.

با حرص غریدم:

-همه اتون رو میکشم.

بالاخره از ویلا بیرون اومدیم و یه لیموزین مشکی جلوی در پارک بود مردی از صندلی جلو پیاده شد و در عقب رو باز کرد و اون دوتا تقریبا انداختنم تو ماشین و درو بستن.

با غیض اومدم برم سمت دیگع تا برم بیرون که در خودش بازشد و اون مرده نشست.

خشکم زد اما به خودم اومدم و عصبی عقب رفتم.

مرده یه دمه روی دسته در رو فشار داد و گفت:

-فرودگاه.

دکمه ارو ول کرد و به من نگاه که با خشم گفتم:

-تو مامان و بابام رو کشتی...؟!

نیشخندی زد و گفت:

-نه. من دشمن پدرت نبودم اما اون ترجیح داد منو دشمن خودش ببینه.

به بیرون خیره شدم و دوباره اشکام ریختن. دستام رو روی صورتم گذاشتم و صدای هق هق ام باز بلند شد.

یاد لحظه مرگشون که می افتم حالم...

یهو محتویات معدم ام هجوم اورد بالا. دستامو محکم جلوی دهنم گذاشتم با چشمای گرد شدع به مرده نگاه کردم که سریع فهمید و یه پاکت در اورد و گرفت جلوم. سریع تو پاکت بالا اوردم که البته زرد اب بود.

-بزن کنار.

ماشین ایستاد. در سمتم باز شد وپیاده شدم و دوباره لب جوب زرد اب بالا اوردم.

معدم بهم میپیچید که گفت:

-دهنتو بشور.

اب معدنی رو ازش گرفتم و دستا و صورت و دهنم رو شستم و در اخرم یکم خوردم.

نالان همون جا روی زمین نشستم که.گفت:

-وقت رفتنه.

-بامن میخوای چیکار کنی؟

-فعلا کاریت ندارم. البته اگر جفتک نندازی.

اهی کشیدم و گفتم:

-میخوام... مامان بابامو ببینم...

-اونا مردن... دیدنشون حالت رو خراب تر میکنه.... بیارینش تو ماشبن.

دوباره مردا دستامو گرفتن و بلندم کردن.

توماشین که نشوندنم درو بست. مرده هم سوار شد و از تو کمد روبه روش رانی و کیک در اورد و گرفت سمتم. از اونجایی که میدونستم نخورم حالم بدتر میشه لجبازی نکردم و گرفتم.

تقریبا نصفشون که خوردم باز خون به مغزم رسید و صحنه مرگشون چون چشمم اومد.

کلافه گرفتم سمتش:

-ممنون.

بدون حرف اضافه ای گرفت و روی کمدش گذاشت و گفت:

-اسمت چیه؟

پاهامو اوردم بالا و تو شکمم جمع کردم و دستامو دورشون حلقه کردم و گفتم:

-سوگل.

سری تکون داد و گفت:

-اسم من هم سپهره.

-کی خانواده امو کشت؟

-پدرت با خارج شدن از انجمن دشمنای زیادی برای خودش تراشید.

با بغض گفتم:

-مگه کارش اشتباه بود؟ اون نمیخواست زن و بچه اش شکنجه بشن...

سپهر حرفی نزد، اهی کشیدم که یهو گفت:

-تو چرا کفش نداری؟ پاهات زخمی شدن.

هیچ دردی ازشون حس نکرده بودم. اهی کشیدم و گفتم:

-وقتی اونطوری حمله کردن... وقتی... مردنشون رو دیدم... کفش پوشیدن چه اهمیتی داره؟ کلافه گفت:

-رسیدیم فرودگاه پانسمانش میکنم.

-تو... چرا اومدی دنبالم؟ کی

هستی؟ چند لحظه نگاهم کرد

و گفت:

@Rooman_nazy

-من همون کسی هستم که از بچه گیت و حتی زمانی که بدنیا نیومده بودی میخواستم تومال من باشی.

یه جوری نگاهش کردم انگار یه دیوونه است.

پوزخندی زد و گفت:

-و حالا... بعد از این همه سال بالاخره مال من شدی.

-تو دیوونه ای... میشه.. از ارمین بپرسی افرادش رفتن خونمون یا نه... نمیدونم...شاید زنده موندن.

یکم خیره نگاهم کرد و گفت:

-اونا مردن... بهتره باهاش کنار بیای.

بعد از مدتی ماشین ایستاد.

به یه گوشه خیره شده بودم و اشک میریختم که در باز شد. به خودم اومدم و یکی از افرادش رو دیدم که هیکل گنده ای داشت.

دستاشرو جلو اورد و زیر زانو و دور کتفم حلقه کرد و کشیدتم بیرون.

هینی کشیدم و با مشت کوبیده به سر و گردنش :

-بزارتم زمین غول بیابونی.

سپهر:

-اروم بگیر. پاهات زخمه.

با حرص نفسمو دادم بیرون و وقتی وارد یه هواپیمای خصوصی کوچیک شدیم روی تختی که پشت صندلی ها بود درازم کرد و رفت روی یکی از صندلی ها نشست.

یه زن که بنظر مهماندار بود با جعبه کمکای اولیه اومد و مشغول ضد عفونی و تمیز کردم کف پاهام شد.

سپهر مقابلم روی تخت اونوری نشست و به کار زنه نگاه میکرد.

-کجا داریم میریم؟

بهم نگاه کرد و بعد گفت:

-کیش.

با چشمای گرد شده گفتم:

-جا قحطه. من میخوام تو مراسم خاکسپاری خانواده ام باشم.

با اخم گفت:

-نه. درحال حاضر تا وقتی بفهمم کار کی بوده تو از پیش من جم نمی خوری.

دوباره اشکم رون شد که گفت:

-بهتره این اشک ریختنت رو تموم کنی کم کم داره عصبیم میکنه.

@Rooman_nazy

سرش داد زدم:

-عصبی میکنه که میکنه. تو کی هستی که بخوام از عصبانیتت بترسم؟

چشمای زنه پر از ترس بود به سپهر نگاه کردم که با خشم بهم نگاه میکرد،منم اخمالو تر گفتم:

-محض اطلاعت تا قبل از اومدنت ارمین دات دستامو میشکست ولی دست از بد و بیراه گفتن بهش دست نکشیدم توکه عددی نیستی.

-ارمین بخاطر این کارش تاوان میده.

پوزخندی زدم وگفتم:

-وای وای وای... خیلی ممنون.

دوباره اخمو خیره شدم بهش و گفتم:

-نفرت من از تو و امثال تو اونقدر زیاده که منتر فرصتم که نفت بریزم روتون و یه کبریت بکشم و بفرستمتون رو هوا.

پوزخندی زد و با خونسردی گفت:

-خودت اسیب میبینی.

تو چشماش خیره شدم:

-پس گرایش میسترسی داری!

یاد خونده هام افتادم که میسترس همون ارباب زن میشه. عصبی گفتم:

-من دوست ندارم کسی رو شکنجه کنم.

سری تکون داد و گفت:

-یک ساعتی رو بخواب... چشمات خیلی سرخن.

بی حرف دراز کشیدم که بلند شد و ملافه ای روم انداخت و یه پرده که قسمت صندلی هارو جدا میکرد رو باز کرد و خودشم رفت تا روی صندلی ها بشینه.

نفس راحتی کشیدم و به پهلو چرخیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم.

***

خیلی خسته بودم. چشمام رو انگار با چسب بهم دیگع چسبونده بودن.

دستایی که دورم حلقه شد و بلندم کرد و حس کردم. انگار روی هوا معلق بودم.

بعد از مدتی روی تخت صفتی درازم کردن و دوباره خوابم عمیق شد.

اینبار کع چشم باز کردم تو یک اتاق با تم مشکی بودم. خیلی دلگیر و ترسناک به نظر می رسید.

جا خورده نشسته بودم و مشکوک به اطرافم نگاه میکردم.

در واقع یادم نمی اومد چطوری اونجا اومدم

@Rooman_nazy

بعد از مدتی که یادم اومد چه بلایی سرم اومده دوباره اش تو چشمام جمع شد.

مامان خوشگلم... بابای مهربونم..

صدای هق هق ام بلند شد. دستامو روی صورتم گذاشتم و اشک ریختم.

صدای باز شدن در و بعدم صدای سپهر اومد:

-باز که داری گریه میکنی.

جوابشو ندادم. بعد از مدتی گفت:

-بلند شو. اول باید غذا بخوری. بعدش میتونی گریه کنی.

همچنان بهش بیتفاوت بودم که دستاش روی بازوهام نشست. با شدت پسش زدم و داد زدم:

-بع حال خودم بزارم... میخوام بمیرم.

اما اون کوتاه نیومد. محکم بازوهام رو گرفت و با اخم تو چشمام خیره شد و گفت:

-تومال منی... یک ماه میخوام به حال خودت بزارم تا با غمت کنار بیای اما حق نداری به خودت اسیب بزنی. اگر بخوای لجبازی کنی مطمن باش منم میتونم لج کنم و زودتر از یک ماه جسما بدستت بیارم. پس اون

زبونتو غلاف کن تا اسیب نبینی. من خشن تر از ارمینم و به شکستن دستات اکتفا نمیکنم. پس ادم باش.

فقط نگاهش کردم که نفسشو کلافه فوت کرد و بلند شد و دست به کمر پایین تخت ایستاد:

-پاشو ... حوصله امو داری سر میبری.

بی حرف از روی تخت بلند شدم و دماغمو بالا کشیدم وگفتم:

-فکر نکن ازت ترسیدم.

پوزخندی زد و گفت:

-باشه همچین فکری نمیکنم. برو دست و صورتتو بشور بیا.

به جایی اشاره کرد که تمام شیشه بود .

یعنی سنگ توالت فرنگی و شیر حموم و ... کاملا نمایان بود.

برگشتم سمت سپهر و گفتم:

-برو بیرون.

نیشخندی زد و از اتاق رفت بیرون. بعد از انجام دادن کارای بهداشتی اومدم بیرون رفتم

@Rooman_nazy

از اتاق رفتم بیرون، دم در لبه پنجره ای نشسته بود. رفتم سمتش که بلند شد و کنارم راه افتاد. از پله ها پایین رفتیم. بنظر میرسید یه ویلای دوبلکس باشه.

وارد سالن پایین که شدیم به گوشه ای اشاره کرد وگفت:

-اونجا.

یه میز غذاخوری سلطنتی بود. هووفی کشیدم و رفتم سمتش. برام صندلی عقب کشید، بی تشکر نشستم و اونم صندلی مقابلم اونور میز رو عقب کشید. خیلی مسخره بود میز به این مجللی و بزرگی بنظرم.

روی میز رو کلی میوه و دسر وسوپ چیده بودن.

از هیچ کدوم خوشم نمی اومد. بی میل داشتم بهشون نگاه میکردم که گفت:

-چرا

نمیخوری؟

پوفی کشید

وگفتم:

-سوپ میخوام.

و به سپهر خیره شدم. منتظر نگاهش کردم، بعد از مکثی خم شد سمت میز و برام تو سوپ خوری سوپ کشید.

ظرفو گرفتم و جلوم گذاشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

-سوپ چیه؟

-مرغ و قارچ.

تاحالا همچین سوپی نخورده بودم... برای همین با تردید اولین قاشق رو خوردم اما واقعا طعم بی نظیری داشت.

طوری که سه تا ظرف از سوپ فقط خوردم و بعد عقب کشیدم و گفتم:

-خب من سیر شدم.

-اینارو گفتم برای تو اماده کنن.

سرد و خشک نگاهش کردم و گفتم:

-اشتباه کردی. من عادت به پیش غذا و دسر و میوه ندارم... بهتره اینقدر پولتو سر این چیزا خرج نکنی که اسراف هم بشه.

بلند شدم و برگشتم سمت پله ها.

-کجا؟

-مگه نگفتی غذا بخورم بعدش میزاری گریه

کنم؟ دست به سینه خیره نگاهش کردم که

خندید و گفت:

-اره میتونی بری گریه کنی... فقط بگم ساعت12باید خوابیده باشی.

صورتم رو براش با چندش جمع کردم و بعد برگشتم سمت پله ها و رفتم بالا. روی تخت خودم رو انداختم و به مامان وبابام فکر کردم و گریه کردم.

***

از سردرد داشتم جون میدادم.

کلافه بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. دستمو به دیوار گرفتم تا تعادلم رو از دست ندم.

وارد سالن پایین که شدم کسی رو ندیدم. کلافه تو خونه دور خودم چرخیدم و اخرم نتونستم اشبزخانه لعنتی رو پیدا کنم. از اونجایی هم که ساعت 2نصفه شب بود پیدا کردن کسی که از مسکن بگیرم بعید به نظر می رسید.

کلافه برگشتم بالا که چشمم به درایی راهروی بالا خورد. کلی در بود اما یه در فرق داشت و رنگشم مشکی بود و برعکس بقیه درا که طرح داشتن اون کاملا ساده بود.

رفتم سمتش که دیدم درش نیمه بازه.

ضربان قلبم بالا رفته بود و حس چندان خوبی به این وضعیت نداشتم اما کنجکاوی نمیزاشت پا عقب بکشم.

اروم گوشمو کمی نزدیک کردم و صدای زنانه ای رو شنیدم که التماس میکرد که

:

-بسه... ارباب دیگه طاقت ندارم...

یه صدایی هم شبیه شلاق زدن می اومد. زنه با صدای هر ضربه جیغ میزد.

در حالی که وحشت کرده بودم درو اروم باز کردم و به داخل نگاه کردم. یه چراغ شبیه چراغ خواب با نور کم اما رنگ قرمز تو اتاق روشن بود که باعث ازار چشم میشد تقریبا مخصوصا منی که درد داشتم.

باورم نمیشد همچین اتاقی که تو رمان و اینترنت فقط راجبش خوندم رو داشتم از نزدیک می دیدم.

یه اتاق شکنجه تمام عیار بود.

سپهر با بالا تنه برهنه یه شلاق نازک دستش بود هی میبردش بالا و محکم روی تن یه زن برهنه که به شکم روی یه تخت کوچیک بسته شده بود فرو می اورد.

پشت زن تماما خونی شده بود.

@Rooman_nazy

سپهر با غیض گفت:

-بازم دزدی میکنی زنیکه

هرزه؟ زنه با التماس

گفت:

-نه ارباب ... غلط کردم... خواهش میکنم...

سپهر شلاق رو کناری انداخت و به جایی اشاره کرد که دونفر از بادیگارداش نزدیک شدن. سپهر:

-رو زخماش نمک بپاشین.

چشمام گرد شد. زنه با وجود بسته بودن سعی داشت تقلا کنه یکیشون با یه کیسه کوچیک اومد و دستشو تو کیسه کرد و نمک رو با دست روی پشت پر از زخم زنه پاشید.

صدای جیغاش گوش خراش بود. قلبم داشت می اومد تو دهنم.

دلم ریش ریش بود از دردی که داشت تحمل میکرد.

بعد از مدتی سپهر گفت:

-ببرینش زیر زمین و همه بادیگاردا باید باهاش سکس کنن. بدون اینکه بهش استراحتی بدن. اینقدر که جونش بالا بیاد. بعدم جسدشو یه جا گم و گور کنین.

-چشم قربان.

دستای زنه ارو باز کردن. از بهت و حیرت خشکم زده بود.

واقعا... ممکنه این بلاهارو سر منم بیاره؟

حق میدم به بابا که بخاطر دور نگه داشتن من از این مرد این همه سختی کشیده باشه.

دومرد زنه ارو بلند کردن و اومدن سمت در من اما من... خشکم زده بود.

درو باز کردن با دیدنم ایستادن. وحشت زده نگاهشون میکردم که یکیشون گفت:

-سپهر خان...

نگاه سپهر چرخید این سمت و با دیدن من اخماش توهم شد. احساس کردم سرم داره گیج میره.

درد کاسه سرم به حدی رسید که چشمام بسته شد و افتادم زمین.

***

چشمام رو به سختی باز کردم. با دیدن سپهر که با بالا تنه برهنه پشت به نور پنجره روی مبل تک نفره ای نشسته بود و منو نگاه میکرد خشکم زد.

یاد اتفاقاتی که افتاده بود باعث شد ضربان قلبم بالا بره.

@Rooman_nazy

با وحشت نشستم روی تخت که گفت:

-تو خواب خیلی موجود بی سروصدایی بهنظر میای.

فقط نگاهش کردم وگفتم:

-چرا اون زن اونطوری شکنجه کردی.

نیشخندی زد و گفت:

-دزدی کرد... یه شی وسیله بسیار با ارزش.

زانوهام رو تو بغلم گرفتم و گفتم:

-حتی اگر هم دزدی کرده باشه... حقش نیست اونطوری شکنجه اش کنین.

پوزخندی زد وگفت:

-من قوانین خودمو برای اداره اموراتم دارم.

-قراره بعد از یک ماه اون بلاها رو سرم بیاری؟

-اگر از دستوراتم سرپیچی کنی یا درست کارتو انجام ندی، یا بخوای فرار کنی...

همینکارارو باتوام میکنم.

با اخم گفتم:

-من برده تو نیستم.

-نیستی اما به زودی میشی.

با اخم نگاهش کردم که گفت:

-دیگه نزدیک اون اتاق نمیشی. فهمیدی؟ قول نمیدم دفعه بعدی که دیدمت جلوی اون در مثل اون زن نبندمت به تخت و شلاقت نزنم.

نگاهمو ازش گرفتم و حرفی نزدم.

بعد از مدتی از جاش بلند شد و همونطور که سمت در میرفت گفت:

-تو این یک ماه سعی کن سرت تو کار خودت باشه. تو باغ عمارت خواستی میتونی بری. درضمن برو دوش بگیر و لباساتم عوض کن.

بعدم از اتاق خارج شد. اهیی کشیدم و رفتم سمت کمد و یه ربدشامبر حوله ای برداشتم و رفتم سمت حمام شیشه ای.

با تردید به اتاق نگاه کردم. امیدوارم یهو وارد اتاق نشه.

لباس هام رو در اورد و رفتم زیر دوش و اب رو باز کردم. فشار قوی اب و گرمای ملایمش عالی بود.

بعد از یه دوش عالی که احساس سبکی می کردم حالا ابو بستم. حوله ارو پوشیدم وورفتم بیرون.

از تو کمد یه شلوار تنگ مشکی و یه سارافن خاکستری پوشیدم. موهام با سشوار خشک کردم.

از اتاق رفتم بیرون و از پله ها پایین رفتم. احساس گشنه گی می کردم و دلم یه غذای درست و حسابی می خواست.

روی میز رو چک کردم هیچی نبود. هوفی کشیدم و رفتم سمت در خروجی عمارت که صدای مردی رو شنیدم:

-چیزی میخواین خانم؟

یه مرد جوان لاغر اندام و سفید پوست بود.

-امم... خب من یکم خوراکی میخوام...

-البته اینجا میخورید یا تو باغ میل میکنین؟ نگاهی به میز غذاخوری کردم و بعد گفتم:

-تو باغ.

با احترام دستشو به سمت در گرفت:

-بفرمایید من راهنمایبتون میکنم.

دنبالش از عمارت خارج شدم. یه باغ سر سبز و زیبا...

دهنم از اون همه زیبایی باز مونده بود.

-اینجا خیلی زیباست.

-همینطوره. سپهر خان خیلی سرسبزی و زیبایی طبیعت رو دوست دارن.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اون ادم ظالم و شکنجه گر چطور ممکنه از طبیعت

لذت ببره؟ خندید وگفت:

-بهتون پیشنهاد میکنم جلوی سپهر خان اینطوری صحبت نکنین. ممکنه عصبی بشن.

نفسمو فوت کردم که به جایی اشاره کرد:

-بفرمایید از این طرف .

دنبالش رفتم و کنار یه استخر بزرگ با ابی تمیز و شفاف یه چادرسایه بان وصل بود و زیرش یه میز با صندلی های عجیب.

تاحالا همچین چیزی ندیده بودم.

-این خیلی قشنگه.

خندید و گفت:

-بشینین تا بگم سرویس بیارن. چی میخورین؟ البته الان تا اماده شدن نهار زمان زیادی مونده.

اگر موافق باشین کیک و ابمیوه بگم بیارن براتون.

-باشه. اب پرتقال باشه.

روی صندلی نشستم و اونم موبایلش رو برداشت و شماره ای گرفت و گفت:

-کاپ کیک و دسر با اب میوه پرتقال بیارین کنار استخر.

تماسشو که قطع کرد گفتم:

-تو کی هستی؟

-من ارمان هستم... سپهر خان گفتن اینجا باشم تا اگر کاری هست براتون انجام بدم.

سری تکون دادم وگفتم:

-خب من چندتا سوال دارم.

-بفرمایید.

-بشین.

روی صندلی مقابلم نشست. به اب استخر خیره شدم و گفتم:

-سپهر چه جور

ادمیه؟ بهش

خیره شدم

وگفتم:

-درمورد برام یکم توضیح بده.

لبخندی زد وگفت:

-خب ...سپهر خان ادم عجیبی هستن. یه سری شایعات درمورد ایشون هست که میپن ایشون میتونن ذهن ادمارو بخونن. اینطور که فهمیدم ایشون باهمین توانایی فهمیدن که پدرتون صاحب دختر میشن و برای همین شمارو طلب کردن.

پوزخندی زدم وگفتم:

-نگفتم فیلم مارول برام تعریف کنی.

خندید: جدی میگم. سپهر خان ادم عجیبی هستن. اینطور که فهمیدم شما شلاق خوردن زنی که دزدی کرده بود رو دیشب دیدین.

از یاد اوریش اخمام توهم رفت:

-اون کار خیلی ظالمانه بود.

لبخند موقرانه ای زد و گفت:

-سپهر خان به هر کسی که میاد برای کار تاکید میکنن دزدی عواقب خوبی نداره اما با اینحال اون زن بازم دزدی کرد.

با اخم گفتم:

@Rooman_nazy

-شاید نیاز داشت که دزدی کرد!با اینحال همین که اخراجش میکردن براش تنبیه خوبی میشد.

-شما خیلی دلرحمین. اما تو دنیایی که سپهر خان زندگی میکنن این بی رحمی لازمه. اون زن داشت مدارم مهمی رو که دزدیده بود رو میخواست تحویل دشمن سپهر خان بده. مطمن باش سپهر خان بازم بهش رحم کردن.

-تو زبون منو نمیفهمی انگار.

خندید و هیچی نگفت. بعد از مدتی دو زن با لباسی سیاه و سفید که مختص خدمتکار ها بود یه سینی گردان رو اوردن و کنارمون ایستادن. تعظیم کردن که اخمام توهم رفت. مگه امپراطور گوگوریو ام که تعظیم می کنن.

ولی هیچی نگفتم. میز رو چیدن و رفتن. با رفتنشون کمی از اب پرتقالمو خوردم و به ارمان نگاه کردم:

-خب... چه تضمینی هست که این بلا رو سر من

نیاره؟ مکثی کرد و گفت:

-تا وقتی به دستوراتشون عمل کنین و کار اشتباهی نکنین تنبیه نمیشین. سپهر خان خیلی منتظر شما موندن. سالهای طولانی پس مطمنن اسیبی بهتون نمیزنن مگر اینکه خلاف اوامرشون کاری انجام بدید.

پوزخندی زدم وگفتم:

-خیلی خب فهمیدم... توام بخور تنهایی از گلوم پایین نمیره.

-ممنون.

کمی کیک برداشت و خودشو مشغول کرد منم کمی کیک و ابمیوه خوردم و به گوشه ای خیره شدم.

واقعا میخواستم چه کاری با زندگیم بکنم؟ پدر و مادرم که مردن و ...

من انتقامشون رو میگیرم... من باید بتونم انتقام بگیرم.

اخمام توهم رفت و با کینه به جای نامعلومی خیره شدم.

-به چی فکر میکنین؟

به خودم اومدم و اخمام رو باز کردم:

-هیچی... میتونم تو استخر شنا کنم؟

-البته.

-خب... از کجا مطمن باشم کسی این اطراف نمیاد ؟

-من میسپرم. مطمن باشین اگر کسی تخطی کنه سپهر خان بدجوری تنبیه اشون میکنن.

کمی فکر کردم و گفتم:

-میشه دور استخر پارچه بزنین؟

-همچین پاره بلند و درازی فعلا نداریم. مطمن باشین کسی این اطراف نمیاد. نفسمو فوت کردم و گفتم:

-بیخیال. میخوام دور بزنم تو باغ.

کل باغ رو نشونم داد و در نهایت چشمم به ساحل خصوصی ویلا افتاد.

بهت زده گفتم:

-وای...شما ساحل خصوصی

دارین؟ خندید: اره... سپهر خان

خیلی پولدارن.

سری تکون دادم و کفشام رو در اوردم و با برهنه رفتم سمت دریا و پاهامو داخلش که فرو کردم چشمام رو بستم. با غم گفتم:

-یکی از ارزوهای مادرم دیدن دریا بود.

-متاسفم. میدونم حتما خیلی ناراحتین.

اشک تو چشمام حلقه زد و با بغض گفتم:

-از بچه گی... یه مشکلی داشتم که وقتی یه مووعی پیش می اومد که خیلی ناراحت میشدم و دلم می شکست... روز بعد که بیدار میشدم اون قضیه ارو یادم می رفت. روانشناس میگفت ذهنم بایکودش میکنه تا ازم محافظت کنه اما... اینو یادم نمیره... این موضوع...

اشکم چکید. دستام رو جلوی صورتم گذاشتم و گفتم:

-دلم براشون تنگ شده... تقصیر من بود که تو کافه گوشیم رو دادم مرجان عکسارو ببینه و اون پسره از پشت مرجان عکس مامان و بابام رو دید و ... من...

مقصرم...

-مقصر کردن خودت یه مسله طبیعیه... اما... نباید ادامه داشته باشه. تو ادم باهوشی هستی و باید به زندگیت ادامه بدی و به خانواده ات ثابت کنی میتونی تو زندگی موفق بشی .

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-مطمنی میتونم؟ فعلا که گیر یه ادم بی رحم افتادم که معلوم نیست بزاره پامو از اینجا بیرون بزارم یا نه...

غمگین تر ادامه دادم:

-وقتی قرار باشه شکنجه بشم تا اون روح مریضش و عقده های بچهگیش رو خالی کنه... چه امیدی میتونم به اینده داشته باشم؟ -سپهر خان اینطوری نیستن.

برگشتم سمتش و داد زدم:

-چرا...؟ اونم یه از خود راضی مثل ارمینه که بابای بیچارع ام رو بخاطر حفاظت از خانواده اش و غیرت داشتن اونطور فلج کرد... اونم مثل ارمین یه عوضیه...

کلافه گفت:

-خیلی خب... اصلا حق باتوعه... بیا بریم داخل راجبش حرف بزنیم.

عقب عقب به سمت عمق دریا رفتم و گفتم:

-بیام داخل که چی بشع؟ این یک ماه هم مثل برق و باد می گذره...

با کینه و نفرت گفتم:

-توام مزدور اون حروم زاده ای... مو به موی حرفامو بهش گزارش میدی تا خودشیرینی کنی.

ترسیده گفت:

-نرو عقب.

اما من اینقدر عقب عقب میرفتم و حرف میزدم که اب تا کمرم بود.

ترسیده جلو اومد که جیغ زدم:

-جلو نیا.

وحشت زده سر جاش خشکش زد، با تته پته گفت:

-خانم خواهش میکنم من شنا بلد نیستم یه وقت اتفاقی می افته... بیاین بیرون.

پوزخند زدم و گفتم:

-به اون سپهر خانتون بگو فکر بدست اوردن من رو به گور ببره.

پشتم رو بهش کردم و با سرعت شروع کردم به شنا کردن. شناگر ماهری بودم اما امروز... قصد داشتم واقعا خودم رو بکشم.

وقتی به جایی رسیدیم که دیگه میدونستم تا چند متر پایین تر هیچی نیست و با خیال راحت میتونم به عمق برم و خفه بشم ایستادم و به عقب یه نگاه انداختم که با دیدن جت اسکی که داشت به سمتم می اومد گفتم:

-لعنتی...

نفسم رو حبس کردم و تو اب شیرجه زدم به عمق و سعی کردم با شنا به پایین برم.

تو ذهنم هیچی جز لحظه مرگ خانواده ام نبود. اما یه دفعه چیزی دور کمرم پیچید و منو با قدرت کشید بالا.

شروع کردم به تقلا و ضربه زدن به مردی که گرفته بودتم اما اون بی توجه محکم گرفته بودتم و با پاهاش شنا میکرد و میکشیدمون بالا.

وقتی به سطح اب رسیدیم نفس نفس می زدم. به مرد نگاه کردم که سپهر رو دیدم عصبی به نظر می رسید.

تو یه ان به نتیجه رسیدم سپهر رو خفه کنم برای همین با دو دستم گردنشو گرفتم و فرد کردم زیر اب.

تا بفهمه یکم طول کشید اما زود فهمیدم و مچ هردو دستم و با دستاش محکم گرفت و جوری فشار داد که از درد انگشت هام شل شدن و اون اومد بالا.

هردو دستمو با یه دست گرفت و با دست دیگه اش سیلی محکمی تو گوشم زد.

با فریاد گفت:

-بخاطر این احمق بازیات تنبیه ات میکنم.

منم در حالی که نفس نفس می زدم و اب دریا هی وارد دهنم می شد و من سعی میکردم بیرونش بندازم هی گفتم:

-به خوابت ببینی اینو عوضی.

منو چرخوند و از پشت محکم بغلم کرد و شنا کرد سمت جت اسکی و گفت:

-وقتی یه جوری تنبیه ات کردم اسمت رو فراموش کنی اونوقت می فهمی به بیداری می بینم.

بهزور سوارم کرد و خودشم پشتم نشست و موتور رو روشن کرد و راه افتاد.

کم کم انگار مغزم به کار افتاد و فهمیدم که داشتم چی کار می کردم.

لعنتی بوی دردسر بدجوری بع مشامم می خورد.به ساحل که رسیدیم ارمان با دوتا حوله تن پوش ایستاده بود.

سپهر به زور از جت پیاده ام کرد و بردتم سمت ارمان. غیض و عصبانیت از همه کارهاش مشخص بود.

حوله منو گرفت و محکم تو بغلم کوبید، بی حرف پوشیدمش. اونم مال خودشو پوشید و یهو اومد سمتم و خم شد و ....

عین گونی سیب زمین منو رو شونه راستش انداخت و رافتاد.

جیغ کشیدم و به کمرش مشت کوبیدم. پاهام رو محکم نگه داشته بود نمیتونستم تکونشون بدم.

کش موهام باز شده بود و معلوم نبود کجاست و حالا موهام رو هوا پخش بود و به صورتمم چسبیده بودن.

با جیغ گفتم:

-هوی... ولم کن... من نمیخوام اینجا باشم... ازت بدم میاد... ولم کن...

بالاخره وارد عمارت شدیم و وقتی طبقه بالا رسیدیم دیدم رفت سمت اتاق شکنجه ای که دیشب اون زن رو شلاق می زد.

وحشت زده خشکم زد. نه نه... این بلا سر من نمیاد. انگار یه ان دیونه شدم با تمام وجردم بهش ضربه زدم و موهاش رو کشیدم اما انگار براش مهم نبود. روی تخت کوچیکی که همون زن بسته شده بود بع شکم انداختتم اما قبل از اینکه بخوام بلند بم روی کمرم نشست.

با جیغ دست و پا زدم اما اون با خونسردی دستام رو به دستبندایی که به زمین وصل بود بست و بلند شد.

پاهامم به دوطرف پایینی تخت به زمین بست.

اشک از چشمام ریخت...

فکر و صحنه های شلاق خوردن زن دیشبی لحظه ای دور نمیشد ازم و این فضار روانیش بیشتر بود.

رفت جایی و با چیزی برگشت و وقتی شروع کرد به پاره کردن لباسام تازه فهمیدم قیچی بود.

وقتی همه ارو قیچی کرد و تیکه هاش رو ازم جدا کرد با صدایی پر از خشم و عصبانیت گفت:

-اون بیرون چه غلطی کردی تو؟

عین سگ ترسیده بودم اما حاضر به عقب نشینی نشدم. مطمنم اون چه التماس میکردم چه نمیکردم شکنجه ام میکرد پس تلاش کردم غرورم رو حفظ کنم.

-همونی که دیدی... یا تورو میکشم یا خودمو...

صدام از لرزی خفیف می لرزید و مطمنم متوجه اش شده بود. رفت سمت کمدی و از توش یه شلاق در اورد و اومد پشتم ایستاد. دیگه ندیدمش اما قلبم محکم می زد.

یه چیزی تو قلبم بود فریاد میکشید که التماس کن و بگو غلط کردم اما غرورم مانع میشد.

دستام رو مشت کرده بودم و خودمو محکم گرفته بودم.

-که اینطور... مطمن باش این زبونت... رو امروز کوتاه میکنم.

و به ناگهان سوزش شدید و وحشتناکی پشتم نشست که باعث شد بدنم تکون شدیدی بخوره و خودم جیغ گوش خراشی بکشم.

دستام و مشت کرده بودم و ناخن هام رو به کف دستم فشار می دادم.

-بگو ببخشید ارباب.

با صدایی که گریع و درد توش مشخص بود گفتم:

-به خوابت ببینی ...حرومزاده...

ضربه بعدی هم کوبیده شد. رد شلاق درد وحشتناکی داشت. بازم جیغ زدم و فقط گریه می کردم.

ضربه بعدی و بعدی... دیگه طاقت نداشتم... بدنم از شدت تحمل درد میلرزید. و صورتم از دردی که میکشیدم مطمنم قرمز شده بود.

-بگو غلط کردم ارباب...

با صدای فوق العاده خشدار و ارومی گفتم:

-بابام خوب...شناخته...بودت ... تو یه اشغالی ...بیشنیستی...

ضربه بعدیشم زد. هق هق میکردم و ناله می کردم که شلاق رو کناری انداخت.

-حیف نمیخوام بدنت زخمی بشه.

یعنی الان زخمی نشده بود ؟ سوزشش از سوزش یه زخم باز هم بیشتر بود.

دستاش روی لپای باسنم نشست که با جیغ گفتم:

-دست کثیفتو به من نزن ...

بدترین قسمتش رفتن دستش به بین پاهام بود.

جیغ زدم و فحشش دادم اما اون اهمیتی نداد. با کف دستش ضربه محکمی به باسنم زد. به اندازه درد شلاق نبود اما بازم درد داشت.

به هردو لپ باسنم ضربه های محکمی زد و بعد ازم دور شد.

نفس راحتی کشید اما زیاد طول نکشید چون برگشت و سردی و لیزی چیزی رو روی سوراخ مقعدم ریخت. خودمو سفت کردم اما اهمیتی نداد. چیزی رو مقابل سوراخ مقعدم گرفت و فشارش داد.

دیگه نای جیغ زدن هم نداشتم. درد وحشتناکش باعث سیاهی رفتن موقت چشمام شد.

وقتی اون وسیله بزرگ و دراز رو داخلم فرو کرد فکر کنم یه کیر مصنوعی بود گفت:

-وقتی تا چند رو نتونستی راه بری می فهمی جزای نافرمانی و ناسزا گفتن به من چیه.

یهو اون کیر مصنوعی شروع به حرکت کرد. عقب و جلو... اروم ناله میکردم از درد که بعد از مدتی سرعتش بیشتر شد.

صدای ویز یه دستگاه می اومد.

-تا یکی دوساعت توهمین وضع بمونی ادب می شی.

و رفت و صدای بسته شدن در اومد.

صدای هق هق ریزم بلند شد. دلم بدجوری گرفته بود. همش خودم رو سرزنش میکردم که چرا وقتی داشت میکشیدتم بالا اب رو قورت ندادم تا تو اون فاصله خفه بشم.

چون زیر این شلاقاش جون ندادم...

@Rooman_nazy

بدنم از ضعف می لرزید. حس میکردم نتها رنگ صورتم بگه کل بدنم رنگ پریده است.

سوزش وحشتناک کمرم و درد شدیدی که این وسیله تو سوراخ باسنم ایجاد کرده بود.

میتونستم الان با نفس نکشیدن خودم رو خفه کنم؟ ای کاش میشد اما میدونستم امکان پذیر نیست.

کم کم ضعف بهم غلبه کرد و چشمام سیاهی رفت و هیچی نفهمیدم.

❊

وقتی چشم باز کردم برهنه روی تخت بودم، به شکم خوابیده بودم.

اصلا حس تکون خوردن نداشتم.

سرمو روی بالشت کمی جابه جا کردم و ناله ارومی کردم که صدای سپهر رو شنیدم:

-امیدوارم تنبیه شده باشی!

چشمام یهو گرد شدن. من برهنه بودم و اون مسلما چشماش بسته نیست. اما بعد کم کم یادم اومد چه بلایی سرم اورد. پشت کمرم یه حس بی حسی داشتم انگار بی حسی بهش زده بودن. سوراخ پشتمم همینطور.

سپهر: میدونم بیداری. میتونم افکار منفی ای که تو ذهنت هست رو حس کنم.

پوزخندی زدم و بغض کردم، با کینه و نفرت و البته صدای خشدارم که بخاطر جیغام بوده احتمالا گفتم:

-امواج منفیش بخاطر کینه و نفرتم از توعه.

-خب انگاری زبونت کوتاه نشده.

جوابش رو ندادم که گفت:

-چرا میخواستی خودکشی کنی ؟

-از تو راحت بشم.

-بهت گفته بودم چه عواقبی میتونه برات داشته باشه.

-برام مهم نیست.

اشک از چشمام ریخت رو بالشت و دماغمو بالا کشیدم. کلافه نفسشو فوت کرد وگفت:

-ببین میدونم علاقه خاصی به خانواده ات داشتی و الان که مردن احساس پوچی و تنهایی میکنی ولی ...

سرم رو روی بالشت چرخوندم و بهش که روی مبل قرمز تک نفره نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

@Rooman_nazy

-با من مثل روانشناسا حرف نزن. اگر خواستم خودکشی کنم بخاطر این بود از تو عه اشغال راحت بشم.

سپهر با اخم گفت:

-بهتره جلوی زبونت رو بگیری.

با غیض گفتم:

-اگر نگیرم میخوای چیکار کنی؟هان؟ من از درد کشیدم نمیترسم.

پوزخندی زد وگفت:

-میدونم اما مطمنن کارهایی هست مه طاقتشو نزاشته باشی و مطمن باش اگر ازم دوباره نافرمانی کنی اون بلاها رو سرت میارم.

با کینه و نفرت نگاهش کردم که گفت:

-من میل شدیدی به خون دارم سوگل... نخواه صبر منی امتحان کنی چون به ضرر خودته. چون اینسری فرق به سرخ شدن پوستت بسنده نمیکنم و مثل اون زنه اش و لاشت میکنم.

دروغ چرا... ترسیدم. چون دیده بودم چطوری با اون زن رفتار کرده. چون میدونم قصی القلبه و ...

سرم رو چرخوندم تا نبینمش. سپهر بعد از مدتی گفت:

-در ضمن... مهلت یک ماه ات با این کار احمقانه ات دو هفته ازش کم میشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-بگو دنبال بهانه بودم بزنم زیر حرفم.

یهو بدنم با فشار چرخید وحشت زده به سپهر که عین گاو وحشی اینکار رو کرده بود نگاه کردم.

با خشم گفت:

-بسه... اینقدر رو اعصاب من راه نرو احمق... نمیفهمی نمیتونم عصبانیتم رو کنترل کنم میزنم یه بلایی سرت میارما.

با بغض و لحنی که خیلی مظلوم بود گفتم:

-من... نمیخوام اینجا باشم... من...

اشکام چکیدن. سپهر نگاهش بین چشمای لبا لب پر از اشکم می چرخید.

نفسشو تو صورتم فوت کرد و بعد درازکشید کنارم روی تخت و منو کشوند تو بغلش و سرم رو به سینه لختش چسبوند.

اولش مقاومت کردم اما بعد ... بی حرکت شدم و اشک ریختم. در واقع این همون چیزی بود که بهش نیاز داشتم. یه اغوش ... یه بغل مثل بغل بابام...

@Rooman_nazy

مثل نوازشای مامانم که البته نمیشه ابن رو از سپهر انتظار داشت اما تا حدودی میتونست اغوش پدرم رو تداعی کنه. با بغض گفتم:

-دلم براشون تنگ شده... عذاب ... وجدان داره خفه ام می کنه... دلم میخواد عذاب بکشم که ...

-برای همین با من لج میکنی تا بزنمت این عذاب وجدانت کم بشه... اره؟

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و صدای هق هق ام بلند شد. نفسشو کلافه فوت کرد و گفت:

-خیلی خب...

روی سرم دست کشید با گریه گفتم:

-بابام همیشه بهم میگفت پرنسس من...

-دلم برای بغل بابام تنگ شده ... وقتی بچه بودم میدیدم بابا و مامان تو یه اتاق می خوابن حسودی میکردم همش میرفتم پیششون و وسطشون می خوابیدم.

اینقدر حرف زدم و گریه کردم تا توهمون بغلش باز خوابم برد.

❊

اینبار که چشمام رو باز کردم تنها بودم تو اتاق و پشتم و سوراخم درد داشتن.

اهی کشیدم و بلند شدم به سختی. راه رفتن برام سخت بود . حس میکردم سوراخم باز مونده.

پشتمم سوزش شدیدی داشت. به سختی رفتم سمت اینه و به اینه پشت کردم و به خودم نگاه کردم. کمرم به شدت از جای شلاق ها سرخ بود. رد شلاق هایی که خورده بودم کاملا پشتم رو رد انداخته بود. اهی کشیدم و رفتم سمت حموم شیشه ای. از توالت استفاده کردم و بعدم رفتم زیر شیر اب و بازش کردم.

از برخورد اب با پشتم اشک از چشمام جاری شد. از سوزش شدیدش صدای ای ایم بلند شد.

حق با سپهر بود من برای عذاب دادن خودم دارم کفرش رو در میارم.

شیر اب رو بعد اد مدتی بستم. از تو رختکن حوله ارو برداشتم اما نمیتونستم بپوشمش. برای همین جلوم رو داشتم خشک میکردم که در باز شد و سپهر اومد داخل.

تو اتاق دنبالم گشت و چشمی که بهم خورد گفت:

-دراز بکش این پماد رو بزنم.

کلافه گفتم:

-باشه.

سعی کردم حوله ارو پشتم بکشم خشک کنم اما درد شدیدی داشتم.

@Rooman_nazy

سپهر جلو اومد و حوله ارو گرفتم. دستام رو جلو برجسته گی هام گذاشتم که گفت:

-چقدر هم که تو خجالتی هستی.

-به خودم مربوطه.

-جلوی زبونت رو بگیر.

اروم حوله ارو به پوستم میزد و برمیداشت و نمیکشیدش.

-اگر نگیرم مثلا می خوای چیکار کنی.. بازم شلاقم بزنی.

-فهمیدم هدفت از عصبی کردن من چیه، پس بهتره بیخیال بشی چون ممکنه دهنتو ببندم.

حوله ارو انداخت زمینه و بازوم رو گرفت و کشیدتم سمت تخت و پرتم کرد روش.

با حرص گفتم:

-چته؟

نگاه اتیشی ای بهم انداخت و گفت:

-میام کیرمو میکنم تو دهنت تا ساکت بشی ها.

با چشمای گرد شده و هنگیده نگاهش کردم.

این الان گفت اگر ساکت نشم چیکار میکنه؟

از تصورشم حالم بهم خورد. اخمام رو کشیدم توهم و سرم رو برگردوندم.

رو شکم دراز کشیدم و اون یه کرم سرد رو پشتم ریخت و گفت:

-یکم سوزشش رو تحمل کن چند ثانیه بعد بی حسش می کنه.

و شروع کرد به مالیدن با دستش. تازه فهمیدم منظورش از سوزش چیه. جیغ کشیدم از دردش اما اون کلش رو مالید و اشک می ریختم.

دور سوراخ مقعدمم زد و بعد بلند شد و رفت تا دستش رو بشوره.

وقتی برگشت گفت:

-ارمان تو سالن هست. خواستی با کسی حرف بزنی ارمان هست و این که سه تا بادیگارد هم که شماگر ماهری هم باشن هم همراهت میان از این به بعد، تو اتاقتم دوربین نصب کردم و همیشه حواسم بهت هست. پس بهتره دوباره کار احمقانه ای نکنی که اینسری به شلاق اکتفا نمیکنم همونطوریکه بهت گفتم.

و از اتاق رفت بیرون. اهی کشیدم و به یه گوشه خیره شدم.

یه متنی رو تو یکی از کانالای تلگرام خونده بودم یادم اومد:

"

@Rooman_nazy

وقتی تنهام، فکر میکنم وقتی فکر میکنم، یادم میاد وقتی یادم میاد، دردو حس میکنم وقتی درد رو حس میکنم، گریه میکنم وقتی گریه میکنم، نمیتونم تمومش کنم.

"

دوباره اشکام راه افتاد.بلند شدم و رفتم سمت کمد و یه ربدشامبر ساتن خاکستری در اوردم و پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. وارد سالن پایین شدم چشمم به ارمان و سه تا گنده بگ افتاد. ارمان با دیدنم سریع ایستاد و نگران گفت:

-خوبین؟ نگرانتون شدم.

با بغض گفتم:

-نمیخوام تنها باشم... اینجا... چیزی هست سرگرمم کنه...

لبخند تلخی زد و گفت:

-کتاب دوست داری؟

سری تکون دادم و بلند شد و باهم برگشتیم طبقه بالا و اون سه تا هم دنبالمون.

وارد اخرین اتاق شدیم.

یه اتاق بزرگ بود با دیوارهایی که تا سقف قفسه های چوبی بهش زده بودن و همه اشم پر از کتاب بود.

-واو... من تنها جایی که اینهمه کتاب دیدم کتابخانه دانشگاهه .

خندید : سپهر خان مطالعه ارو خیلی دوست دارن.

-اینجا... فرهنگ لغت روسی هم پیدا میشع؟

-اره... یکی از زبان های سپهر خان بلد هستن روسیه.

صورتم رو چین دادم و گفتم:

-میشه اینقدر ازش تعریف نکنی؟!

خندید و گفت:

-چشم.

رفتم سمت قفسه ها و نگاهشون میکردم که چشمم به کتاب مورد نظرم خورد اما دستم نمیرسید برای همین بهش اشاره کردم:

-اونو میخوام.

@Rooman_nazy

ارمان به یکی از مردا اشاره کرد قد بلندی داشت. اومد کتاب رو اورد داد بهم. رفتم سمت میز مطالعه و پشتش نشستم و گفتم:

-عربی و انگلیسی رو یاد دارم دارم روسی هم یاد میگیرم.

-خیلی خوبه.

-چینی هم میخوام یاد بگیرم بعدم به عنوان مترجم کار کنم.

از یاد اوری سپهر اخمام توهم رفت و گفتم:

-البته اگر بتونم از دست این سپهر نجات پیدا کنم.

-سپهر خان مرد خوبی هستن و مانع پیشرفت شما نمیشن.

پوزخندی زدم و کتابو باز کردم و همونطوری که نگاه میکردم گفتم:

-تو چند سالته ارمان؟

مکثی کرد و گفت:

-22سالمه.

با تعجب سرم رو بلند کردم وگفتم:

-چرا پیش یکی مثل سپهر کار میکنی؟

-من به ایشون خیلی مدیونم. در واقع اگر ایشون نبودن من نابود میشدم.

کلافه گفتم:

-خب فهمیدم خیلی بهش ارادت داری.

چشمام رو چرخوندم که گفت:

-من یه ترنسم. تو یکی از مراسمات اس ام یکی به اسم ناصر متوجه این موضوع شد و میخواست اون شب من رو برده بکنه که اقا سپهر فهمیدن و نجاتم دادن.

من به ایشون مدیونم.

نگاهم به کتاب خشک شده بود. نمیدونستم چیکار کنم... من مشکلی با دوجنسه بودن ارمان نداشتم اما میترسیدم رفتاری بکنم که ناراحت بشه.

با صدای ارومی گفتم:

-خب ... نمیدونم چی بگم. مثل اینکه دلیلت ...قانع کننده است.

زیر چشمی نگاهش کردم که خندید و گفت:

-میدونم.

لبخندی زدم و گفتم:

-بهتر شد. ولی خب میدونی حس خوبی ندارم که این به سپهر ارادت داری. هرچی نباشه سپهر الان یه جورایی دشمنمه.

با لبخند متینی گفت:

-ایشون دشمن شما نیستن.

@Rooman_nazy

کلافه گفتم:

-میشه نگی شما؟ من دارم باتو خودمون حرفی میزنم.

-باشه هرطوری که تو راحت باشی.

با حس سوزش خفیف پشتم کلافه گفتم:

-پشتم درد میکنه... مرتیکه بیشعور یه جوری شلاق زده از درد زخم باز هم بدتره.

-فکر کنم بهتره بری استراحت کنی.

اهی کشیدم گفتم:

-تنها میشم یاد مامان وبابام می افتم...

اشک تو چشمام حلقه زد که گفت:

-میخوای... چندتا فیلم برات بیارم نگاه کنی؟

-نه... حوصله فیلم ندارم. همین کتابو میبرم بخونم. لطفا دفعه بعد توام اینقدر از این مرتیکه تعریف نکن. حرفش میاد عصبی میشم و ....

-باشه دیگه از سپ...

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و گفت:

-چشم.

کتاب به دست به اتاقم برگشتم و درو بستم و ربدشامبر رو در اوردم و روی تخت به شکم دراز کشیدم اما بالا تنه امو روی ارنج هام بالااوردم و کتابو باز کردم.

***

افسرده بلند شدم و رفتم سمت پنجره و لبه طاقچه اش نشستم و زانوهام رو تو بغلم گرفتم و به باغ سر سبز خیره شدم.

ارتفاع اینجا چقدر بود؟ خودمو بندازم پایین میمیرم مگه نه؟

از فکرشم بدنم درد گرفت. وایبی. اگر استخونام میشکست اما نمیمردم... وای اصلا طاقت قطع نخاع شدن و ... ارو ندارم. تنها مورد خوب همون خفه گی بود که درد هم نداشت اما این سپهر بیشور سریع خودشو رسوند و بعدشم این بلا رو سرم اورد.

-میتونم امواج منفی تو فکرت رو حس کنم.

از شنیدن صدای سپهر جا خودم و با ترس نگاهش کردم که گفت:

-میتونم حدس بزنم... داشتی به پایین پریدن از پنجره فکر میکردی؟!

گیج و متعجب گفتم:

-یعنی

چی؟

@Rooman_nazy

پوزخن

دی

زد:

-قبلا هم گفتم... میتونم حسای منفی و مثبتی که تو فکر ادما هست رو بفهمم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اره حتما. لابد تو یکی از جهش یافته های فیلم شگفت انگیزانی که از سر صحنه فرار کردی.

پوزخندش عمیق تر شد و گفت:

-تشبیه جالبی بود.

با چندشی نگاهش کردم و گفتم:

-چی میخوای؟

-اومدم پمادتو بزنم. ارمان میگفت دردت شروع شده.

نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم:

-نیازی به پماد ندارم. تنهام بزار.

-بی ادبیت داره صبرمو لب ریز میکنه.

به بیرون نگاه کردم و گفتم:

-میتونی بکشیم.

-من تورو نمیکشم. این همه سال منتظر نموندم که بکشمت.

پوزخندی زدم و گفتم:

-تنهام بزار.

-بهتره یکم حرف بزنیم.

برگشتم سمتش و با چشمای پر از اشک نگاهش کردم وگفتم:

-اره اینکه مثلا کی مامان و بابام رو کشته!

اومد کنارم ایستاد و به بیرون خیره شد:

-فهمیدم کار کیه.

از جا پریدم و بهش خیره شدم و گفتم:

-کار ارمینه؟اره؟

-نه... کار اون نیست.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-پس کی؟

-یکی به اسم ناصر. از اول هم با پدرت سر لج داشت و خب... دشمن منو ارمین هم هست.

ناصر... اولین چیزی که به ذهنم اومد حرف ارمان بود گفت منو از دست یه ادمی به اسم ناصر نجات داده.

-صبر کن ببینم... همونی که ارمان رو از دستش نجات دادی؟

-اره.

اشکم چکید. با بغض گفتم:

-انتقامشون رو میگیری؟

یه قدم جلو اومد سمتم و دستاشو روی بازوهام گذاشت و گفت:

-اگر تو بخوای اره ... اما شرط دارم.

با صدای لرزونی گفتم:

-چی...چه شرطی؟

به اجزای صورتم خیره شد و گفت:

-دست از لجبازی بامن بردار...

سریع گفتم:

-قبوله... اگر اون عوضی رو بکشی...هرکاری بگی میکنم...

دستاش رو قاب صورتم کرد و با شصت هاش اشکامو پاک کرد و گفت:

-از الان به بعد... من هستم و ازت مواظبت می کنم.

خم شد روم و لبشو چسبوند به لبم.

شوکه خشکم زد. زیر دلم پیچید و بند دلم پاره شد.

لبامو خیس بوسید دستاش یکی پشت گردنم رفت و دیگری توی گودی کمرم و تنم رو به خودش فشار داد.

به خودم اومدم و دستامو بالا اوردم و روی سینه اش گذاشتم و هلش دادم عقب.

سرشو اروم ازم جدا کرد. چشماش خمار شده بودن. با اخم گفتم:

-گفتی بهم وقت میدی.

-توام گفتی انتقام خانواده اتو بگیرم هرکاری بخوام میکنی.

اولش دهنم بسته شد اما سریع گفتم:

-هموز که نگرفتی. هروقت ناصر رو کشتی بعد ...

به زور خودمو از بغلش جدا کردم و ازش فاصله گرفتم.

خونسرد روی سکوی پنجره نشست و گفت:

@Rooman_nazy

-دراز بکش پمادتو بزنم.

-نه.

-از درد کشیدن خوشت

میاد؟با اخم گفتم:

-نه.

ابرویی بالا انداخت وو جوری نگاهم کرد که یه کتاب بازی هستم جلوش که میتونه افکارم رو بخونه.

-که اینطور... پس دراز بکش تا پمادتو بزنم.

کلافه گفتم:

-بگو یه خانم بیاد بزنه. اون چندباری هم که بدنم رو دیدی اشتباه محض بود.

خندید. یه خنده با تفریح. نگاه هیزی به سر تا پام کرد و گفت:

-خب میدونی که سانت به سانت بدنتو دیدم و تو حافظه ام دارمش.

چشماشو بست و با یه لبخند محو گفت:

-اون سینه های سفید با نوک برجسته صورتیش و حاله خوشرنگ دورش که جون میدن واسه گاز گرفتن و گیره ها محکم وصل کردن و...

رفتم سمتش و قبل از اینکه چشماشو باز کنه سیلی محکمی زدم تو گوشش که ساکتش کرد.

چشماشو باز کرد و اتیشی نگاهم کرد که خب... ترسیدم و یه قدم عقب رفتم .

الان که فکر می کنم می بینم طاقت دوباره شلاق خوردن رو ندارم.

بلند شد اومد سمتم و محکم به پشت هلم داد روی تخت و خیز زد روم. جیغ زدم و با دستام بهش مشت زدم اما دستمو راستمو محکم گرفت و به توجه به تقلا هام خم شد کنار تخت و از پشت تاج تخت یه دستبند مه با زنجیر به تخت وصل بود در اورد و دور مچم بست.

شوکه و وحشت زده گفتم:

-نه...نه...سپهر...

دست دیگه امم بست. مغزم هنگ کرده بود. گره ربدشامبرم رو باز کرد و کنار زدم و بدنم نمایان شد. چشمام دوباره پر از اشک شد.

با التماس و ضعف صداش کردم:

-نه... سپهر خواهش میکنم...

از روم کنار رفت و یه میله فلزی از زیر تخت در اورد که دو طرفش مچ بند داشت و اونو به پاهام بست. تقلا کردم که یهو میله باز تر شد و به همون نسبت پاهای من بیشتر باز شد.

شوکه تقلا کردم از دستش ازاد بشم که بازم باز تر شد و ...

-اون تلسکوپیه هرچی بیشتر تقلا کنی بیشتر باز میشه.

با اخم نگاهش کردم که پوزخندی بهم زد و به سینه نگاه کرد.

کنارم نشست و دست داغشو روی سینه چپم گذاشت. ضربان قلبم بشدت بالا بود و سینه ام از تندی نفسام بالا و پایین می شد.

-خب... چطوری میخوای الان مخفیشون کنی؟

نفسم لرزون شد. از بغض و حس تنهایی ... از ...حقارتی که حس می کردم.

سینه هام رو تودستای داغش گرفت و اروم مالیدش. اشک تو چشمام حلقه زد.

بعد از مدتی مالیدن حس کردم دارم لذت میبرم برای همین سرم رو چرخوندم به کناری و اشکم چکید.

-بهتره عادت کنی بهم... به لمسم...به نفسام و بوسه هام و... به رابطه های دردناک...

برگشتم سمتش و نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:

-حواست به کارات باشه سوگل...

دست چپشو برداشت و برد بین پاهام و روی سوراخ کصم گذاشت. از پشت پرده اشکم بهش خیره شدم که اروم انگشتش رو داخلم فرو کرد. چشمام رو بستم.

حس نابود شدن داشتم.

-فعلا نمیخوام پرده اتو بزنم. اما نیاز به تنبیه داری.

انگشتش رو تا یه حدی داخلم فرو کرد و در اورد. سوزش شدیدی داشتم و اشک می ریختم که گفت:

-عجیبه خیس نشدی... معمولا هرکی جای تو بود کصش با دریا فرقی نداشت.

راست میگفت. من حس حقارت داشتم. حس بدبختی...

انگشتش رو داخلم چرخوند و حس سوزشم با اینکارش بیشتر و بیشتر می شد.

یه چیزی بگو سوگل... با نفرت در حالی که اشک می ریختم گفتم:

-در قلب من... به روی تو ...همیشه بسته میمونه...

با خشم نگاهم کرد وگفت:

-جلوی زبونت رو بگیر.

میون گریه ام خنده عصبی کردم وگفتم:

-چرا؟ من هیچ وقت عاشق مردی مثل تو نمیشم... من عاشق کسی میشم که مهربون باشه و ...

با فرو رفتن ناگهانی انگشتش داخلم و حس درد و وحشتناکی که هم اونجا هم زیر دلم پیچید جیغ زدم.

محکم انگشتم رو تا انتها داخلم کوبید و داد زد:

-دهنتو ببند.

انگشتش رو در می اورد و محکم داخلم میکرد. اشک میریختم و از سوزش وحشتناکش جیغ میکشیدم.

از گریه نفسم بالا نمی اومد. انگشتش رو در اورد و جلوی صورتم گرفت. انگشت و دستش خونی بود.

-اینو هیچ وقت یادت نره. تو هیچ وقت از دست من نجات پیدا نمیکنی. فقط میتونی با گرفتن جلوی زبونت و عصبی نکردن من درد کمتری بکشی.

از روم بلند شد و رفت اما من اشک می ریختم و هق هق می کردم.

وضعیتم اسفناک باربود. زندگی تو همچین جهنمی چه فایده ای داشت. خارج شدن خون رو اروم اروم از خودم حس میکردم.

بعد از مدتی برگشت فکر کردم رفته دستشو بشوره اما با دیدن وسایل توش دستش حس کردم دارم جون میدم. با لذت به بین پام خیره شد و مثل ادمای مسخ شده اومد سمتم وگفت:

-حتی نمیتونی تصورش رو بکنی چقدر دیدن خون رو روی بدنت دوست دارم.

وحشت زده نگاهش کردن اون لحظه هرچی فیلم خوناشامی دیده بودم جلوی چشمم بود.

فکر میکردم الان شاه رگمو گاز میگیره که وسایل رو گذاشت روی تخت و بعد دستشو برد سمت سوراخم و حسابی خونیش کرد و مالیدش و دوباره انگشت هاش رو داخلم فرو کرد که از درد ناله کرد.

دستشو در اوردم و با دیدن دست خونیش صورتم از چندشی جمع شد.

دست خونیش رو اورد بالا و روی سینه ام گذاشت و حسابی خونای دستش رو به سینه ام مالید. عصبی گفتم:

-داری چه غلطی میکنی...؟

خندید: میخوام بدنتو خونی ببینم.

دست دیگه اشم به بین پام برد و همینکارو کرد و بعد به سینه دیگه ام مالید.

دوتا گیره برداشت و به نوک سینه هام وصل کرد. درد وحشتناکشون جیغمو در اورد اما اون یه لبخند روی لبش بود. یه لبخندی که نشان از ارامش و خوشیش موقع انجام اون کار ها داشت.

چشمام رو بستم و لبمو گاز گرفتم تا دیگه جیغ نکشم اما نفسم سنگین شده بود و فشار زیادی رو روی سرم حس میکردم. یه چیزی شبسه جمع شدن همه خون های بدنم تو سرم.

ضربه محکمی روی بهشتم زد که از جا پریدم و تکون محکمی خوردم که میله باز در شد.

به سپهر نگاه کردم. یه میله فلزی نازک دستش بود.

یه ظرف فلزی هم دستش بود وقتی اون میله ارو تو سوراخ ادرارم فرو کرد فهمیدم برای چیه. اون داشت ادرارم رو خالی میکرد.

-ازت متنفرم...

-میدونم...

-تو قول داده بودی...

بهم نگاه خونسردی کرد وگفت:

-بارها بهت گفتم جلوی زبونت رو بگیر. خودت گوش نکردی.

-مقصر منم؟

-صدرصد.

وقتی کارش تموم شد اونارو روی میز گذاشت و بعد دستشو برد بین پام اما مکث کرد و گفت:

-اگر قول میدی جلوی اون زبون لعنتیت رو میگیری ... ولت میکنم الان.

با گریه گفتم:

-تا کی؟

نیشخندی زد وگفت:

-مسلما ازت بر نمیاد تا ابد جلوش رو بگیری پس به دوهفته ام راضی ام.

برخلاف میلم به سختی گفتم:

-باشه.

-بزنی زیر حرفت دردای بدتری رو مجبوری تحمل کنی.

با گریه گفتم:

-باشه ...گفتم باشه...

پوزخندی زد و پاهام و دستام رو باز کرد، خودمو بغل کرد و به پهلو موچاله شدم که سینه هام تیر کشید. با درد گفتم:

-اینارو باز کن...

بی حرف دستشو جلو اورد و بازشون کرد و یهو انگشت شصت و اشاره اش روی نوک سینه ام نشست و مالیدش. دردش بیشتر شد.

-جیغ زدم.

دستمو روی دستش گذاشتم که گفت:

-اروم باش... بخاطر فشار جریان خونش قطع شده بود و حالا وصل شده. اینطوری زودتر اروم میشه.

زدم رو دستش رو وبا گریه گفتم:

-نمیخوام.

دستاشو برداشت که سریع جنین وار تو خودم موچاله شدم.

-تنهات میزارم استراحت کنی.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون. صدای هق هق ام بلند شد. نمیدونم چقدر گریه کردم که خوابم برد.

***

-سوگل؟

چشمام رووبه سختی باز کردم. چشمام اشغال گرفته بود. با انگششت هام سعی کردم تمیزشون کنم.

-مژه هات رو میکنی... نکن...

-چشمام درد میگیره.

دستش که روی بازوم نشست وحشت زده نگاهش کردم که گفت:

-بلند شو... با اب ولرم بشووری تمیز میشه.

به زور از روی تخت بلندم کرد که زیر دلم تیر کشید:

-ایی...

دستمو روی دلم گذاشتم که گفت:

-بخاطر پرده اته... یکی دوروزه خوب میشه .

وارد سرویسم کرد و سمت روشویی برد که گفتم:

-خودم میتونم راه برم.

جوابم رو نداد. جلوی روشویی ایستاد و اینبار خودم دست و صورتم رو شستم که گفت:

-بهتره اول حموم کنی بعد غذاتو بیارن.

تازه به بدنم نگاه کودم و سینه های خونیم رو دیدم. صورتم توهم رفت و اون شروع کرد بع درواوردن لباساش. ترسیده گفتم:

-خودم میتونم خودمو بشورم.

-میدونم.

@Rooman_nazy

وقتی لخت شد دستشو دور کمرم حلقه کردو رفت سمت شیر اب و بازش کرد و منو کشوند زیرش.

یاد قولم افتادم که باهاش بحث نمیکنم برای همین به سختی جلوی زبونم رو گرفتم.

دستاش رو روی سینه هام گذاشت و تو مشت هاش اروم مالید و فشارشون داد.

سرم رو پایین انداخته بودم و دستام رو مشت کرده بودم.

خون های خشک.شده روی سینه ام با ابپمخلوط میشد و روی زمین میریخت و به سمت چاه می رفت.

وقتی مطمن شد سینه هام تمیز شدن دستشو دور کمرم حلقه کرد و دست دیگه اشو برد زیر لای پام.

سریع گفتم:

-خواهش میکنم سپهر...

-فقط تمیزشون میکنم.

با بغض گفتم:

-نمیخوام بهم دست بزنی.

-یادت رفته قول دادی جلوی زبونت رو بگیری.

-تو هم بهم دست نمیزنی.

-یادم نمیاد همچین قولی داده باشم. فقط بهت گفتم همون لحظه ولت میکنم.

ناباور نگاهش کردم که چشمک بدجنسی بهم زد و گفت :

-حالا اگر اجازه بدی میخوام تمیزت کنم.

و دستشو لای پام برد و بهشتمو تو مشتش گرفت و با انگشت های مالیدش.

خکم زده بود و حرکت دستاش بین پاهام عذاب اور بود .

-سپهر... خواهش ...میکنم...

بی توجه گفت:

-مطمنم داخلت هم خون خشک شده هست. بهتره بریم روی توالت بشینی تا راحت تر بتونم تمیزت کنم.

و شیر اب رو بست و منو کشوند سمت توالت فرنگی و درشو بست و نشوندتم روش و گفت:

-مثل یه زن خوب اینجا بشین تا کارمو بکنم.

زن خوب؟ حالا دیگه من زن شدم. زنی که سپهر قراره حسابی از بدنش سو استفاده کنه و ...

روی پاهاش مقابلم نشست و گفت:

-تکیه بده عقب و ریلکس باش.

تو گلوم بغض سنگینی لونه کرده بود. به عقب تکیه دادم و اون پاهام رو کامل از هم باز کرد. چشمام رو بستم تا نبینم این حقارت رو.

گرمی اب و حرکت انگشت هاش روی چاک بهشتم و همه قسمت هاش... فرو رفتن اروم دوتا انگشتش باعث شد چشمام رو باز کنم.

اونم بهم نگاه میکرد. مطمنم چشمام قرمز شدن.

وقتی نگاهمو دید با لحن ارومی گفت:

-اروم باش... زود تموم میشه.

خب بنظر میاد قصد اذیت کردنم رو نداره. دستشو در اورد و بلند شد و رفت سمت قفسه شامپو ها و یه شامپوی کوچیک اورد و گفت:

-هروز صبح از خواب بیدار میشی داخل کصت رو با این بشور.)همچین چیزی نیست ها... این فکر جز تخیلات منه(

چند قطره از مایع ارو روی نوک انگشت هاش ریخت وگفت:

-همینقدر بسه.

با دست دیگه اش سوراخمو باز کرد و انگشت مایه ایش رو داخلم فرو کرد و حسابی مالید و داخلم اروم تلمبه زد.

با بغض گفتم:

-نکنه منم هروز باید اینطور با انگشتم داخلم

ور برم؟ خندید و گفت:

-نه... نیاز نیست تو اینقدر با خودت ور بری.

شلنگ اب رو برداشت و روی سوراخم گرفت و با انگشت هاش سوراخمو باز نگه داشت تا اب داخلم بره.

وقتی مطمن شد داخلمم تمیز شده گفت:

-تمیز شد...

از جاش بلند شد و دستمو گرفت بلند بشت که زیر دلم درد گرفت.

بعد از چند ثانیه بلند کرد و بردتم زیر شیر اب و حسابی دستشو شامپو بزن زد و بعدم شروع کرد به بدنمو کف مالی کردن که بیشتر شبیه دست مالی بود.

تمام مدت خودم رو سپرده بودم دستش و اشک میریختم که خوشبختانه با اب قاطی میشدو اون متوجه اش نمی شد.

اما بعد از مدتی گفت:

-سوگل... تو درسته خیلی حاضر جوابی اما حس میکنم عاقل هم هستی و میدونی که هیچ وقت نمیزارم از پیشم بری و اینکه من سالها منتظرت موندم پس... اگر میخوام لمست کنم و بی تابشم باید درکم کنی.

@Rooman_nazy

-نمیتونم... من اینطوری بزرگ نشدم سپهر... من... مغرورم... طاقت درد رو ندارم. خندید و گفت:

-تو زمینه درد باهات موافق نیستم.

گیره موهامو باز کرد و شامپو برداشت و مشغول شستن موهام شد و گفت:

-فکر کنم اگر بخوام تورو به چیزی تشبیه کنم به ماده گرگه... گرگ هایی که هیچ وقت تسلیم نمیشن حتی اگر بدترین شکنجه هاروشون انجام بشه.

بهش نگاه کردم که لبخند زد که گفتم:

-تو...واقعا میتونی فکر ادما رو بخونی؟

-نه... فقط میتونم حس کنمالان به چیز مثبت فکر میکنن یا منفی.

-خب من الان به چیز مثبت فر میکنم یا منفی؟

-خنثی ایی... اولش که از خواب بیدار شدی تا وقتی داشتم میشستمت منفی بودی اما الان... خنثی شدی انگار.

-چرا یه ادم باید میل به خشونت داشته باشه اخه...؟

-اینا مربوط به حسای درونیه... اگر زن خوبی باشی تا زمانی که کار اشتباهی نکنی درد نمیکشی.

پوفی کردم وگفتم:

-لابد تا میام حوف بزنم از روشای عجیب غریبت استفاده میکنی!

خندید: نه... زبون درازیت رو دوست دارم البته تا زمانی که به توهین و حرفای بد نکشه.

-من بهت عادت نکردم.

-میدونم. عادت میکنی.

با اومدن کفا روی صورتم چشمام رو بستم. منو شست و بعد حوله تن پوشم رو بهم پوشوند.

چشمم به مردونگی بیدار شده اش افتاد اما هیچی نگفتم و از حموم شیشه ای اومدم بیرون.

به رو تختی خونی نگاه کردم عصبی جمعش کردم و پرتش کردم یه گوشه.

بعدم رفتم سمت پنجره و لب طاقچه اش نشستم.

به بیرون خیره بودم که سپهر هم اومد و با شنیدن صدای حرف زدنش به خودم اومدم. داشت با گوشی حرف میزد:

-صبحانه ارو به اتاق بیارین.

تلفنش رو کناری گذاشت و اومد سمتم و کنارم نشست و گفت:

-از ارمان شنیدم داری زبان روسی یاد میگیری.

-نفوذیته تا زیر زبون من زندگیمو بکشه بیرون و به تو تحویل بده؟

-اره ... مشکلی داری با این قضیه؟

میتونستم هشدار تو صداش رو حس کنم. نگاهمو با اخم ازش گرفتم و دوباره به بیرون خیره شدم و گفتم:

-نه... چیزی برای مخفی کردن ندارم.

یاد مادرم افتادم. همیشه میگفت جوری زندگی کن که بخاطر ادمایی که تو زندگیت راه میدی یا کارایی که میکنی شرمنده نشی بعدا یا تو دردسر نیوفتی.

اشک از چشمم روان شد، با بغض گفتم:

-دلم براشون تنگ شده.

بابا جونم... مامان جونم... با صدای در به خودم اومدم و اشکام رو پاک کردم اما همچنان به بیرون خیره موندم.

دو تا زن با یه سینی گردان اومدن و غذاهاارو روی میز گوشه اتاق چیدن و رفتن بیرون.

سپهر دستشو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد وگفت:

-وقت غذا خوردنه.

رفتیم سمت میز و صندلی رو برام عقب کشید. روش نشستم و به میز که جیگرا و قلوه هارو با سلیقه تو بشقاب چیده بودن. به همراه گوشت کباب شده و کباب لقمه.

-من زیاد جیگر نمیتونم بخورم.

-چرا؟

نگاهش کردم و گفتم:

-برای معده ام سنگینه. حالم بد میشه.

دوتا قلره چنگال زدن و گذاشتم تو ظرفم و گفتم:

-همین دوتا بسمه.

نمک زدم و با چاقو جدا کردم کمیشو مشغول شدم. اونم مشغول شد و بعد از خوردن شام گفتم:

-میشه بگی ابلیمو برام بیارن.

گوشیشو برداشت:

-ابلیمو بیارین. میزو هم جمع کنین.

بعد از ده دقیقه در باز شد و دوتا خانم اومدن و مشغول جمع کردن شدن منم دو تا قاشق ابلیمو خوردم و رفتم سمت طاقچه پنجره وروش نشستم.

مامانمم مثل من جیگر نمیتونست زیاد بخوره اما بابا عوض دوتامون می خورد.

یاد لحظه تیر خوردنشون... تو بغل هم افتادنشون به زمین...

@Rooman_nazy

دست سپهر که روی شونه ام نشست به خودم اوردتم.

-بلند شو لباس بپوش بریم تو باغ یکم راه بریم.

اهی کشیدم و با کرختی بلند شدم و یه دست لباس پوشیدم و شالمم سرم کردم.

یه جفت کفش پاشنه دار برام سپهر در اورد وگفت:

-دوست دارم پاشنه دار بپوشی.

بی حوصله گفتم:

-تمیشه فعلا بیخیال بشی. حوصله ندارم.

کلافه نفسشو فوت کرد و به جایی اشاره کرد:

-اونجا کفش هست.من میرم لباسمو عوض کنم. برو پایین تا بیام.

بعدم از اتاق رفت بیرون کاملا مشخصه اونم بی حوصله شده. اهی کشیدم و یه کفش پانه تخت برداشتم تا بپوشم اما...

به کفش پاشنه دار نگاه کردم. سپهر ... اون مطمنن هیچ وقت ولم نمیکنه برم. چرا نباید باهاش یکم راه بیام تا حداقل به خواسته هام برسم؟ اگر باهاش لج کنم مطمنن هیچ وقت انتقام پدر و مادرمم رو نمیگیره و از منم فقط برای میل جنسی وحشتناکش استفاده میکنه.

اهی کشیدم. اصلا حوصله نداشتم... رفتم سمت کفشا و پوشیدمشون. خب ...مثل اینکه کاملا اندازه پامه. از اتاق رفتم بیرون. خبری از سپهر نبود . گفته بود برم پایین منتظرش بمونم.

تو سالن پایین روی مبل نشستم و به شومینه خیره شدم و تو فکرم انتقام از اون ناصر عوضی بود.

درسته از اینکه کسی رو اذیت کنم خوشم نمیاد اما مطمنم اگر ناصر گیرم بیاد بدترین شکنجه های تاریخ رو روش اعمال میکنم.

شکنجه هایی که از بدنیا اومدنش پشیمون بشه و ...

-افکارت بشدت منفی شدن. به اتیش زدن خودت که فکر

نمیکنی؟ به خودم اومدم و به سپهر نگاه کردم و گفتم:

-تو فکر شکنجه های ما قبل تاریخی بودم که اگر ناصر گیرم بیاد روش انجام میدم.

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-اینکارو به من بسپار. پاشو...

راه رفتن حالت رو بهتر می کنه.

بلند شد که چشم سپهر به کفش هام افتاد و لبخندی بهم زد. بازوش رو گرفت سمتم و دسستمو بردم سمتش و دورش حلقه کرد و از عمارت اومدیم بیرون.

-میشه بریم سمت ساحل؟

-اره .

به سمت ساحل رفتیم ... به شن ها که رسیدم کفشام رو در اوردم و پاهام رو روی شن های نرم و خنک گذاشتم.

سپهر دستشو دور کمرم حلقه کرد و هردو در امتداد دریا شروع کردیم به راه رفتن. با مکثی گفتم:

-سپهر؟

-بله؟

-یه سوال می خوام بپرسم... میشه صادقانه جوابمو بدی؟

-بپرس!

-تو...واقعا میخوای انتقام خانواده ام رو بگیری؟

-اره... درسته خشایار و زنش از من خوششون نمی اومد اما کاراش رو تحسین میکردم. اون مثل ی مرد واقعی از خانواده اش داشت مراقبت میکرد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-لحظه اخر... مامانمم میتونست باهام فرار کنه اما نیومد... بابامو تنها نذاشت... با بغل هم تیر خوردن و افتادن زمین...

اشکم چکید و با بغض گفتم:

-به عشقشون حسادت میکنم... اونا... خیلی عاشق هم بودن و ...

دماغمو کشیدم بالا و گفتم:

-حتی یه مدت به مامان حسودی میکردم نمیزاشتم با بابام تنها باشن... تو دوران دبیرستان... رویاهای دخترونه داشتم و فکر میکردم عاشق یکی میشم و بعد از کلی ماجرای عشقی بهم میرسیم.

ایستادم و برگشتم سمت سپهر اونم وایستاده بود و با اخم کمرنگی نگاهم میکرد.

اشک از چشمام می ریخت. با بغض گفتم:

-میشه... میشه سعی کنی عاشقم کنی...؟ من همیشه عشق مامان و بابام رو دیدم... نمیتونم... یه زندگی بدون عشق رو تحمل کنم.

دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و با انگشت های شصتش اشک هام رو پاک کرد وگفت:

-باید دست از لجبازی بر داری.

@Rooman_nazy

هیچی نگفتم و باز اشک از چشمام ریخت و اون بازم با شصتش پاکشون کرد:

-فهمیدی سوگل؟ دست از لجبازی با من بردار.

لب گزیدم و گفتم:

-فعلا که... تا دوهفته قول دادم.

خندید و دستاشو دور تنم حلقه کرد و کشیدتم تو بغلش.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و دستام رو دو طرف سرم روی سینه اش.

بعد از مدتی گفت:

-نظرت چیه یکم شما کنیم؟ از این حال و هوا در میای.

اروم ازش جدا شدم و گفتم:

-تو دریا؟

خندید: نه... مسلما دیگه نمیزارم پاتو تو دریا بزاری.

پشت چشمی براش نازک کردم که گوشیش رو برداشت و شماره ای گرفت:

-دور استخر و اطرافش رو خالی کن ارمان. نمیخوام کسی بهش دید داشته باشه.

-من اینطوری راحت نیستم ... خود توهم... هیچ نسبتی با من نداری و ...

دستشو دور کمرم انداخت و کشیدتم سمت کفشامون و گفت:

-تو دیگه زن منی سوگل. ثبت شدنش روی کاغذ اهمیتی نداره.

-نیستم... خواهش میکنم سپهر... تا الانم که دیدی... خیلی عذاب اور بود برام.
حداقل... اگر بدونم ازدواج کردیم احساس راحتی بهتری دارم.

-بهت نمیاد خیلی مقید باشی.

-نیستم... ولی.. من همچین ادمی نیستم سپهر.

کفشامون رو پوشیدم و به سمت باغ راه افتادیم و سپهر گفت:

-خیلی خب... الان بریم شنا... فردا میگم بیان ازدواجمون رو ثبت کنن.

اهی کشیدم و هیچی نگفتم. حرف حرف خودش بود.

به استخر که رسیدیم هیچ کس اونجا نبود. مشکوک به اطراف نگاه کردم که سپهر رفت سمت یه اتاقک کوچیک و گفت:

-بیا مایو بپوش.

با اخم گفتم:

-حس شنا ندارم سپهر.

ایستاد و برگشت سمتم و گفت:

@Rooman_nazy

-بهت چی گفتم سوگل؟

یادم نیومد برای همین سرم رو سسالی تکون دادم که سرش رو به تاسف تکون داد و گفت:

-گفتم که با من لجبازی نکن.

هوفی کشیدم و گفتم:

-الان اینکه من نمبخوام شنا کنم لجبازیه؟

-دقیقا... زود باش بیا.

اهی کشیدم و دنبالش رفتم سمت اتاقک. یه اتاق دو در دو بود. یه قسمت قفسه هایی بود.

از توی یکی از قفسه ها یه مایو قرمز رنگ در اورد و گرفت سمتم. البته چه عرض کنم... شورت و سوتین بود انگار.

پوکر فیس به سپهر نگاه کودم که با اخم و جدیت نگاهم کرد وگفت:

-زود باش.

خودشم شروع کرد به در اوردن لباساش. یه مایو که همون شورت مشکی بود انگار پوشید و دست به سینه نگاهم کرد.

-من نمیتونم اینو بپوشم سپهر... اصلا اگر کسی یهو بیاد چی؟

-افرادم میدونن نافرمانی کنن و چشمشون هرز برع یه گلوله تو سرشون شلیک می کنم.

سری تکون دادم. حوصله نداشتم بدتر از اون حوصله جرو و بحث و عصبی کردن سپهر و بعدم درد کشیدن رو نداشتم.

جلوی نگاه خیره اش مایو رو پوشیدم و باهم رفتیم بیرون. معذب به اطراف نگاه کردم که سپهر دستمو گرفت و کشید سمت استخر و بعد خودش شیرجه زد.

حوصله خیس شدن هم نداشتم برای همین لب استخر نشستم و پاهام رو تو اب گذاشتم. سپهر بعد از کمی شنا کردن اومد سمتم و بین پاهام از اب بیرون اومد و گفت:

-تو که شنا بلدی چرا نمیای؟

-حوصله ندارم سپهر.

اخم کرد بهم و گفت:

-زود باش میخوام باهات مسابقه بدم.

-که چی بشه؟

نگاه معناداری بهم انداخت و گفت:

@Rooman_nazy

-اگر من بردم هرچی من خواستم اگر تو بردی باید شرطت رو بگی تا بیینم چی میشه.

پوزخندی زدم و گفتم :

-باشه اما اگر من بردم باید یه قرار داد امضا کنیم.

اخماش توهم رفت:

-چی؟

-اول اینکه من باید درسامو بخونم و تموم کنم دوم بتونم بتونم کار کنم. سوم بتونم برم سر خاک خانواده ام. چهار نباید تو این عمارت به ظاهر قشنگت زندانیم کنی.

یکم خیره نگاهم کرد و بعد گفت:

-قبوله البته با یسری تغییرات .

سری تکون داد که دستاش رو جلو اورد وگفت:

-خوبه...بیا.

دستشو پس زدم و گفتم:

-خودم می تونم سپهر.

سپهر بی حرف عقب رفت. منم اروم وارد اب شدم. سپهر بع کناره سمت راستمو اشاره کرد وگفت:

-بریم اونجا شروع کنیم؟

سری تکون دادم و رفتیم اونجا. نفسم حبس کردم و یهبار زیر اب رفتم و اومدم بالا تا کامل خیس بشم.

کنار سپهر ایستادم و جفتمون اماده و با گفتن سه شروع کردیم. با تمام توانم شنا میکردم. و وقتی به اخرش رسیدیم اومدیم بیرون و هیجان زده شدم وقتی دیدم خودم اولین نفر رسیدم:

-هووو... من اول شدم پس شرط منو باید قبول کنی.

سپهر یهو پهلو هامو گرفت و گفت:

-به همین خیال باش.

منو کشوند سمت عمیق استخر و من سعی داشتم دست و پا بزنم.

-سپهر... سپهر قرار گذاشتیم... ادم باش.

وسط اب دستاشو دور کمرم انداخت وگفت:

-باشه... پاهاتو دور کمرم قلاب کن.

منو کشوند بالا که پاهامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-سپهر... خواهش میکنم. قول دادی تا دوهفته کاریم نداری.

-توام گفتی عاشقت کنم. پس لجبازی رو بزار کنار.

کلافه شدم به معنای واقعی کلمه دلم میخواست خودمو بکشم.

-حالا یه چیزی گفتم... توچرا جدی میگیری.

پوزخندی زد و هیچی نگفت اما دستش روی باسنم نشسته بود رفت بین پام و مایوم رو کنار زد و قبل از اینکه بخوام مخالفت کنم انگشتش رو داخلم فرو کرد.

هینی کشیدم و سریع گفتم:

-سپهر... خواهش میکنم قول دادی.

-تو ابیم... اذیت نمیشی. راحت میره تو.

اشک تو چشمام حلقه زد و با مشت کوبیدم روی سینه اش:

-لعنتی...

اشکم سریع ریخت رو گونه هام و صدای هق هق ام بلند شد. اروم انگشتش رو در اورد و گفت:

-خیلی خب... اروم باش ... کاریت ندارم.

بعدم شنا کرد سمت کم عمق. سریع ازش جدا شدم و با سرعت خودمو کشیدم بالا و رفتم سمت اتاقک. حوله تن پوش رو پوشیدم و بدون پوشیدن کفش سریع زدم بیرون که با سپهر رو در رو شدم. از زیر دستش سریع جاخالی دادم و دوییدم سمت عمارت.

اشک می ریختم و ... حس خیلی بدی بهم دست داده بود. من چه ادم احمقی بودم که هدفش از شنا کردن رو نفهمیدم.

من چه...

وارد اتاقم شدم اما متاسفانع در اتاقم کلید نداشت تا قفلش کنم. احساس لرز میکردم.ویه جورایی مطمن بودم الان سرو کله سپهر پیدا میشه.

رفتم سمت تخت و روش نشستم و لحافمو کشیدم دورم و تو خودم موچاله شدم و به در خیره شدم.

دندون هام بهم می خوردن و با ترس به در نگاه میکودم که بالاخره باز شد و سپهر اخمو با ربدشامبری به تن اومد بود .

با دیدنم یه لحظه نگوان شد:

-چیشده سوگل؟ تو که خوب بودی؟

لبام کج شد و دوباره داشتم اماده گریه میشدم که اومد سمتم و لبه تخت نشست.

خودمو عقب کشیدم که گفت:

-نمیفهممت... امروز هیچ ترسی ازم نداشتی. چت شده؟

-قول دادی کاریم نداری...

@Rooman_nazy

کلافه گفت:

-خب چیکار کنم....؟ اونطوری با مایو دیدمت مخصوصا که خیس بودی هوس کردم بکنمت.

اشکم چکید که گفت:

-خب حالا توام... پاشو... پاشو موهات رو میگم بیان خشک کنن اینطوری که داری میلرزی سرما میخوری.

-تنهام بزار...

اخمو دست به کمر شد:

-این همه کولی بازی چیه؟ تا دودقیقه پیش این ادا و اطفارارو نداشتی.

اومد سمتم و به زور بلندم کرد که از درد مچم ناله کردم و گفتم:

-ولم کن سپهر... خوب شناختمت... اینکه میگی منتظرت موندم و ... اینا همش دروغته منو خام کنی.. گفتی دوهفته کاریم نداری اما... نتونستی چند ساعت به حرفت عمل کنی...

-زبونت باز داره دراز میشه. ببر زبونتو تا سرتو به باد نداده.

با بغض نگاهش کردم و ساکت شدم و اون کشوندتم سمت میز ارایشم و نشوندتم روش و گفت:

-بتمرگ همینجا تکون هم نخور.

گوشیشو از جیب حوله تن پوشش در اورد و شماره گفرت:

-محدثه خانم رو بگو بیاد. شاممون رو هم بیارین اتاق.

دستامو دور خودم حلقه کردم و به جای نامعلومی با اشک خیره شدم. حرفاش تو سرم تکرار می شد. حرفای مامان و بابا... زندگیم... لحظه اخر فرارم...

یه خانم نسبتا سن دار اومد و به دستور سپهر شروع کرد به خشک کردن موهام و تموم که شد رفت.

دوتا خانم دیگه اومدن میز شام رو چیدن و رفتن.

بازوم توسط سپهر کشیده شد. بی حرف بلند شدم و رفتم سمت میز و نشستم رو صندلی و خودشم مقابلم نشست.

تنها چیزی که از گلوم پایین رفت سوپ قارچ بود.

بعد از خوردن سوپ عقب کشیدم و گفتم:

-من میل ندارم.

سپهر هم عقب کشید و با اخم دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

-چت شده باز؟

-تنهام بزار... خواهش میکنم بزار یه مدت به حال خودم باشم.

یکم نگاهم و بلند شد و گفت:

@Rooman_nazy

-خیلی خب... این دوهفته ارو بهت وقت میدم.

-بهم قول بده.... تو این دو هفته هم دیگه ارو نمیبینیم.

نگاهش سنگین بود... خیلی سنگین اما نهایت قبول کرد گفت:

-باشه اما حواستو جمع کن با کوچیک ترین کار اشتباهی تنبیه ات می کنم.

به سمت در رفت و گفت:

-میگم بیان میز رو جمع کنن.

و از اتاقم رفت بیرون. نفس راحتی کشیدن. همون دوتا خانم اومدن و میز رو جمع کردن که گفتم ملافه خونی رو بردارن و ملافه جدید بندازن.

وقتی تو اتاق تنها شدم رفتم سمت تخت و روش درازکشیدم و چشمام رو بستم.

***

بلند شدم صبحانه خوردم و باز دراز کشیدم.

بلند شدم نهار خوردم و باز دراز کشیدم.

بلند شدم شام خوردم و باز دراز کشیدم.

سه چهار روز تو همین وضع بودم. به جز موقع ضرور که دستشویی بود از جام بلند نمیشدم.

به یه گوشه خیره میشدم و چشمام رو میبستم. انگار تازه وقت کرده بودم عزاداری کنم. انگار تازه تونسته بودم درک کنم.

خاطراتمون رو مرور میکردم و ...

سپهر طبق قولی که بهم داده بود اصلا سراغم نمی اومد. اما مطمنم اون دوتا خانمی که برام سرویس میارن براش توضیح میدن حال و اوضاعمو.

حوصله شانه کردن موهامم نداشتم اما از روز پنجم یکی از خانوما گفت سپهر بهش دستور داده بهم برسه یعنی موهام رو شانه کنه و هر روز صبح لوسیون و نرم کننده به بدنم بدنن و ماساژم بدن.

خیلی اعصابم خورد شد اما هیچی نگفتم.

وقتی خواست موهام رو شانه کنه از بس گره گره شده بود باز نمیشد و مجبوری رفتیم حموم و با اب و نرم کننده افتاد به جون موهام تاا اینکه گره هاش باز شد و شانه شد.

موهام رو قشنگ خشک کرد و ماسک مو زد و لختشون کرد.

بعدم به بدنم لوسیون و نرم کننده زد و حسابی ماساژ داد که واقعا حس بهتری بهم دست داد.

روز هفتم بود که سرو صداهایی تو عمارت پیچید.

اونقدر زیاد بود که ناخواسته بلند شدم و لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

با تردید از پله ها رفتم پایین. سپهر بود که یک بچه ارو که همش گریه میکرد و جیغ میکشید رو بغل کرده بود و سعی داشت با راه رفتن و تکون دادن بچه ارومش کنه.

دلم برای گریه های بچه ریش ریش شد.

رفتم پایین که ارمان و چند نفر دیگه ارو دیدم که همه لباس مشکی پوشیده بودن.

نگاه سپهر بهم افتاد اما روش رو برگردوند و از عمارت رفت بیرون.
خودم رو به ارمان رسوندم و اروم گفتم:

-چه خبره؟

-برادر اقا سپهر رو با خانواده اش کشتن.

چشمام گرد شد. با بهت نگاهش کردم:

-چی...چی داری

میگی؟ اهی

کشید و گفت:

-همینطوره... اقا سامان از بچه گی پاهاش کم توان بودن رو ویلچر مینشستن.

ادمای زیادی از حضورشون مطلع نبودن چند سال پیشم عاشق پرستارشون میشن و باهاش ازدواج میکنن اما دشمنای سپهر خان میفهمن و میرن سراغشون و علی رقم اون همه محافظ... بازم میکشنشون. فقط بچه دومشون شهاب که مادرش قایمش کرده بود زنده میمونه.

اشک تو چشمام حلقه زد. طفلک شهاب. اونم مثل من بود. اونم خانواده اش مردن و اونم مادرش جافشانی کرده برای نجاتش.

اشکم روان شد و گفتم:

-چه سرنوشت تلخی...

ارمان غمگین نگاهم کرد و هیچی نگفت.

از عمارت رفتم بیرون. سپهر کنار استخر بود و بچه بالاخره تو بغلش اروم گرفته بود اما سرشو با مظلومیت روی شونه سپهر گذاشته بود.

رفتم سمتش و گفتم:

-میشه من... ازش مراقبت کنم؟

سپهر برگشت و نگاهم کرد. یه نگاه دقیق و ...

بچه هم سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. بی توجه به سپهر دستمو بردم سمتش و لبخند زدم بهش:

@Rooman_nazy

-شهاب جون... بیا بغلم ببینمت عزیزم...

شهاب خودشو سمتم کشوند که سپهر بی مقاومت اون رو به بغلم داد.

بهش لبخند زدم و لپشو اروم مالیدم:

-جونم تو...چقدر خوشگلی...

خندید که دوتا دندون تازه در اومده اش رو به نمایش گذاشت و دلم براش قنج رفت.

رفتم سمت سایه بان و روی صندلی نشستم و سپهر هم اومد و نشست مقابلم.

شهاب رو تو بغلم نشوندم و دستش رو باز کردم و با انگشت اشاره ام کف دستش دایره کشیدم که از خنده ریسه رفت.

با خنده اش منم خندیدم و دوباره... بچه قلقلکی ای بود انگار. اینقدر خندوندمش که سکسکه اش گرفت. به سپهر نگاه کردم که لبخند محوی به لبش بود.

-میترسیدم باهاش کنار نیای...

با یاد اوری اتفاقات منم غمگین شدم و گفتم:

-چه اتفاقی افتاده واسه خانواده

اش؟ اخماش رو کشید تو هم و

عصبی گفت:

-کار همون ناصر حرومزاده است...

منم اخمام رفت توهم. سپهر با عصبانیت دستشو مشت کرد و گفت:

-خیلی دور برش داشته. خواسته بود به ارمین و شیدا هم حمله کنه که نتونسته بود. اون میخواد رئسای انجمن رو کنار بزنه و خودش رییس اصلی بشه و به کثافت کاریاش ادامه بده.

-چرا جلوش رو نمیگیرین؟

-گم و گور شده. میدونه منو ارمین دنبالشیم. اگر پیداش کنم تیکه تیکه اش میکنم.

سری تکون دادم و به شهاب نگاه کردم که تو بغلم خوابش برده بود.

لپشو بوسیدم و گفتم؛

-میخوام مواظب شهاب باشم.

-خوبه... سرگرمت میکنه کمتر تو فکر و خیال باشی.

سری تکون دادم و گفتم:

@Rooman_nazy

-میرم داخل. میشه... بگی براش وسایل لازمشو بیارن؟

-باشه میسپرم.

شهاب رو تو بغلم دراز کردم و رفتم سمت عمارت. ارمان با دیدنم لبخندی زد و اومد سمتم و گفت:

-میخوای من تا اتاقت بیارم؟

-نه فقط یه سری وسیله براش میخوام. مثل تخت حفاظ دار و یه سری جغجغه و اینا.

-باشه .

-ممنون.

رفتم بالا و وارد اتاقم شدم. سپهر رو وسط تخت دراز کردم و خودمم کنارش دراز کشیدم و نگاهش کردم که تقه ای به در خورد و دوتا خانم دوتا ساک بچه گونه اوردن تو اتاق گذاتن و رفتن.

***

از اونروز شهاب شد عین بچه خودم. یا شایدم برادر کوچولوم.

هرچند وقتی بیدار شد همش جیغ میزد و من نمیدونستم چیکار کنم و کلافه درحالی اشک تو چمام جمع شده بود رفتم سراغ خدمه یکیشون که

نسبتا سن دار بود با محبت برام توضیح داد الان گشنه اشه. براش شیر خشک درست کرد و یادم داد بهش بدم بخوره.

یا عوض کردن پوشکش که وقتی خرابکاری میکرد... عوووق حالم بهم میخورد.

خداروشکر دستمال مرطوب اختراع شده وگرنه شستن شهاب اونم با دست منی که بلد نبودم واقعا افتضاح به نظر می رسید.

هروز باهاش سرگرم بودم و سرو کله میزدم تا اینکه بالاخره یادگرفتم تا حدودی.

یه ست بچه گانه سفید ابی هم سپهر خریده بود و اوردن به اتاقم. وسایل منو به یک گوشه انتقال دادن و اونارو یک گوشه گذاشتن.

شهاب کاملا باهام اخت شده بود و قبولم کرده بود.

هرچند گاهی کلافه ام می کرد اما واقعا بچه شیرینی بود و تصور اینکه سپهر هم یک زمانی مثل شهاب بچه بوده برام سخت و غیر قابل باور بود.

هروز با شهاب تو باغ میرفتیم و قدم میزدم و باها حرف میزدم و در واقع سعی میکردم حرفای محبت امیز بهش بزنم.

دوست داشتم جوری تربیتش کنم که نخواد راه سپهر رو ادامه بده.

نخواد کسی رو شکنجه کنه و نخواد..

@Rooman_nazy

سپهر هرشب وقتی شهاب می خوابید می اومد و چند دقیقه ای نگاهش میکرد. از کارهایی که کردیم و نخحوه مراقبتم از شهاب سوال میپرسید و می رفت.

خشمی تو چشماش داشت که مطمنم تا خودش ناصر رو نمیکشت اروم نمیشد.

عجب زندگی ای داشتیم... عجب ماجرا هایی...

عزراییل انگار قرار داد بسته بود که خانواده های ما ادمای مخفی از جامعه اس ام رو جونشون رو بگیره.

چه میشه کرد... اینا هم میگذرع.

دوهفته ای که با یک خبر تکان دهنده از سمت سپهر همراه بود.

یک خبر و یک فیلم.

وقتی سپهر اومد سراغم فکر کردم طبق عادت اومده از شهاب بپرسه اما اون ثریا خانم همون خانمی که کمک کرد به شهاب رسیدگی کنم رو کنار شهاب گذاشت و گفت باهاش برم.

وقتی از اتاق رفتم بیرون سپهر به اتاقی اشارع کرد و گفت:

-دنبالم بیا.

احساس میکردم یه جوری شده. دیگه سپهر پر از خشم نبود.

وارد اتاق که شدیم گفت:

-بشین.

شبیه اتاق کار بود اما کنجکاوی اینکه چی میخواد بگه نذاشت خیلی فضای اطرافم رو کندوکاو کنم.

یه لب تاب از روی میز برداشت و روشن کرد و یه فلش بهش وصل کرد.

یکم باهاش ور رفت و بعد لب تاب رو بردشات و اورد سمتم.

-این ناصره.

به مانیتورش نگاه کردم. یه چیزی شبیه سوله بود که دوتا مرد کت و شلواری واردش شدن.

یه دختر تقریبا همسن و سال منم روی صندلی بسته شده بود و دور دهنش با چسب بسته شده بود.

مرده مسن تر گفت:

-نیلوفر...

دختره با گریه و دهن بسته جیغ میزد. مرده خواست بره سمتش که در باز شد و سپهر وارد شد و گفت:

-فکر کردی پیدا کردن ادمای مخفی فقط برای تو

راحته؟ ضربان قلبم رفته بود بالا... این... این...

@Rooman_nazy

-چی میخوای؟

-انتقام برادرم و خانواده زنم. میدونی چی میگم که.

ناصر سکوت کرده بود بعد از مدتی گفت:

-من... همه این ها رو بخاطر...

سپهر یه اسلحه در اورد و سمت دختره گرفت و گفت:

-شاید بهتره برای گرفتن انتقام الان جلوی چشمات دخترت رو بکشم تا انتقامم گرفته بشه؟

دختره وحشت زده جیغ های خفه می کشید. دلم براش ریش ریش شد.
ناصر:

-کاری بهش نداشته باش.

سپهر سر اسلحه ارو چرخوند سمت ناصر و گفت:

-حاضری برای دخترت

بمیری؟ مردی که همراه

ناصروبود گفت:

-سپهر خان... صبر کنین به تفاهم برسیم.

بدون اینکه سپهر صبری بکنه یه گلوله تو سر همون مردی که اینو حرف رو زد خالی کرد. مرد حرف تو دهنش ماسید و بعد از چند ثانیه به پشت روی زمین افتاد. دختره خشکش زده بود و ناصر...

ناصر: اگر اتفاقی برای من و دخترم بیوفته زنده از اینجا بیرون نمیری!

سپهر :البته اگر افرادی بیرون منتظر باشن میتونی خبر بگیری... همه اون به درک واصل شدن.

ناصر با تردید دست برد تو جیبش و گوشیش رو در اورد و شماره ای رو گرفت...

اما هرچی منتظر شد کسی جواب نداد و سپهر خطاب به دختره گفت:

-پدر تو خانواده زن من رو کشته در حالی که دفاعی از خودشون نداشتن. خانواده برادر فلج من رو کشته... حتی ارمین و من رو هم میخواست بکشه. امیددارم درک کنی چرا میخوام همچین موجود نحسی از روی زمین ومحو بشه.

ناصر یهو خم شد از تو جورابش یه اسلحه کوچیک دراورد اما حتی وقت نکرد نشونه بگیره سمت سپهر چون تیر سپهر وسط پیشونیش بود و ... اونم روی زمین افتاد.

سپهر از اتاق رفت بیرون. اما صداش می اومد که گفت:

-دختره ارو بفرستین المان پیش مادرش.

تصویر یهو قطع شد.

اشک از چشمام می ریخت. لب تاب از روی پاهام برداشته شد. سپهر با ارامش اونو خاموش کرد و روی میز گذاشت و بعد اومد سمت من. مقابلم نشست روی مبل چرمی و بهم خیره شد.

-باورم نمیشه... تو...تو جلوی چشمای دخترش اونارو کشتی

-اونا هم خانواده ات رو جلوی چشمات کشتن سوگل... با این تفاوت که خانواده تو ادمای خوبی بودن و پدر این دختر جز شرور ترین ادما...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و چشمام رو بستم. نمیدونم چرا... یه حسی بود...

شبیه... عذاب وجدان یا دل سوختن بخاطر اون دختر...

دست سپهر روی بازوم نشست و کشیدتم سمت بالا.

بی حرف بلند شدم و تو بغلش فرو رفتم. اونم دستاشو دورم حلقه کرد.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و صدای گریه ام بلند شد. سپهر بی حرف بود . هیچ واکنش خاصی هم نشون نمیداد. فقط دستاش دورم ثابت بودن.

بعد از مدتی کم کم حس بهتری پیدا کردم... یه حس راحتی و خالی شدن.

اروم از سپهر جدا شدم. رد اشکام روی پیراهن سورمه ایش مونده بود.

همونطور که به لکه ها نگاه میکردم گفتم:

-میرم...دستوصورتم رو بشورم برمیگردم.

بدون اینکه نگاهش کنم از اتاق اومدم بیرون. برگشتم به اتاق خودم. ثریا خانم روی صندلی راحتی کنار تخت شهاب نشسته بود و خودش رو با بافتنی مشغول کرده بود. لبخندی بهش زدم و رفتم سمت روشویی دست و صورتم و شستم و برگشتم و گفتم:

-میشه امشب پیش شهاب بمونین؟

-اره دخترم.

به تخت اشاره کردم:

-پس راحت باشین.

رفتم سمت ایینه و کش موهام رو باز کردم و با شانه قشنگ شانه کردم و با کش محکم بستم. از بین لوازم ارایش خط چشم رو برداشتم و روی پلک هام کشیدم و یه برق لب هم زدم و شب بخیری به ثریا خانم گفتم و از اتاق اومدم بیرون.

رفتم سمت اتاق کار سپهر و درو اروم باز کردم. سپهر روی صندلی نشسته بود و ارنج هاش رو روی زانو هاش گذاشته بود،خم شده بود جلو و سرش رو بین دستاش گرفته بود. با وارد شدنم بعد از چند ثانیه صاف نشست و به من نگاه کرد.

اب دهنم رو قورت دادم رفتم سمتش. حس میکردم فشار زیادی از نظر روانی الان رومه.

یه طرفه روی پاهاش نشستم که دستشو روی پهلوم گذاشت.

با جدیت نگاهم میکرد. حتی یه اخم کمرنگ...

لبخند محوی بهش زدم و دستامو جلو بردم و اروم شروع به باز کردم دکمه های پیراهنش کردم.

تا اخر که باز شد خم شدم سمتش و خیره به لب هاش خودم رو بهش رسوندم.

نزدیکش که شدم ایستادم. شاید چند میل مونده بود. تو چشماش خیره شدم اونم بهم خیره شد. نفسمو اروم تو صورتش خالی کردم که خودش این فاصله ارو پر کرد و لبم رو به کام گرفت و بعد از اولین بوسه اش منم همراهیش کردم.

بند دلم پاره شد. یه حس اضطراب داشتم. انگار از یه بلندی پریدم پایین.

نمیگم اضطرابش شیرین بود اما باعث شد ضربان قلبم بیشتر بره بالا. دستامو دور گردنش حلقه کردم و تنمو بهش چسبوندم.

بعد از مدتی اروم ازش جدا شدم و نفس نفس زنان اول به لبش بعد با تردید به چشماش نگاه کردم.

حالا خمار شده بودن

عقب تر رفتم و زمزمه وار گفتم:

-لباسمو در بیار.

بی حرف لبه های لباسمو گرفت و کشید بالا، وقتی از سرم در اومد حالا فقط سوتین به تن داشت بالا تنه ام. کمی چرخیدم پشت بهش بشم. دستای داغش رو پهلو هام نشست و اروم به سمت کمرم اورد و بعد قفلش رو باز کرد.

خودم درش اوردم و روی زمین انداختم و پشت بهش عقب رفتم و پشتم بهش چسبوندم. سرم رو بردم عقب و روش شونه اش گذاشت و دستاش روگرفتم و گذاشتم روی شکمم.

اروم دستای داغش رو هدایت کردم سمت بالا تا به سینه هام رسید. سینه هام سفت شده و نوکش حسابی برجسته شده بود.

وقتی دستاش دور سینه ام قاب شد. چشمام رو از گرمای لذت بخشش بستم.

یه دستمو روی شکمم گذاشتم و دست دیگه امو بردم بالا و کناره اونوری گردنش رو نوازش کردم و نگاهش کردم. اونم نگاهش بین منو سینه هام در گردش بود.

فشار ارومی به سینه هام داد که اه کشیدم بدنم رو روش تاب ریزی دادم .

یهو سپهر بلند شد و منم بلند کرد. جا خورده به سختی تعادلم رو حفظ کردم و صاف ایستادم و بهش نگاه کردم. دستمو گرفت و کشید و به سمت دری که تو اتاق بود برد و وارد شدیم انگار اتاق کناری بود.

اتاق خوابی که ستش خاکستری و سورمه ای بود.

بردتم سمت تختش و پرتم کرد روش. توقع نداشتم و عین عروسک هرجا میکشیدتم باهاش میرفتم. به شکم روی تخت افتادم و قبل از اینکه بخوام برگردم دستاش روی کش شورت و شلوارم نشست و سریع کشیدشون بیرون و گفت:

-برو روی زانوهام و قمبل کن.

نفسمو لرزون با ترس دادم بیرون. با تردید کاری که گفت رو انجام دادم که گفت:

-زانوهام رو باز تر کن. بالا تنه ات رو تخت باشه.

لحن خشن و دستوریش با صدای چند رگه شده اش تو دلم رو خالی کرده بود.
مطمنن امشب درد زیادی رو باید تحمل کنم.

اومد روی تخت و وقتی تن برهنه اش پشتم قرار گرفت اب دهنم رو به سختی قورت دادم. خودش رو روی سوراخ کصم تنظیم کرد و دستاش رو

روی پهلو هام گذاشت و محکم نگه ام داشت و بعد خودشو داخلم فرو کرد.

از این ورود ناگهانی و دردناکش جیغ خفه اش کشیدم و سعی کردم خودم رو به سمت جلو بکشم اما محکم نگه ام داشت و نذاشت.

محکم داخلم تلمبه میزد و با هر ضربه اش من جیغ خفه میزنم. خم شد روم و دستاش رو اورد زیرم و سینه هام رو تو مشت هاش گرفت و فشار داد.

شاید پنج دقیقه طول کشید تا بالاخره به سایزش عادت کنم. وقتی نوک سینه هام رو مالید و فشارشون داد و ضربه هاشم یکم ارومتر کرد بالاخره تونستم لذت رو تجربه کنم. اه پر لذتی کشیدم و گفتم:

-اره... همینطوری... اروم... اه...

بعد از مدتی ازم خارج کرد و برم گردوند به پشت. حالا میتونستم ببینمش. چشماش خمار و قرمز بودن. عرق کرده بود و رگ گردنش ورم داشت.

پاهام رو باز کرد و خودشو دوباره داخلم فرو کرد. پاهام رو دوو کمرش حلقه کردم و اون خمشد روم و دستاش محکم سینه هام رو تو مشتش گرفت و فشار داد و محکم و سریع داخلم تلمبه زد. لذتم دوباره پر کشید و دوباره جاشو درد گرفت.

اشک تو چشمام حلقه زد و از گوشه چشمم روان شد و رفت سمت شقیقه و بعدم لا به لای تارهای موم پنهان شد.

تو فکرم میگذشت سهم من از رابطه هام با سپهر همین اندک لذته؟ اهمیتی که تو رابطه بهم میده تا همین اندازه است؟ همیشه موقع رابطه هامون باید این درد هارو تحمل کنم؟

یهو محکم و تا عمق خودش رو فشار داد و همونجا موند و بعد از چند ثانیه که نبض و داغی ابش رو داخلم حس کردم ازم خارج کرد خودش رو .

چشمام رو بستم و بی حال شدم. واقعا که توانی برای جسمم نمونده بود. انگار کلی کالری سوزونده بودم که الان توانمو به صفر رسونده بود.

با کشیده شدن چیزی بین پاهام چشمام رو خیلی کم باز کردم.

داشت بین پاهام رو تمیز میکرد, دوباره چشمام رو بستم. حس دلتنگی و بغض داشت خفه ام می کرد. دلم مادرم رو می خواست. شنیده بودم که مادرا روز اول بعد از رابطه برای دختراشون کاچی درست میکنن و کلی بهشون می رسن و ...

پشت به سپهر دراز کشیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم.

اشک چیکه چیکه از چشمام می ریختن. با اینکه دیگه عضوش داخلم نبود اما میتونستم اونو داخلم حس کنم هنوز. انگار باز مونده بود سوراخم. درد شدیدی که در انتهای واژنم بود و سوزشی که دیواره هاش داشتن.

وقتی از پشت منو کشید تو بغلش و دستاشو دورم حلقه کرد و پاهاشم روی پاهام لبمو گزیدم تا صدای هق هق ام بلند نشه.

-ارضا نشدی.

دلم پرخاشگری می خواست. داد زدن و گفتن اینکه مگه برات اهمیتی داره؟ و کلی حرف دیگه اما خفه خون گرفتم.

دندون رو جیگر گذاشتم و ساکت شدم.

هیچی بهش نگفتم که یهو عقب رفت و منو کشوند عقب و به زور برم گردوند.

با اشک بهش نگاه کردم که با جدیت گفت:

-دلیل گریه الانت چیه؟

سرم رو برگردوندم. بغض اجازه حرف زدن بهم نمیداد. گریه ام شدید تر شد که گفت:

-از این رفتارای بچه گانه ات خوشم نمیاد. حرف بزن تا نبردمت تو اون اتاق و با وسایل به زور تا صبر جرت ندادم.

-درد دارم...

اخمش یکم کم رنگ تر شد . با لحن ارومتری گفت:

-بار اولت بود... منم حواسم نبود مراعات کنم.

خواسنم بچرخم پشتم رو بهش بکنم که نذاشت و خیمه زد روم. با هق هق گفتم:

-خواهش میکنم سپهر... یکبار دیگه نمیتونم... خیلی درد دارم.

-نمیخوام بکنم توش... اروم بگیر میخوام ارضا بشی.

مشلما اون احظه ارضا شدن هم دلم نمیخواست. با جیغای خفه بهش مشت زدم:

-نمیخوام ارضا بشم... ولم کن بهم دست نزن. می...میخوام تنها باشم.

با غیض نگاهم کرد اما بلند شد و شلوارشو پوشید و بعدم از اتاق رفت بیرون درو محکم بست.

نفس راحتی کشیدم و دوباره به پهلو شدم و جنین وار تو خودم موچاله شدم. اینقدر گریه کرده بودم که چشمام بشدت درد میکرد و خسته بود و خودمم همین حال رو داشتم که نفهمیدم کی خوابم برد.

***

با صدای تق و توقای کمی از خواب بیدار شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و بعد دنبال منبع صدا گشتم سپهر رو دیدم مقابل ایینه ایستاده و داره با سرم مو موهاش رو مرتب میکنه .

مثل این چند روز لباساش مشکی بود. البته مشکی بیشتر بهش می اومد.

بعد از مدتی برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-دردت بهتره؟

کشوی اول رو باز کرد و ساعتشو برداشت و دور مچش مشغول بستن شد و منم گفتم:

-اره.... میشه گفت بهترم.

سری تکون داد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-یه انپول ضد بارداری باید برات بزنن. ساعت سه ثریا خانم دکتر رومیاره پیشت هم معاینه ات کنه هم امپول رو بزنه.

-خوبه.

وقتی انگار تکمیل شد برگشت سمتم و دستاش رو به کمر زد و نگاهم کرد. جدی و سرد.

ناخواسته گفتم:

-دیشب خیلی درد داشتم.

-میدونم اما قرار نیست اولین و اخرین بارت باشه.

اشک تو چشمام حلقه زد. نگاه دقیقی تو چشمام کرد و گفت:

-درضمن خوشم نمیاد تا یه چیزی میشه سریع بزنی زیر گریه. بچه نیستی .

رفت سمت کمد و از توش یه کت مشکی در اورد و رفت جلوی ایینه و حین پوشیدن به خودش نگاه میکرد.

-امروز هم استراحت کن. نمیخوام شب بهانه ای داشته باشی.

فقط نگاهش می کردم که کتش رو مرتب کرد وگفت:

-فردا هم عاقد میارم عقد کنیم. حرف و سوالی

نداری؟ با صدای پر بغض گفتم:

-نه.

در ادامه اش می خواستم بگم برو بمیر اما جلوی زبونم رو گرفتم.

از اتاق بیرون رفت و ملافه ارو از روی تخت کشیدم و دور خودم پیچیدم و به گوشه ای خیرع شدم.

یاد دیشب و... مرگ ناصر افتادم که فیلمش رو برام گذاشت. اونجا از پدر و مادر من به عنوان خانواده زنم همش گفت.

اهی کشیدم و با کرختی روی تخت نشستم که واژنم تیر وحشتناکی کشید که از جا پریدم و جیغ خفه ای کشیدم.

-لعنتی...

بلند شدم و به سمت یه در دیگه که احتمال میدادم سرویس باشه رفتم و واردش شدم.

همه چیز تیره بود. حالم داشت بهم می خورد. در و دیوار اینجا منو بیشتر افسرده کردن تا مرگ خانواده ام.

تو شامپو بدن ها گشتم یکی خوشبوش رو پیدا کردن و تو وان ریختمو ابو باز کردم تا همینطوری کف کنه.

وقتی پر شد اب رو بستم و رفتم توش دراز کشیدم.

عجب وانی بود

چشمام رو بستم و ریلکس کردم بعد از کلی تو اب بودن بالاخره دل کندم و اومدم بیرون.

بگذریم وقتی اومدم بیرون روی میز کنار تخت رو خالی کرده بود و جاش کلی خوراکی گذاشته بودم.

روی تخت نشستم و از اونجایی که دلم ازگشنه گی مالش می رفت مشغول خوردن شدم.

وقتی تموم شد تازه چشمم به کاغذ توی سینی افتاد:

-همه اش باید بخوری.

مطمنان نوشته سپهر بود. البتع اگر اون هم نمی گفت من همه اش رو خورده بودم.

دهن کجی ای به کاغذ کردم انگار خود سپهره

بعد به ساعت نگاه کردم که دو بود. حوصله رفتن پیش سپهر رو نداشتم. دوبارع روی تخت درازکشیدم و تو افکار خودم غرق شدم.

یاد اوری دیشب... از جلوی چشمام کنار نمی رفت.

تا ساعت سه تو فکر بودم. مسلما هیچ وقت دوست نداشتم درد بکشم اما غرورم مهم تر بود. در واقع مهم بود چون خانواده ام دوست داشتن من ادم مغروری باشم.

حتی اگر تو بدترین وضعیتم باشم باید غرورم رو حفظ کنم.

ساعت سه بود که تقه ای به در خورد. روی تخت نشستم و تازه فهمیدم فقط یه ربدشامبر تنمه که اونم مال سپهره.

کلافه گفتم:

-بفرمایید.

در باز شد و ثریا خانم با یه خانم که کیفی مثل کیف بزشکی همراهش بود وارد شد.

سلام کردم و بلند شدم از روی تخت که گفت:

-دراز بکش عزیزم معاینه ات کنم. خانم شما میتونین برین.

ثریا خانم رفت منم معذب روی تخت دراز کشیدم. از توی کیفش دستکش در اورد و دستش کرد و اومد سمتم و گفت:

-پاهات رو باز کن و از زانو تا کن.

کاری که گفت کردم. اومد و نگاه دقیقی به بین پاهام انداخت و گفت:

-دیشب درد یا خونریزی هم داشتی؟

-دردم زیاد بود حتی الانم سوزش دارم ولی خونریزی نه.

سری تکون داد و بلند شد و گفت:

-میتونی بشینی.

روی تخت نشستم. دستکش هاش رو در اورد و تو سطل اشغال اتاق انداخت.

اومد سمت کیفش و بازش کرد و یه پماد در اورد و گرفت سمتم:

-اینو موقع بزنین به داخل واژنتون. تا سه روز.

گرفتم و به نوشته های روش نگاه کردم که گفت:

-تو این سه روزم رابطه نداشته باشین بهترع یا خیل ملایم و با استفاده از ژل روان کننده.

یه امپولی در اورد و گفت:

امپول ضد بارداری که براتون میزنم تا6ماه جلوگیری میکنه اگر بازم نخواستین باید دوباره امپول بزنین اون موقع. ولی این امپولا تا سه بار تاثیر دارن و بعدش ممکنه بی تاثیر بشع.

امپول رو زد و رفت. من هم حتی یک سوال یا حرفی نداشتم که بهش بزنم

دلم می خواست برم پیش شهاب. مطمن بودم سپهز میخواد این بچه ارو به عنوان یه ادم بی احساس و سنگدل و عاشق شکنجه تربیت کنه و مسلما من نمیزاشتم همچین اتفاقی بیوفتع.

اون رو تبدیل به مرد کامل می کردم.

از اتاق رفتم بیرون و وارد اتاق خودم شدم که ثریا خانم سریع بلند شد و هول کرده گفت:

-خانم... اقا سپهر گفتن از اتاقتون خارج نشین.

با خونسردی رفتم سمت کمدم و گفتم:

-من از اون دستور نمیگیرم و یادمم نمیاد همچین حرفی زده باشه.

خب چرا یادم می اومد در لفافه بهم اینو گوشزد کرد .

تاپ و شلوارکی برداشتم و به ثریا خانم گفتم:

-میخوام لباس عوض کنم میشه روتون رو اونور کنین؟

مضطرب بود و این کاملا از چهره و حرکاتش پیدا بود. وقتی پشتش رو کرد سریع لباسام که انگار طبق سلیقه سپهر هست پوشیدم. اخه همه اشون سیاه و تیره ان.

رفتم سمت شهاب که روی تخت بود و داشت دندون گیرشو گاز میگرفت.

لبخندی بهش زدم و کنارش نشستم و مشغول بازی با شهاب شدم.
ثریا خانم گفت:

-سوگل خانم... ببخشید ولی... من باید به اقا سپهر اطلاع بدم از اتاق اومدین بیرون وگرنه اخراجم می کنن.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-اطلاع بده مسله ای نیست.

-بیاین برگردین تو اون اتاق... بخدا دلم نمیخواد شمارو اذیتت کنن. اون دفعه ام که اذیتتون کردن کلی غصه خوردم بیاین و لجبازی نکنین.

به طشهاب نگاه کردم و گفتم:

-من نمیتونم از اینجا فرار کنم... اینو میدونم و باهاش کنار اومدم... پس مجبورم بمونم و یکم سختی بکشم تا بتونم شرایطم رو جفت و جور کنم...

سرمو بلند کردم و غمگین به ثریا خانم نگاه کردم:

-من میخوام زندگی کنم. مشکلاتشم حتی با درد هاش... قبول میکنم تا شرابط رو اونطوری که میخوام درست کنم. شما نگران نباشین برین خبر بدین من با شهاب بازی میکنم.

ثریا خانم در حالی که اشک تو چشماش حلقه زدم بود یه ببخشید گفت و از اتاق رفت بیرون.

اهی کشیدم. این بنده خدارو هم نگران میکنم با کارام. لپ شهاب رو کشیدم و گفتم:

-تو مثل عموت بداخلاق و سنگدل نشی ها... تو مهربون باش.

خم شدم پیشونیش رو بوسیدم و یکم قلقلکش دادم و باهاش خندیدم.

***

شب بود که سپهر اومد. یه حسی داشتم شبیه این که دلم نمیخواد بیاد. کلا در موردش حال بری دیگه برنگردی رو داشتم .

وقتی در اتاقمو باز کرد و اومد تو از روی تخت بلند شدم و بهش نگاه کردم. با تردید و داشتم سعی میکردم از روی ظاهر سنگیش بفهمم چه حالی داره.

سپهر با چهره ای خنثی وارد شد و نیم نگاهی بهم انداخت و اومد سمت تخت و روی تختم کنار شهاب نشست و سرش رو دستی کشید و گفت:

-حالت چطوره؟

مطمنن با شهاب نبود و منظورش من بودم. برای همین گفتم:

-وقتی پیش شهابم حالم خوبه.

نگاه سنگینی بهم انداخت و گفت:

-وقتشه بری اتاق مشترکت با شوهرت.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

-یادم نمیاد عقد کرده باشیم.

بلند شد و اومد سمتم و مقابلم ایستاد و گفت:

-فردا عقد می کنیم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم. ازدواج با سپهر یعنی درد کشیدن تا اخر عمر.

با مکثی گفتم:

-خب... قراره درد بکشم همش؟

پوزخند یک طرفه ترسناکی زد

و گفت:

-بیشتر وقتا.

فقط نگاهش کردم و تو دلم به انواع و اقسام روش های خودکشی فکر کردم. چون مسلما توانشو نداشتم. اینقدر بهیکباره ذهنم درگیرش شده بود که سپهر سریع اخم کرد:

-جلوی این افکار منفیتو بگیر وگرنه تنبیه ات میکنم.

اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

-فکرم مال خودمه و به تو مربوط نیست.

تهدید امیز گفت:

-زبونت باز داره دراز می شه.

پوفی کشیدم و جوابشو ندادم که گفت:

-هرچند...بهتره زبون درازی کنی چون منم بیشتر تنبیه ات میکنم و حال میکنم با دیدن بدنت خونیت.

شوکه نگاهش کردم که پوزخندی زد و روشو برگردوند و رفت سمت در اما تو همون حین گفت:

-میزو چیدن بیا شام بخوریم.

و رفت . عصبی گفتم:

-اشغال بی خاصیت.

برگتم سمت شهاب و گفتم:

-خدا به دادمون برسه با این عتیقه ای که عموی توهم میشه.

خم شدم شهاب رو بغل کردم و از اتاق رفتم بیرون.

رفتیم سمت میز غذا خوری که ثریا خانم اومد شهاب رو گرفت و رفت. منم مقابل سپهر نشستم و گفتم:

-این حرفات منو نمیترسونه.

لبخند خونسردی زد و گفت:

-میدونم... طاقت خوبی تو دردکشیدن داری که خوب این به نفع منه تا اونطور که می خوام باهات رفتار کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-مسلما اینکارو میکنی... دیشب که اولین رابطه امون بود اونطور وحشیانه رفتار کردی مسلما وقتی خوی حیونیت میزنه بالا تیکه پاره ام می کنی.

با نفرت نگاهش کردم و ادامه دادم:

-افرین... به کارات ادامه بده و اینطوری دلیل های خوبی برای فرار یا خودکشی میدی دستم.

با چشمای پر از خشم بهم خیره شد، به ظرفم خیره شدم:

-هیچ وقت حتی ذره ای بهت علاقه پیدا نمیکنم.

فقط نگاهم میکرد و حرفی نمی زد. نفسمو فوت کردم و برای خودم غذا کشیدم و مشغول شدم. اما میلی نداشتم و به زور می خوردم.

سپهر اما بعد از مدتی که به من خیره بود فقط ده لیوان اب خورد و بلند شد بره که گفتم:

-بهتره تو رابطه هامون یه تجدید نظری رو رفتارت داشته باشی چون من روحیه یه برده ارو ندارم سپهر.

بی حرف رفت از عمارت بیرون منم دیگه میلی برای خوردن نداشتم برای همین منم بلند شدم.

منم به سمت در خروجی عمارت رفتم و تو باغ رفتم. سپهر داشت به سمت ساحل میرفت.

منم دنبالش رفتم، روی صندلی نشست و به جای نامعلومی خیره شد. رفتم سمتش و کنارش نشستم که گفت:

-حرف دیگه ای مونده؟

به افق دریا خیره شدم و

گفتم:

-میای... یه قرار داد ببندیم؟!

نگاهش روی صورتم چرخید اما من نگاهش

نکردم یکم برای زدن حرفم اضطراب

داشتم.

-تو یه رمانی خوندم که روابط اس ام بین طرفینش قرارداد امضا میشه...

-اره.

-چند تا مورد هست که باید جز خط قرمز هام باشه.

-مثلا؟

-خب... مورد اول اینکه حق نداری بخاطر زبون درازیم تنبیه ام کنی.

خندید:

-چرا اونوقت؟

-چون من ذاتم همینه سپهر... از بچه گی همینطور بودم و تغییر نمیکنم. تو اگر منو میخوای باید این زبون درازی هامم قبول کنی. مثل من که دارم سعی میکنم با این روحیه وحشی گریت کنار بیام.

نفسشو فوت کرد و دهن باز کرد چیزی بگه گفتم:

-نه... وایسا حرفم تموم بشه.

وقتی سکوت اخموش رو دیدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

@Rooman_nazy

-تنبیه رو برای وقتی انجام میدن که طرف یه کار اشتباه انجام بده اما خودتم میدونی من نه کار اشتباهی کردم نه حرفی غیر از واقعیت و حقیقت میزنم پس باید تنبیه بیخودی حذف بشه و اگر تو زدی زیرش من باید بتونم طلاق بگیرم.

-هیچ وقت طلاقت نمیدم .

چشمام رو تو کاسه چرخوندم:

-وقتی تو قرار داد قید بشه مجبور میشی خودتو کنترل کنی اگر نمیخوای طلاقم بدی.

-گفتم نه.

بی اهمیت به جواب منفیش گفتم:

-دوم. تو رابطه هامون باید به منم اهمیت بدی. نه اینکه فقط خودتو ارضا کنی و بعدم پشتت رو بکنی و بخوابی. باید نازم کنی و بغلم کنی و اینجور چیزا.

-امر دیگه؟

برگشتم سمتش و نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا حرفام مسخره و بی منطقه که اینطوری میگی؟

اون حالت تمسخر از نگاهش پر کشید و جدی شد. دلخور گفتم:

-من دارم سعی میکنم رابطه امون رو بهتر کنم و باهم کنار بیایم اما تو فقط میخوای شکنجه ام کنی و ...

بلند شدم و پشتم رو بهش کردم برم که بازوم رو گرفت و گفت:

-خیلی خب... بیا...

برگشتم سمتش و اینبار چسبیده به سپهر روی صندلی نشستم. خیلی تحت فشار بودم اما داشتم خودم رو مجبور میکردم که ایت حرفارو بزنم و این کار هارو انجام بدم.

کلافه گفتم:

-الان باید دستتو دور شونه ام حلقه کنی.

دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

-من حوصله این کارهای رمانیتک رو ندارم سوگل.

اهی کشیدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-میدونم. ولی مسلمه که اگر تو به من نیاز های من توجه کنی منم متقابلا اینکارو میکنم.

-که اینطور مثلا اگر من بهت توجه کنم تو میزاری من سوزن تو نوک سینه ات فرو کنم؟

@Rooman_nazy

خشکم زد... سوزن؟ تو ...نوک

سینه ام؟ به یکباره یخ کردم.

مغزم هنگ بود و ...

-چی شد ؟ جواب بده دیگه؟

-چ...چطوری... میتونی اینقدر سنگدل باشی...؟

-نیاز من هم این چیزاست... من دوست دارم اینکار هارو با بدنت انجام بدم.

و تازه خیلی اسون گرفتم و بهت گفتم سوزن. میخ و دلر و ...

یهو از تصورشون هرچی خورده بودم تو معده ام به جوشش در اومد و تا گلوم بالا اومد جوری که فقط خم شدم جلو و عق زدم.

سپهر کمرم رو مالید. حین عق زدن اشک از چشمام می ریخت.

سپهرچیه دستمال گرفت سمتم که باهاش دهنمو تمیز کردم.

وقتی دید دیگه بالا نمیارم دستشو دورم حلقه کرد و بردتم عقب و بغلم کرد: -تو طاقت شنیدنشم نداری حتی.

-چرا دست گذاشتی رو من... برو.. یه برده بگیر من نمیخوام ...

نفسشو فوت کرد و گفت:

-چون فقط وقتی تو پیشم حسی احساط تعادل می کنم سوگل.حتی وقتی بدنیا نیومدت بودی این حس رو داشتم.

-مسخره است... م... من نمیخوام بدنم زخمی بشه... حتی نوک سوزن توش فرو بره. من سرما میخورم امپولامو نمیزدم که حالا سوزن رو تو سینه هام تحمل کنم...

با گریه گفتم:

-سپهر... خواهش می کنم. من نمیخوام همچین دردایی رو تحمل کنم.

هیچی نمیگفت و این عصبی ترم می کرد.

با لحن ارومتری گفت:

-چند دقیقه پیش هم بهت گفتم سوگل... تو تعادل منی... اگر عصبیم نکنی من به خشونتی که دیشب دیدی تو رابطه امون بسنده میکنم و همون برام کافیه. اما اگر مدام با زبونت عصبیم کنی اون نیاز بیدار میشه که تنبیه بشی... تا وقتی بدنت سرخ یا خونی نشه اروم نمیشه...

احساس می کردم داغ کردم از جا بلند شدم ورفتم سمت دریا. کفشام رو در اوردم و وارد اب شدم و تا ساق پاهام وارد اب شدم و خنکی اب رو احساس کردم.

دستاشو از پشت دور کمرم حلقه شد و بهم چسبید. شوکه شدم توقع نداشتم فکر کردم می تونه حس کنه می خوام تنها باشم اما اون کاملا برعکس از پشت بهم چسبید. درست زمانی که فکر می کردم داره کار

@Rooman_nazy

رمانتیک انجام میده یه دستش روی سینه هام قرار گرفت و دست دیگه اش رفت پایین و وارد کش شلوارم کرد.

مضطرب صداش کردم و گفتم:

-سپهر...

-هیش...

دستش لین پاهام که رفت ناخواسته پاهام رو محکم بهم چسبوندم که نیشگونی از چوچولم گرفت.

جیغ خفیفی کشیدم که با صدای بشاشی گفت:

-پاهاتو باز کن.

برای اینکه ولش کنه سریع پاهامو باز کردم. اما چنگ زدم به ساعد دوتا دستش که انگشت هاش سوراخ بهشتم رو پیدا کردم و دوتاشو داخلم فرو کرد.

از سوزشش جیغ خفه ای کشیدمو گفتم:

-ایی.... سپهر ... میسوزه...

اشک چشمام رو پر کرد. چنگ زد به سینه چپم و محکم فشارش داد و انگشت هاش رو ازم خارج کرد و روی چوچولم گذاشت و تند تند

مالیدش. حساس ترین نقطه بدنم و اون داشت با مالیدنش حس لذت رو تو بدنم بیدار می کرد.

نالیدم و محکم تر به دستش چنگ زدم. بعد از مدتی مالیدن وقتی دقیقا تو اوج لذتم بودم یهو عقب کشید و دستشو از تو شلوارم در اورد. انگار یه سطل اب سرد روم ریختن خشکم زد. اما بازوم رو گرفت و کشید. شوکه داشتم میخوردم زمین که به سختی تعادلم رو حفظ کردم و دنبالش رفتم که بردتم سمت صندلی و جلوش ایستاد و مجبورم کرد خم شم روش و دستامو روی پشتی صندلی بزارم.

-چیکار میکنی سپهر؟

دستاش روی کش شلوارم نشست و باشورتم سریع کشید پایین حینی کشیدم و خواستم بلند بشم که سیلی محکمی روی لپ باسنم زد:

-تکون نخور.

-یکی میبینه سپهر.

-هیچکس این اطراف نیست.

اشک از چشمام ریخت. مجبورم کرد پاهام رو از هم باز کنم. دستش رو دوباره روی چوچولم گذاشت و مالید. اینبار لذتی نمیبردم چون اصلا حس خوبی نداشتم.

با بغض گفتم:

@Rooman_nazy

-خواهش میکنم سپهر... بریم تو اتاق... ا..اونجا... هر..هرکاری خواستی بکن...

حرکت دستش متوقف شد.

صدای هق هق ام بلند شد که ازم جدا شد و شلوارمو بالا کشید و بازوم رو گرفت و برمگردوند سمت خودش.

تو چشمای هم خیرع شدیم که گفت:

-پس میریم اتاق بازی.

فقط با گریه نگاهش کردم که گفت:

-خودت انتخاب کن.. اینجا لخت میشی و باهم سکس می کنیم یا میریم اتاق بازی و من کاری که بخوام رو باهات می کنم.

-خ..خیلی بی انصافی ...

چشماش چراغونی بود. انگار از این که تخت فشار بودم خیلی خوشحال بود.

به اطراف نگاه کردم، کسی رو ندیدم. یاد زمان استخر افتادم که گفته بود کسی حق نداره بیاد تا یه وقت منو نبینن . مسلما الان هم همینطوره دیگه؟ چشمام رو بستم و با عذاب باز کردم و به سپهر نگاه کردم و گفتم:

-باشه... همینجا خودتو ارضا کن از دستت راحت بشم.

پوزخندی زد و گفت:

-مسلما به این راحتیا نیست... همه لباسات رو در بیار . کامل.

از شدت بیچاره گی نشستم روی صندلی و سرم رو بین دستام گرفتم و صدای هق هق گریه ام بلند شد.

چرا زنده بودم؟ چرا داشتم به این زندگی ادامه میدادم وقتی قراره هروزش رو اینطوری تحقیر بشم.

اینطوری باهام رفتار بشه و برام شروطی بزاره که مجبور بشم درد رو تحمل کنم؟ بعد از مدتی سپهر گفت:

-گریه نکن... خودت انتخاب کردی پس ...

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم:

-باشه... بریم اتاق بازیت...

نگاهمو با نفرت ازتش گرفتم و بدون اینکه کفشام رو بپوشم به سمت عمارت رفتم.

اشک از چشمام می ریخت. نفسم از نفرت سخت بیرون می اومد.

انگار یه بار سنگینی روی دوشم بود. یه باری که ضربان قلبمو کند کرده بود و ....

وارد عمارت که شدم ثریا خانم با شهاب تو سالن بودن با دیدنم اومدن سمتم و گفت:

@Rooman_nazy

-فکر کنم بهونه تورو میگیره دخترم.

شهاب داشت نق نق می کرد و با دیدنم سریع دستاشو باز کرد و خودشو سمت من هل داد که مجبوری بغلش کردم و گفتم:

-جانم عزیزم.... امشب پیش ثریا جون بخواب ...

باشه؟ سپهر اومد و کنارمون ایستاد و گفت:

-شهاب که خوابید منتظرم.

و رفت سمت پله ها. با نگاهم رفتنش رو تماشا کردم و پشت شهاب رو نوازش کردم.

ثریا خانم اهی کشید و گفت:

-دخترم... یکم باهاش مدارا کن... لمبازی با مرد زندگیت باعث میشه اسیب ببینی.

اشک دوباره تو چشمام جوشید و با بغض گفتم:

-مردی که به زور واردوزندگیم شده و فقط میخواد شکنجه ام کنه مرد زندگیم نیست. اون فقط یه زالوعه که چسبیده به من و داره خونم رو میخوره.

با شهاب رفتم سمت مبل و روش نشستم و شهاب رو روی پاهام نشوندم و نوازشش کردم که خودشو به سینه ام چسبوند ثریا خانم اومد روی مبل کنارم نشست و گفت:

-دخترم... من دایه سپهر خان بودم. از بچگی میشناسمش. اگر باهاش لجبازی کنی انگاروباهاش بازی کرده باشی دوست داره هرطوری شده برنده بشه پس اینطوری اونی که بیشترین اسیب رو میبینه خودتی دخترم.

-من نمیخوام برده اون باشم.

اهی کشید و گفت:

-چی بگم دخترم... تو جای دخترمی... خیلی ازت خوشم اومده اما واقعا دوست ندارم اسیب ببینی... یکم باهاش مدارا کن. لجبازی نکن. دهن به دهنش نزار ... یه مدت بگذرع ببینه تو قصد لجبازی باهاش نداری اونم اروم میشه.

-اگر نشد چی؟ ی روز دوروز نیست ثریا خانم... من تا ابد نمیخوام درد بکشم...

هر...هروقت باهام بد تا میکنه اولین چیزی که میاد تو ذهنم خودکشیه.

هین ارومی گفت و در ادامه اش گفت:

-نگو دخترم... خدا قهرش می گیره... خودکشی یه گناه کبیره است.

@Rooman_nazy

به زمین خیره شدم:

-وقتی با کارهاش و حرفاش منو از جونم سیر می کنه... چرا نباید بهش فکر کنم؟ من ادمم... یه زنم... غرور دارم... بابام یاد داده بهم غرورم از جونم باید برام مهم تر باشه.

-دختر قشنگم.. میدونم به زور مجبور شدی که سپهر رو تو زندگیت قبول کنی.

اما زندگی مشترک من نمیشه. غرور نمیشناسه. باید بگی ما... باید یه جاهایی کوتاه بیای تا بتونی مردتو قانع کنی حق با توعه. اینکه همش باهاش لجبازی کنی باعث میشه اون بخواد قدرتش رو بیشتر به رخت بکشه تا تسلیمت کنه عزیزم...

یکم مدارا کن.

اومدم چیزی بگم که متوجه شدم شهاب خوابیده. بند دلم پاره شد.

ثریا جون گفت:

-پاشو دخترم... بیا... اگر قول بدی امشب با سپهر خان لجبازی نکنی من تضمین میکنم اذیتت نکنه.

واقعا چه تضمینیی؟ دیشب که لجبازی نکردم اونطوری جرم داد.

با دستایی یخ شده و پاهایی سست وارد اتاقم شدیم. شهاب رو رویی تختش گذاشتم و مکث کرد و خواستم برم سمت در که ثریا جون بازوم رو گرفت:

-صبر کن عزیزم... بیا بشین موهاتو شانه کنم. لباستم عوض کن بعد برو .

عین عروسکی کوکی به سمتی که هدایتم کرد رفتم و روی صندلی نشستم. با حوصله کش موهام رو باز کرد و موهام رو شانه کرد. یه رژ کالباسی در اورد و روی لبام کشید و بعدم رفت سمت کمد و یه لباس خواب در اورد و اومد سمتم:

-اینو بپوش برو عزیزم.

انگار داشتم جون می کندم. اونو که پوشیدم قبل از اینکه ثریا جون برگرده و ببینتم از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق شکنجه یا به قول سپهر اتاق بازی...

هه ...

نفسمو لرزون دادم بیرون. همش حرفاش مبنی بر فرو کردن سوزن و میخ تو سینه ام تو مغزم تکرار می شد درو باز کردم و رفتم تو که...

درو باز کردم ورفتم تو که سپهر رو دیدم فقط یه جین مشکی تنش بود و روی یه مبل قرمز نشسته بود.

با دیدنم بهم خیره شد و گفت:

-بیا تو...

انگار به پاهام وزنه اویزون کرده بودن. سنگین قدم برداشتم و رفتم تو درو بستم. یه بغض تو گلوم بود که ذره ذره داشت بزرگتر می شد.

رفتم سمتش تو چند قدمیش ایستادم و نگاهم رو به زمین دوختم. سنگینی نگاهش بغضم رو بزرگتر می کرد.

بلند شد و بازوم رو ملایم گرفت و به سمت تخت کوچیک و به پشت روش درازم کرد. نفسمو لرزون دادم بیرون. داشتم سکته می کردم.

پاهام رو کامل از هم باز کرد و مچ پاهام رو به مچ بندی که به زمین چسبیده شده بود بست.

اشک تو چشمام حلقه زد. حالا اشکارا میلرزیدم. طوری که وقتی دستمو گرفت تا ببنده از سرماو لرزش دستم لحظه ای مکث کرد.

وقتی نگاهش اومد تو صورتم اشک از چشمم چکید. نفس عمیقی کشید و اخم کرد و اینبار با جدیت بیشتری دستمو محکم تو دستش گرفت و بعد بردش بالای سرم و به زنجیرای تخت بست.

سرم بین دو دستم بود حالا.

چشمام رو با عذاب بستم و گفتم:

-م..میخوای...چیکار کنی...

وقتی از بسته بودنشون مطمن شد صاف ایستادم و همونطور که نگاهم میکرد انگار تا مطمن بشه چیزی از قلم نیوفتاده گفت:

-یکم تنبیه لازمی.

-من....کار اشتباهی نکردم.

لبمو گاز گرفتم تا هق هق نکنم. بدون اینکه به چشمام نگاه کنه رفت سمت میز چرخدار و اوردش سمتم و از توش قیچی برداشت و شروع کرد به قیچی کردن لباسام. سروم رو چرخوندم تا نبینم... قسم میخورم اگر بخواد سوزن یا چاقو تا هرچی تو بدنم فرو کنه خودم رو می کشم... یا اونو یا خودم رو...

بابا... بابای مهربونم... ای کاش نمیرفتی دنبال عمه. اگر... اگر اون ارمین بی صفت اونکارو باهات نمیکرد تو میتونی ازم محافظت کنی...

وقتی برهنه ام کرد دست برد سمت کشو و یه ویبراتور در اورد و روشنش کرد و گذاشتش روی چوچولم.

لذتی نمیبردم. اینقدر وحشت زده بودم که ذره ای لذت نمی بردم. با یه دست اونو نگه داشت و از تو کشویی پایینی یه جعبه در اورد و درشو باز کرد و روی میز کشو چپه کرد با دیدن بسته های سوزن استریل خشکم زد.

خدایا...فقط یه فرصت بده تا این زندگی نکبت بار رو تمومش کنم... خواهش می کنم.

@Rooman_nazy

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و نگاهم میخ شده بود روی اون سوزن ها.

سپهر بعد از مدتی گفت:

-امروز فقط چهار تا سوزن میزنم بهت.

چشمام رو با عذاب بستم، الان به چه گناه و اشتباهی داشت تنبیه ام می کرد. -نمیخوای چیزی بگی؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم:

-چی میخوای بگم؟

کنارم نشست و درحالی که با دست ازادش یه سوزن رو برمیداشت گفت:

-تو بگو... مثلا اینکه قبول می کنی بالاخره برده و مطیع من باشی... یا جلوی زبونت رو میگیری و ...

سوزن رو از جاش خارج کرد و اوردش سمتم. ویبراتور رو ول کرد و دستشو جلو اورد و نوک سینه ام رو گرفت و اروم با مالیدش.

اب دهنم به سختی قورت دادم و گفتم:

-ا...اگر...بگم بیخیال میشی؟

به چشمام خیره شد و سوزن رو نزدیک نوک سینه ام اورد. از وحشت نفسم رو حبس کردم و به سوزن خیره شدم که لحظه ورودش به پوستم رو ببینم:

-شاید تاثیری روی تعداد سوزنا داشته باشه؟

اشک ریزون با بغض در حالی که نگاه تارم به نوک سوزن خیره بود گفتم:

-م...من... فقط میدونم... سعی میکنم باهات مدارا کنم ولی اگر...

نوکش چسبید به پوست کناره نوک سینه ام که زبونم بند اومد:

-ادامع بده!

-اگر این...سوزن بره تو بدنم... کافیه کوچیک ترین موقعیتی پیدا کنم تا...

نگاهم به چشمای سپهر دوختم و گفتم:

-خودمو بکشم. لحظه ای درنگ نمیکنم و دفرصتی بهت برای نجات دادنم نمیدم سپهر.

سپهر خیره بود بهم که حس کرد سوزن داره فشرده میشه که با داد گفتم:

-به روح مامان و بابام قسم میخورم سپهر خودمو میکشم.

دستش رو عقب کشید و عصبی سوزن رو پرت زمین. چشمام رو بستم و نفس نفس زدم.

حس می کردم بار سنگینی از روم برداشتع شدع.

-فکر نکن این تهدیدات همیشه به کارت میاد.

چشمام رو باز کردم و نفس زنان نگاهش کردم و گفتم:

@Rooman_nazy

-سپهر... ب...بیا حرف بزنیم.

پوزخندی زد و گفت:

-یادت رفته... حرفامون رو زدیم.

با بغض گفتم:

-سپهر...من دق میکنم اینطوری... من از بچگی یه دونه امپول نزدم چون بشدت میترسم از سوزن... خواهش میکنم ...

-قول گرفتن از تو برای زبون درازی نکردن فایده نداره.

-قسم میخورم به روح مامان بابام دیگه لجبازی نمیکنم و زبون درازی نمیکنم...
خواهش میکنم سوزن و این چیزا بهم نزن.

یکم خیره نگاهم کرد و بعد گفت:

-خیلی خب. تا زمانی که سر قسمی که خوردی بمونی منم سوزن فرو نمیکنم تو بدنت اما کافیه لحظه ای بشکنیش سوگل... لحظه ای درنگ نمیکنم.

سری تکون دادم و هق هق کردم. توقع داشتم بازم کنه اما دوباره بین پاهام ایستاد و ویبراتور رو برداشت. از تو کشو یه کاندوم در اورد و روی سر ویبراتور کشید.

تصوری از اینکه با اون میخواد چیکار کنه نداشتم. هرچی که باشه از سوزن خوردن بهتره.

یه چیزی شبیه کرم هم در اورد و درشو باز کرد و ازش روی واژنم ریخت. ژل بود انگار.

از سرماش خودمو کمی سفت کردم. با دستش روی سوراخمو مالید و بعد ویبراتور رو روشن کرد و روی بهشتم مالید. بعد روی سوراخم گذاشت و اروم فشارش داد.

لبمو محکم گاز گرفتم صدام در نیاد. بعد از کمی فشار دادن بالاخره تونست سرش رو واردم کنه. جیغ خفه ای کشیدم. خیلی بزرگ بود برام و احساس جر خورده گی داشتم از طرفی لرزشش رو اعصابم بود. واقعا هیچ لذتی نمی بردم.

دستشو روی چوچولم گذاشت و تند تند مالید. اینقدر که کم کم لذت اومد سراغم و نفس نفس زدم و ناخواسته اهم بلند شد.

چشمام رو بستم اما هنوزم اشک می رفت از چشمام. بعد از مدتی لذتم انگار داشت امپر می چسبوند و نفهمیدم یهو جیغ خفه ای کشیدم و حس یه انفجار درونی رو داشتم.

دستا و پاهام شل شدن و خودمم داشتم لذتی که تجربه کرده بودم رو تجزیه تحلیل می کردم که ویبراتور رو ازم خارج کرد. چشمام رو خمار

@Rooman_nazy

و بی حال باز کردم و به سپهر نگاه کردم. اخم داشت و انگار از این وضعیت راضی نبود.

شلوارشو در اورد و بین پاهام قرار گرفت و خودشو واردم کرد . چشمام رو بستم و از احساس پر شدنی که داشتن ناله کردم.

بیشتر از 20دقیقه تلمبه زدنش فکر کنم طول کشید.

20دقیقه ای که برام اندازه یک عمر گذشت.. هیچ لذتی نداشت و سر تا سر درد بود. اما از فرو رفتن اون همه سوزن تو سینه ام بهتر بود.

کارش که تموم شد عقب کشید اما بدون اینکه بخواد لحظه ای استراحت کنه از تو کشوها گیره در اورد و به نوک سینه هام وصل کرد و محکمشون کرد. بی صدا هق زدم تا عصبی نشه. به ته گیره ها زنجیر وصل کرد و بعد از زنجیر های که از سقف اویزون بودن وصلشکرد و کشید تا جایی که کاملا به سمت بالا کشیده شده بودن سینه هام.

-ای...ای...

بدون لحظه ای درنگ یه گیره دیگه هم برداشت و به بالای چوچولم وصل کرد که از دردش نفسم رفت.

به سختی نفس کشیدم. بلند شد و یه چو نازک مثل ترکه برداشت سر چوب اندازه کف دست مثلثی چیزی شبیه پلاستیک یا چرم داشت.

بردش بالا و محکم روی بهشتم فرود اورد.

جیغ زدم و هق هق می کردم. بدنم رو ناخواسته تکون می دادم که نوک سینه هام بیشتر کشیده میشد و درد می گرفت

روی سینه هامم ضربه زد ووقتی خسته شد عقب رفت.

احساس ضعف می کردم. رنگ پریده گیمو خودمم احساس می کردم. چشمام رو بستم تا قوام رو جمع کنم.

-سرو صدا نکن می خوام بخوابم.

شوکه نگاهش کردم که منو تو همون وضع ول کرد و رفت سمت یه تخت تک نفره گوشه اتاق. با بغض گفتم:

-ضعف دارم سپهر.

بدون این که اهمیتی بده گفت:

-اشکال نداره.

دلم بیشتر گرفت... خیلی احساس بدی داشتم. سینه های کشیده شده ام. گیره روی چوچولم... اون ضربه هایی که بهم زد. مگه من چه گناهی کرده بودم که تو این وضعیت بودم؟

حس میکردم نوک سینه هام الانه که کنده بشه.

چشمام رو بستم که یاد اهنگی افتادم. دقیقا مناسب حال الانم بود.

❊

اگه زندگی اونجوری که تو میخوای جلو نمیره

بعضی وقتا نا امید میشی بعضی وقتا هم دلت

میگیره اگه تو دلت خیلی غمه تویه زندگیت

یه نفر کمه خدا داره امتحانت میکنه مثله

همه

خدا بزرگه خدا بزرگه , خدا بزرگه خدا بزرگه

خدا بزرگه خدا بزرگه , خدا بزرگه خدا بزرگه

بزرگه

*....

زیر لب زمزمه اش می کردم که حس کردم سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

***

چشمام رو باز درد باز کردم به اطرافم نگاه کردم. تو اتاق خودم بودم، یه سرم تو دستم بود. شهاب روی تخت خودش بود و ثریا جون در حال بافتن روی صندلی گهواره ای که تازه تو اتاق اورده بود نشسته بود.

نشستم و سرم رو از دستم در اوردم و انگشتم رو محکم جاش گذاشتم و فشار دادم که صدای ثریا جون رو شنیدم:

-عزیزم... چرا سرمتو در اوردی.

به ثریا جون نگاه کردم و گفتم:

-از سوزن خوشم نمیاد.

لبخند تلخی بهم زد و گفت:

-حالت بهتره عزیزم؟

نگاهمو ازش گرفتم و

گفتم:

-خوبم.

بلند شدم که حس درد توی چوچولم کردم. از یاداوریش اهی کشیدم و رفتم سمت شهاب. گونه اشو نوازش کردم. در اتاق باز شد و صدای سپهر اومد :

-استراحت باید بکنی.

بعد از مکث طولانی ای برگشتم سمتش و گفتم:

-باشه.

برگشتم سمت تخت و روش دراز کشیدم و پشت به سپهر ملافه ارو کشیدم روم.

علامت ثریا جون رو دیدم که داشت اشاره می کرد نوازشش کن.

یه حس بی حسی داشتم. انگار اجزای صورتم نمیتونستن تکون بخورن.

ثریا جون بلند شد و از اتاق رفت بیرون. سپهر اومد اینور تخت و روی تخت نشست و گفت:

-سرمت هنوز مونده بود.

-از سوزن خوشم نمیاد.

بعد از مکثی گفت:

-پس میگم غذا بیارن برات بخوری!

نگاهش نمیکردم. به جای نامعلومی خیره بودم. به همین حالم ادامه دادم و گفتم:

-باشه.

گوشیش رو در اورد و بعد از گفتن دستورش بلند شد و اومد روی تخت و پشتم دراز کشید و دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-یه جور خنثی رو ازت حس میکنم.

-همینطوره.

-چرا؟ معمولا الان باید ناراحت باشی.

اهی کشیدم و گفتم:

-خنثی باشم درد کمتری میکشم.

-درسته.

بعد از چند دقیقه تو همون حال بودن تقه ای به در خورد. سپهر بلند شد و گفت:

-بیا تو.

بازوم رو گرفت و کشید تا بلند بشم. منم بلند شدم. سپهر یه ظرف سوپ از خانومه گرفت و کنارم نشست و گفت:

-تو برو.

زنه رفت و سپهر خودش قاشق به قاشق بهم سوپ قارچ داد.

بهش نمی اومد اینطوری بخواد بهم توجه کنه. بعد از خوردن کامل ظرفم گفتم:

-سیر شدم.

دوباره خواستم دراز بکشم که گفت:

-بلند شو. میریم یکم شنا.

واقعا حوصله اشو نداشتم. از ظرفی سینه هام و چوچولم درد داشت.

-میشه نریم.

با اخم گفت:

-نه. زود باش.

اهی کشیدم و بلند شدم، کفشای پاشنه بلندی که پایین تخت بود رو پوشیدم و از اتاق رفتیم بیرون. ثریا جون که روی صندلی بیرون اتاق نشسته بود گفت:

-برو پیش شهاب.

باهم رفتیم سمت استخر.

-کسی این اطراف نمیاد. همه لباساتو در بیار.

حوصله جرو بحث و دوباره درد کشیدن نداشتم.لباسام رو در اوردم و بدون اینکه منتظر اون باشم رفتم سمت اب و اروم واردش شدم. به بدنم نگاه نکردم.

نمیخواستم ببینم که کبود شده.

چشمام رو بستم و نفسمو حبس کردم و رفتم کامل زیر اب و بعد از دوثانیه اومدم بالا. سپهر با خونسردی فقط با یه شرت اومد تو اب و خودشو بهم رسوند.

مقابلم ایستاد و گفت:

-شنا حالتو بهتر می کنه.

-باشه.

اومدم از کنارش رد بشم که دستشو از پشت دورم حلقه کرد و گفت:

-از این حالت خنثی ات خوشم نمیاد.

برگشتم سمتش و گفتم:

-خودت گفتی لجبازی و زبون درازی نکنم.

با اخم گفت:

-مثل یه ادم معمولی و عادی باش. دوست ندارم با یی که مثل ربات رفتار می کنه بخوابم.

اهی کشیدم و گفتم:

-من مظورتو زنمی فهمم سپهر... الان خیلی بدنم درد می کنه. شنا حالمو خوب نمیکنه. اینطوری فقط داری دوباره شکنجه ام می کنی. الان فقط دلم می خواد دراز بکشم و تنها باشم. اما اشکال نداره. دوست ندارم فکر کنی باز دارم مخالفت میکنم باهات. فقط خواستم حسمو بدونی که نگی عین رباته.

پشتم رو بهش کرد و به سمت دیگه استخر راه رفتم.

برگشتم سمت سپهر و به دیوار استخر تکیه دادم. سپهر با اخم پشت بهم کرد و تنهایی مشغول شنا شد.

***

@Rooman_nazy

شب شده بود و من روی تخت نشسته بودم و به شهاب در حال بازی نگاه می کردم که ثریا جون با یه زن جوون وارد اتاق شد.

-عزیزم اینجا بشین نفس جان ارایشت کنه.

مطمنن باز قراره برم اتاق بازی سپهر خان.

بی حرف بلند شدم و روی صندلی میز ارایش نشستم اول صورتم رو یه ارایش خیلی کمرنگ کرد و موهامم نصفشو بالای سرم جمع کرد و پایینش رو فر های درشت کرد.

در اتاق باز شد و یکی از خدمه یه جعبه بزرگ اورد تو اتاق. وقتی رفت ثریا جون بازش کردم و فهمیدم لباس عروسه.

اولش شوکه شدم اما بعد یادم اومد گفته بود امروز عقد می کنیم.

بلند شدم. نفس رفت و ثریا جون لباس رو کمک کردم بپوشم.

لباس ساده و زیبایی بود.

به خودم تو ایینه نگاه کردم. من لباس عروس پوشیدم در حالی که عزادار مادر و پدرمم. در حالی که هنوز چهلمشون شاید نشده باشه.

چقدر مامان برای این روزای من خیالبافی میکرد. چقدر بابا می گفت دختری دارم شاه نداره از خوشگلی تا نداره به کس کسونش نمیدم به همه کسونش نمیدم...

اشک تو چشمام حلقه زد.

ثریا جون اومد سمتم و دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-عزیزم... میدونم چه حسی داری... حتما میخواستی امروز رو پدر و مادرت هم پیشت باشن.

با بغض گفتم:

-اگر زنده بودن الان اینجا نبودم ثریا جون. اگر... یه روزی بچه دار بشم و دختر باشه خودم می کشمش تا همچین دردی رو در اینده نکشه.

-نگو این حرفارو دخترم... کفره...خدا قهرش می گیره.

برگشتم سمت ثریا جون و گفتم:

-چرا ثریا جون. تو حاضری دخترت جای من باشه؟ حاضری درد کشیدنش رو ببینی؟ اگر جای انتخاب داشته باشی مسلما ترجیح میدی خودت جونش رو بگیری.

نگاهم یهو به پشت سر ثریا جون خورد. با دیدن سپهر رنگم پرید و با وحشت نگاهش کردم. سپهر عصبی و با اخمای وحشتناکی اومد داخل و گفت:

-عاقد اومده. زود باش.

@Rooman_nazy

اب دهنم رو به سختی قورت دادم. ثریا جون دستمو گرفت و باهم رفتیم پایین.

مرد روحانی پشت به ماها نشسته بود. روی صندلی پشتش نشستیم. اصلا هیچی از خطبه نفهمیدم . مضطرب بودم که قراره چطوری شکنجه بشم.

با اشاره سپهر به خودم اومد با مکثی گفتم:

-میشه تو سند عقدمون یه موردی رو بنویسین؟ یه شرطی دارم.

سپهر تو جاش جابه جا شد و بازوم رومحکم تو دستش گرفت و فشار داد.

صورتم از دردش توهم رفت . عاقد:

-بفرما دخترم.

سعی کردم صدام عاری از درد باشه:

-میخوام قید بشه... حق ...تحصیل و اشتغال رو داشته باشم.

فشار دست سپهر برداشته شد. چشمام رو بستم نفسم رو فوت کردم. عاقد:

-اقا داماد موافقی؟

-بله حاجی... بنویس.

اشک از چشمام روان شد. بله ارو گفتم و تمام شد.

بعد از امضاها بلند شدم و رفتم بالا.

عجب عقدی بود. از عرش رسیده بودم به فرش. هیچ عزتی برام نمونده بود.

خواستم به اتاق خودم برم اما به سمت اتاق خواب سپهر رفتم و جلوی اایینه به خودم نگاه کردم. احساس انزجار و خفگی نسبت به لباس عروس پیدا کردم.

وحشیانه و سریع درش اورد و برهنه ایستادم. سینه های کبودم و بدن سرخم بخاطر ترکه های دیشب سپهر...

با دست اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-قوی باش... بالاخره یه روز... یا میمیری ... یا اون دست از شکنجه ات بر میداره.

لباس عروسو با حرص گرفتم از وسط جرش دادم و پرتش کردم یه گوشه. بعدم رفتم سمت تخت و پشت به در بدون اینکه چیزی بکشم روم دراز کشیدم. جنین وار تو خودم جمع شدم و به گوشه نامعلومی خیره شدم. از این زندگی متنفرم. حتی اگر سپهر دیگه هیچ وقت کاری نکنه دردم بیاد بازم بهش علاقه مند نمیشم. به این زندگی نکبتی ادامه تا زمانی که بمیرم.

صدای باز شدن و بسته شدن در اومد اما حرکتی صورت نگرفت. حضورش رو حس میکردم برای همیتن واکنشی نشون ندادم. احتمالا داره به لباس عروس جر واجر نگاه میکنه.

اب دهنم رو قورت دادم و صدای پاش که نزدیک می اومد و پشتم ایستاد و بعد از مدتی دوباره تو اتاق حرکت کرد. اهی کشیدم و برگشتم سمتش. هیچ تلاشی برای پوشوندن جسمم نکردم

با طاق باز دراز کشیدم و دستامو روی شکمم گذاشتم و بع سپهر که داشت دکمه های پیراهنش رو باز می کرد نگاه کردم.

سپهر پیراهنش رو در اورد یه رکابی سفید زیرش پوشیده یود اونم در اورد و بعد کمربندش.

وقتی لخت شد اومد سمتم و خیره به من اومد روی تخت.

-من کلاس زبان روسی می رفتم... بخاطر اون وضعیتی که پیش اومد نشد.

روی تخت دراز کشید و نزدیم شد. به پهلو روبه من دستشو زیر سرش جک کرد و دست دیگه اش رو بین پاهام گذاشت.

-میگردم دنبال یه اموزشگاه قابل اطمینان.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-بعدشم میخوام چینی یاد بگیرم.

-مشکلی نیست.

دقیق نگاهش کردم:

-بعدشم میخوام تو دارالترجمه کار کنم.

نیشخندی زد و با خونسردی گفت:

-برات دار الترجمه باز میکنم.

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

-تب نداری؟

دستش پیش روی کرد بین پاهام. سعی کردم دستشو نادیده بگیرم. دستمو بردم بالا و رو پیشونیش گذاشتم:

-باهام راه بیای... باهات راه میام.

تو چشمای هم خیره شدیم. یه نگاه عجیب بهم انداختم. معنا دار و ... هرچند من معنیش رو نفهمیدم که مهم هم نیست.

وقتی چوچولم رو به بازی گرفت از داخل لبمو گاز گرفتم تا واکنشی نشون ندم. خیره به صورتش با بهشتم بازی میکرد و دور سوراخمو انگشت میکشید یا تا بند انگشتش رو داخلش فرو میکرد. دیگه شهوتم بالا زده بود. دلم می خواست ارضام کنه اما میترسیدم حرفی چیزی بزنم بخواد درد رو تحمیلم کنه.

بدون اینکه دستشو برداره بلند شد و نشست و دست دیگه اشو روی سینه ام گذاشت و ملایم مالیدش و نوکش رو بین دستاش گرفت.

چشمام رو بستم و لبمو گاز گرفتم. ناخواسته پاهامو از هم باز کرده بودم تا دسترسیش بیشتر بشه.

خم شد روم و سرشو تو گردنم فرو برد و گردنمو لیس زد که حس کردم مور مورم شد.

دون دون شدن پوستم رو حس می کردم.

نفسشو فوت کرد و کلافه گفت:

-دست و پاتو نبستم که اینطوری مثل مجسمه ای.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-میشه یه خواهشی بکنم؟

-بگو!

-تو دراز بکش امشب من همه کاره باشم.

بعد از مدتی گفت:

-باشه.

از روم کنار رفت و روی تخت دراز کشید طاق باز. تصمیم انی گرفته بودم و این یکم حالا خودم رو به غلط کردن انداخته بود.

نشستم و رفتم روی ران هاش نشستم. پاهام رو به دو طرفش باز کرده بودم.

دستامو روی دور مردونه گیش گذاشتم و دست کشیدم البته به عضوش دست نمیزدم. انگار پاها و لگنش رو دست می کشیدم.

بدون توجه به عضوش خم شدم روشکمش و بوسیدم. اروم خودم رو بالا تر کشیدن و تا به سینه هاش رسیدم و عضوش دقیقه به طول روی بهشتم داغم قرار داشت اما توش نبودم.

خودم رو روش کشیدم و زبونم رو روی نوک سینه هاش کشیدم.

وقتی بالاخره اه کشید خودم رو کشیدم بالا تر و بدون نگاه کردن به چشماش لباش رو به کام گرفتم.

اروم همونطور که همو میبوسیدیم یم تکون دادم خودمو تا بالاخره سر عضوش روی کصم قرار گرفت و با یه فشار واردم شد.

لبمو گاز گرفت و خودشو محکم بهم خوبید که تا انتها واردم شد. هینی از ناگهانی بودنش کشیدم و خودم رو کشیدم جلو و در اورد.

ناله کردم و گفتم:

-سپهر... تو دخالت نکن دیگه...اوف.

-طولانیش نکن صبرم تموم میشه میوفتم به جونت.

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و اروم نشستم روش دوباره. دستامو روی سینه اش تکیه گاه کردم.

@Rooman_nazy

کامل که نشستم و به تهش رسید هنوزم جا داشت بره داخل. سپهر:

-کامل بشین.

با بیچاره گی گفتم:

-دیگه جا نداره...

دستاش روی پهلو هام نشست و محکم نشوندتم روی خودش و فرو رفتن سر کیرش تو قسمت رحم اینقدر برام درد ناک بود که خم شدم روی سپهر و سرم افتاد روی سینه اش.

دستاش کمرم رو مالید و گفت:

-زیاد تحریک نشدی برای همین این برات خیلی درد اوره.

اشک از چشمام جاری شد. توان بلند شدن نداشتم. خودمو کشوندم روی تخت و گفتم:

-توروجون هرکی دوست داری امشب دردم نیار...ظرفیت ندارم...

سپهر اومد روم و پاهام رو کامل از هم باز کرد و خودشو وارد کرد اما نه کامل.

دستاش سینه هام رو مالیدن و گفت:

-چوچولتو خودت بمال.

با مکثی دستم بردم سمتش و روی چوچولم گذاشتم و مشغول مالیدن شدم.

همزمانی این لمس ها اونم تو نقاط حساس باعث تحریک شدنم شد و...

به خودم اومدم دیدم با سپهر همزمان ارضا شدیم.

روم دراز کشید و بالاتنه ام تو بغلش محکم گرفت.منم دستامو روی بازوهاش گذاشتم و گفتم:

-ممنون.. نمیتونم برات توصیف کنم... که چقدر این... برام لذت بخش بود.

-امشب شب تو بود... استراحت کن.

لبخند تلخی زدم و هیچی نگفتم.

****

از خواب که بیدار شدم سپهر پشت به من خواب بود. مفسمو فوت کردم و بلند شدم چ رفتم حموم . حوله تن پوش تو رختکن بود. رفتم سمت وان و شامپو بدن ریختم و بعد ابو باز کردم. رفتم تو وان نشستم و به گوشه ای خیره شدم. شاید چند ساعت بیشتر نخوابیدع بودم.

میدونستم این که با وجود خسته گی شدید نتونی بخوابی یه جنبه روانی داره.

میترسیدم خوابگردی کنم یا تو خواب حرف زدن.

@Rooman_nazy

خسته بودم هنوز اما فکر و خیال هایی که نسبت به اینده مبهمم داشتم نمی ذاشت بخوابم.

وان که پر شد شیر اب رو بستم و به گوشه نامعلومی خیره شدم. تو همین حین چشمام گرم شد و داشتم چرت میزدم که در باز شد و منو گیج از چرتم پروند.

به سپهر نگاه کردم که گفت:

-اومدی اینجا

بخوابی؟ خمیازه ای

کشیدم و گفتم:

-نمیدونم... خوابم پریده بود اما باز خوابم گرفت.

اومد سمتم و گفت:

-برو جلو.

خودم رو تو وان جلو کشیدم و سپهر هم اومد دراز کشید که من بلند شدم و روی پاهاش روبه سپهر نشستم و پاهام رو دور طرفش گذاشتم.

خم شدم روی سینه اش دراز کشیدم و گفتم:

-یکم نازم کن خوابم میاد.

دستاش روی پهلو هام نشست و گفت:

-پاشو بشین روش بعد بخواب.

گیج از خواب گفتم:

-اونطوری که نمیشه بخوابم.

لبخند یه طرفه ای زد و گفت:

-میشه نگران نباش.

یکم بلند شدم و وقتی سپهر با دست عضوش رو صاف نگه داشت اروم نشستم روش و اون اروم داخلم فرو رفت.

ناله کردم ووقتی کامل نشستم روش. خم شدم روی سپهر و سرمو روی شونه اش گذاشتم و چشمام رو بستم. اما بودن کیرش تو کصم نمیذاشت بخوابم.

اما هیچی نگفتم بعد از مدتی چشمام داشت تقریبا گرم میشد که دستاشرو روی لگنم گذاشت و یکم بلندم کرد و بعد خودشو رو بهم کوبید.

نالیدم و گفتم:

-خوابم میاد سپهر...

بی حال اینو گفتم که گفت:

@Rooman_nazy

-تو بخواب کاری با تو ندارم.

از حرص هق هق کردم و گفتم:

-یعنی میشه یه روز تلافی کنم اینارو؟ خندید و دوباره خودشو بهم کوبید و گفت:

-فکر نکنم این فرصت گیرت بیاد.

اهی کشیدم و بعد از نیم ساعت که بالاخره ارضا شد و بی خیالم شد چشمام گرم شدو دیگه هیچی نفهمیدم.

❊

با صدای صحبت سپهر با شخص دیگه ای از خواب بیدار شدم:

-کارها رو بفرستین انبار و سفارش هارو تحویل بدین.

-...

-نه امروزم نمیام.

-...

-خودتون کارارو حل کنین.

چرخیدم سمتش و نگاهش کردم. اصلا یادم نمی اومد چطوری رسیدم به تخت. تا جایی که یادم میاد تو حموم بودیم.

حوله تن پوش تنم بود. روی شکم چرخیدم اما سرم طرف سپهر بود که اونم با حوله تن پوش تو اتاق راه میرفت و تماسش رو که قطع کرد اومد سمتم و گفت:

-چه عجب بیدار شدی؟

-ساعت چنده؟

-2ظهر.

-اوه... اینقدر خسته بودم که عین خرس خوابیدم.

خندید و گفت:

-کاملا تشبیه به جایی بود. اما احتمالا الان بشدت گشنه ات باشه.

یکم فکر کردم و گفتم:

-فکر نمیکنم.

هیچی نگفت. با موبایلش شماره ای گرفت و گفت:

-نهارمون رو با سوپ بیارین.

به سختی نشستم که حس می کردم کمرم درد می کنه. با درد دستمو روی کمرم گذاشتم که گفت:

@Rooman_nazy

-کمرت درد می کنه؟

-اره... احتمالا وقت عادت ماهانمه...

زیر دلم تیر وحشتناکی کشید که جیغ زدم و از جا پریدم.

سپهر سریع اومد سمتم و مجبورم کرد دراز بکشم.

-دراز بکش. حواسم نبود وگرنه سبک تر می کردمت.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-تاتن نباید قربون صدقه ام بری؟

گره حوله تنپوشم روباز کرد و روی شکمم رو مالید و گفت:

-باید یه بار رابطه تو عادتیت رو هم تجربه کنیم.

با چشمای گرد و بعدش چندش وار نگاهش کردم و گفتم:

-از خون بدت...

با یاد اوردیش گفتم:

-یادم نبود گغته بودی از خون خوشت میاد.

اهی کشیدم و گفتم:

-یه سوال بپرسم؟

-بپرس.

-چیشد که به همچین چیزی علاقه مند شدی؟ منظورم خون و روبطه های خشن و ایناست.

کنارم دراز کشید و گفت:

-خب... پدرمم همچین علایقی داشت و اون حتی از من خشن تر بود. منم وفتی کارهاش رو دیدم خوشم اومد و اموزش دیدم.

با تردید گفتم:

-یه چیز بگم تنبیه ام

نمیکنی؟ بعد از مدتی

گفت:

-نه. فقط اینبار رو.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-احتمالا پدرت از اینکه یه بچه فلج داشت خیلی عذاب کشید چون اون تاوان بی رحمیش بوده. امیدوارم این اتفاق و تاوان دادن تو به بچه امون نباشه.

نگاه پر اخم ر وحشتناکی بهم انداخت اما قبل اینکه بخواد چیزی بگه تقه ای به در خورد. سپهر با حرص گفت:

-بیا تو.

بعدم از جاش بلند شد. منم نشستم و جلومو بستم.مگه دروغ گفتم؟ اینم یه جور تاوان دادنه دیگه.

دونفر اومدن و روی میز غذا هارو چیدن و رفتن با رفتنشون بلند شدم و رفتم سمت سرویس و بعد از شستن دست و صورتم برگشتم و سر میز نشستم. زیر چشمی به سپهر نگاه کردم به گوشه ای خیره بود و تو فکر بود. امید وارم با این حرفم تلنگری بهش زده باشم تا یکم به خودش بیاد. چون من چیزی که میدونستم این بود که هیچ وقت بخاطر کارهایی که باهام کرده نمیبخشمش و امیدوارم خدا تقاصمو ازش بگیره اما نه با بچه ای من مادرش باشم. یه جوری بگیره که فقط خودش ضرر کنه.

سپهر هیچی نخورد و فقط من خوردم. بعد که تموم شد گفتم:

-میخوام برم پیش شهاب. کاری باهام نداری؟

سری به طرفین تکون داد و همچنان مشغول فکر شد. پوزخندی بهش زدم و بعد از پوشیدن لباس از اتاقش اومدم بیرون و رفتم پیش شهاب.

❊

تاشب خودمو با شهاب و لغات روسی سرگرم کردم که بالاخره شب شد و سپهر صدام کرد. فکر کردم میخواد بریم اتاق خواب یا اتاق بازی اما...

وارد اتاق خواب شدیم و گفت:

-چند روز میرم سفر کاری .

اینقدر از این خبر خوشحال شدم که نیشم باز شد و هیجان زده گفتم:

-واقعا؟

اما با نگاه خشن و وحشیش فهمیدم چه گافی دادم. رنگم پرید و هول کرده و با من و من گفتم:

-نه...یعنی منظورم... منظورم این که ... س..سوغاتی یادت نره.

لب گزیدم که سپهر با اخم گفت:

-تنبیه ات بمونه وقتی برگشتم.

نفس راحتی کشیدم و تو دلم خدارو شکر کردم .

با لبخند رفتم جلو و گونه اشو بوسیدم:

-مرسی عزیزم. برو به سلامت.

تو دلمم گفتم:

-بری دیگه بر نگردی.

سپهر نگاه سنگینی بهم انداخت و رفت سمت تخت. یه ساک مشکی دستی روش بود که مسلما وسایلشه برداشت و از اتاق رفت بیرون. دنبالش

@Rooman_nazy

از اتاف رفتم بیرون که رفت اتاق سابقم. یکم شهابو نگاه کرد و بعد بدون هیچ حرف دیگه ای رفت.

وایستاده بودم که ثریا جون گفت:

-برو شوهرت رو بدرقه کن.

اومدم چیزی بگم که با چشم ابرو اشاره کرد برو منم دیگه چیزی نگفتم. پایین پله ها بهش رسیدم.

نیم نگاهی بهم انداخت و هیچی نگفت و تا دم در عمارت باهاش رفتم و بعدش که رفت منم برگشتم تو و نفس راحتی کشیدم.

خدایا یعنی میشه یه اتفاقی براش بیوفتع بر نگرده؟ یا خوشبینانه اش اینکع متحول بشه و دست از وحشی بازی هاش برداره؟

خوشحال و خندان برگشام اتاق سابقم و اینقدر با شهاب بازی کردم و خندیدم که ثریا جون هم فهمید چقدر از رفتن سپهر خوشحالم.

شهاب که خوابید گفت:

-خیلی از رفتن شوهرت خوشحالی.

چشمکی زدم و گفتم:

-بدجور... اصلا به موقع بود .

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-خدا اخر وعاقبتتون رو بخیر کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-بیخیال ثریا جون. ادمی مثل سپهر هیچ وقت نمیتونه تو قلب من جا باز کنه تنها زمانی میتونه که دست از وحشی گریش برداره.

-دختر قشنگم... تو نمیتونی چیزی رو از اصلش جدا کنی. سپهر هم همینطوره.
این جزیی از وجودش شده.

پوزخندی زدمو گفتم:

-پس همیشه در نظرم منفور باقی می مونه. ببخشید من میخوابم.

از اتاق اومدم بیرون و به اتاق سپهر برگشتم اخه ثریا جون روی تخت سابقم میخوابید تا پیش شهاب باشه.

روی تخت که دراز کشیدم به جای خالی سپهر نگاه کردم و پوزخند زدم و با نفرت گفتم:

-هیچ وقت دلم برات تنگ نمیشه.

پشتم رو به اونقسمت کردم و چشمام رو بستم.

-خدایا خواهش میکنم یه کاری کن بیخیالم بشه.

***

روز بعد و بعدش رو با کتابخانه و بازی با شهاب گذروندم. این دوروز برام به سرعت برق و باد گذشت. اینقدری که وقتی سپهر رو دیدم عین ماست وا رفتم.

حتی یه ذره هم دلم براش تنگ نشده بود. چی میشد کلا بر نمیگشت.

سپهر وارد اتاق شد و ساکشو انداخت زمین. چشماش قرمز بودن و مشخص بود خیلی خسته است.

سرجام خشکم زده بود که خودشو بهم رسوند و پرتم کرد عقب روی تخت. وحشت زده نگاهش می کردم که خیمه زد روم و عین وحشی ها افتاد به جون لبام. تند تند و با غیض لبام رو می مکید و میبوسید.

اشک از چشمام روان شد. ارامشم چه زود تموم شد. چرا اینقدر زود برگشت؟ اصلا این دوروز چطوری گذشت که من نفهمیدم.

از روی لباس محکم سینه امو تو مشتش گرفت و فشار میاد. با مشت کوبیدم به بازوش اما اون بی اهمیت به من کار خودش رو می کرد.

بعد از مدتی از روم بلند شد و من نفس نفس زنان با اشک و ترس نگاهش می کردم. خیره به من لباساش رو در اورد و اومد سمتم و یقه لباسمو با دودستش گرفت و از وسط پاره اش کرد.

هق هق ام بلند شد.انگاار داشتن بهم تجاوز میکردن با این تفاوت که من باید اجازه بدم این تجاوز انجام بشه.

وقتی لختم کرد سیلی ای روی سینه هام زد و بعد جفتش رو تو مشت هاش گرفت و فشار داد. دستامو روی مچاش گذاشتم :

-سپهر... ایی...

با صدای خش داری گفت:

-باز من پاهاتو.

مطمنم از گریه کبود شده بودم. پاهام رو سست از هم باز کردم که سریع خودش رو تنظیم کرد و فرو کرد داخل. از درد و سوزشش جیغ زدم و سرم رو به سمت چپ بردم و صدای هق هق ام بلند شد.

نامرد...

از عمد محکم خودشو بهم می کوبید تا صدای گریه ام در بیاد. وقتی حسابی سینه هام چلوند و خودشو سبهم کوبید و حس جرخورده گی پیدا کردم بالاخره دست از سرم برداشت.

ابشو که خالی کرد داخلم عقب کشید و گفت:

-داگی شو.. سریع.

-سپهر... توروخدا...

عین یه ادم سنگدل بود. به زور برم گردوند. بالاتنه ام رو روی تخت گذاشت و پایین تنه امم روی زانوهام و قمبل شده و یهو خودش رو به سوراخ پشتم فشار داد.

خواستم برم جلو محکم پهلو هام رو نگه داشت و با زور خودش رو وارد عقبم کرد.

از سوزش و دردش جیغ می کشیدم اما اون سنگدلانه داخلم تلمبه میزد و وقتی دوباره ارضا شد ابشو خالی کرد و عقب کشید.

روی تخت دراز کشید و منو کشوند تو بغلش.

-تموم شد. چند روز نکرده بودمت اینطوری شد.

فقط هق هق میکردم. خدایا چرا هوام رو نداشتی؟ چرا کاری نکردی

برنگرده؟ ازش متنفر بودم. متنفر...

پشتم رو بهش کردم و جنین وار تو خودم جمع شدم و چشمام رو بستم و سعی کردم بی صدا گریه کنم

کجا بود اون دختری که سر سپهر داد میزد و با نفرت باهاش حرف میزد؟ رام نمیشد و ...

یعنی... یعنی با چندتا تهدید که سوزن و ... تو بدنم فرو میکنه

رامم کرد؟ از پشت بغلم کردو سرم رو دست کشید:

-اروم باش.

خودم رو کشیدم جلوتر و لبه تخت رفتم و با گریه گفتم:

-ولم کن.

هوفی کشید و گفت:

-از این به بعد سفرامم تورو باید ببرم.

با اشک گفتم:

-تو در هر صورت شکنجه ام میکنی. فقط هم مخصوص اتاق شکنجه ات نیست.

دوباره از پشت خودش رو بهم چسبوند و بغلم کرد و گفت:

-اگر باهام راه بیای. اگر همیشه پیشم باشی تا حست کنم. اگر باهام لجبازی نکنی و زبون درازی نکنی تو رابطه امون ملایم تر میشم.

-میخوام تنها باشم سپهر...

-نه.

یه فکری زد به سرم و بدون اینکه بیشتو بهش فکر کنم چرخیدم سمتش تو بغلش و سرمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-یعنی اگر همیشه باهات باشم و ...

@Rooman_nazy

مکثی کردم و گفتم:.

-رابطه هامون اروم و بدون خشونت میشه؟

یکم عقب کشیدم و تا به چشماش نگاه کنم اونم یم نگاهم کرد و گفت:

-اره. اما اگر کوچیک ترین لجبازی یا بد اخلاقی ای بکنی کلاهمون میره توهم.

-باشه. ولی اگر من همه اینارعایت کردم و بازم تو خشن بودی چی؟ تنبیه تو چی میشه اونوقت. یه طرفه که نمیشه.

سپهر نگاه سنگینی بهم انداخت و گفت:

-پرو نشو.

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-ولی این نامردیه. اگر زدی زیر حرف چی؟

-من حرفی بزنم پاش وایمیستم.

-اره از اونکه مطمنم گفتی تا یک ماه کاری بهم نداری اونوقت... یه تضمین میخوام.

-مثلا چه تضمینی

اونوقت؟ یکم فکر

کردم و گفتم:

-اول اینکه تا چند سال نباید بچه دار بشیم حداقل ده سال.

-پنج سال نهایتش.

هوفی کشیدم و گفتم:

-باشه پنج سال ولی اگر حامله شدم باید سقطش کنیم. فهمیدی؟

-باشه قبول.

-دوم اینکه اگر احیانا تو رابطه هامون خشن بودی و منو ارضا نکردی باید جریمه بشی. جریمه اتم اینه که هرکاری میگم تا یک هفته بکنی. مثلا خرید یا جابهجایی و ...

-اگر مثل خریدت باشه مشکلی نیست.

سری تکون دادم و طلبکار گفتم:

-الانم ارضام نکردی.

تنبیه الانتم اینه ارضام کنی ولی رابطه نداشته باشیم.

-پاشو برو دستشویی خودتو بشور بیا .

به سختی بلند شدم. یه جوری کرده بودتم که نمیتونستم درست راه برم. بعد از دستشویی کردن و ... اومدم بیرون. روی تخت ااره کرد دراز بکشم و گفت:

-پاهاتو باز کن تا اخر.

یه کم استرس داشتم که نکنه باز ازارم بده. از توی کشوی پای تختی یه چشم بند در اورد و چشمام رو بست بازم هیچی نگفتم

لبمو گاز گرفتم و منتشر هر گونه دردی بودم که حس کردم بین پاهام نشست.

گفتم الان لابد خودشو باز میکوبه داخلم اما...

با حس مکیده شدن و لیسیده شدن و حرم نفس های داغش بین پاهام هینی کشیدم پاهامو اومدم جمع کنم که نذاشت.

لعنتی خیلی... خوب بود.

دستامو روی سرش گذاشتم و از لذت ناله می کردم که دستاش جلو اومدن و سینه هام رو مالیدن. اینقدر اروم و لذت بخش که سریع افجار درونیم رخ داد. شل شدم و دست و پاهام حالت لمس شده گی داشت که سردی چیزی رو روی کصم حس کردم و بعدم خودش رو واردم کرد. بخاطر ژل راحت رفت داخل و چون اروم می کرد... بار دوم باهم ارضا شدیم.

بدون اینکه چشم بند رو بردارم خودمو تو بغلش رها کردم و گفتم:

-خیلی...خوب بود...لطفا همیشه اینطوری باشیم. اروم و ...

-نمیدونم تا کی میتونم به این وضع ادامه بدم. اما سعیمو میکنم اگر توام پارو دمم نزاری.

لبخند محوی زدم و گفتم:

-اگر اینطوری باشی... اروم و به منم اهمیت بدی شاید عاشقت شدم.

-بخواب. زیاد از مخت کار نکش.

بهم بر نخورد بلکه حتی خنده امم گرفت.

بعد از مدتی که تو بغلش بودم بالاخره از فرت خسته گی خوابم برد.

***

از خواب که بیدار شدم شب شده بود. خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

بلند شدم و نشستم و به اطراف نگاه کردم. خبری از سپهر نبود انگار . شونه ای بالا انداختم و بلند شدن و رفتم سمت حموم. کاملا هنوز میتونستم بزرگی عضوش رو حس کنم.

امروز مکافاتی میشه.

@Rooman_nazy

بعد از دوش گرفتن و خشک کردن موهام احساس ضعف کردم تند لباس پوشیدم و از اتاق خواستم برم بیرون اما به محض خارج شدن از در چشمام سیاهی رفت و دست به چهارچوب در روی زانو افتادم و داشتم با صورت میرفتم تو زمین که یکی گرفتتم و بعدم سریع بغلم کرد و بردتم سمت تخت و درازم کرد و از بوی تنش میشد فهمید سپهره.

-سریع اب قند بیارین بالا. بعدم خوراکی. سریع.

-سوگل... سوگل چشماتو باز کن ببینم.

چشمام رو به سختی باز کردم اما انگار به یه توده سیاه داشتم نگاه میکردم. در واقع جایی رو نمیتونستم ببینم.

داشتم هوشیاریمو از دست میدادم که صدای قدمای تند و بعدم خنکی و شیرینی اب قند رو بین لبهام حس کردم.

انگار مایه حیاتم بود. دستمو اوردم بالا و لیوانو بیشتر هل دادم سمت دهنم.

-اروم... اروم.

سپهر اینو گفت.

وقتی بالاخره ته لیوان در اومد کم کم تونستم انرژیم رو بدست بیارم چشمام رو باز کردم و به سپهر نگاه کردم. نگران بود انگار' -خوبی؟

-ضعف کردم.

-میدونم. الان خوراکی می ارن بخور.

وقتی سینی خوراکی رسید مشغول خوردن لازانیا شدم.

حسابی بهم چسبید موقع خوردن دستام از ضعف می بشدت میلرزید اما اخر غذا لرزشش بر طرف شد.

سپهر هم فقط نگاهم میکرد و تو فر بود ای کاش منم می تونستم مثل اون امواج مثبت و منفی افکار رو بخونم.

اینطوری خیلی بیشتر به نفعم بود و میتونستم از بروز خیلی حوادث جلوگیری کنم.

-از جا فهمیدی حالم بده؟

-پیش شهاب بودم داشتم می اومدم پیشت دیدم داری می افتی.

-اها.میگم حس نکردی... یعنی چطوری بگم تو میگی امواج مثبت و منفی رو حس میکنی اینم میتونی حس کنی؟

-نه. مگر اینکه تو خطر صطعی باشی مثل کار احمقانه ای که تو دریا میخواستی بکنی.

-سپهر دتر زنان کی میاد معاینه ام کنه؟

-چطور؟

-اخه عادت ماهانه نشدم.

@Rooman_nazy

-بخاطر امپول ضد بارداری یکم جابه جا میشه نگران نباش .

هوفی کشیدم و هیچی نگفتم. دور دهنمو تمیز کردم و دراز کشیدم روی تخت و گفتم'

-حس میکنم هنوز انرژیم بر نگشته.

-یکم طول میکشه. استراحت کن امشب رو کلا.

چیزی نگفتم خانوما اومدن جمع کردن و رفتن. منم روی تخت دراز کشیده بودم و تو فکر بودم که سپهر رفت و با لب تابش برگشت که سریع گفتم:

-منم گوشیمو لپ تاپمو می خوام.

بدون نگاه کردن به من گفت:

-سفارش میدم برات جدید بیارن.

-یعنی خوددم انتخاب نکنم؟

-نه. خودم یک مدل خوب سفارش میدم.

باشه ای گفتم و چشمام رو بستم. سپهر هم مشغول کارش شد. حس مزخرفی داشتم.ایش ایش ایش.

روی تخت کلافه نشستم و گفتم:

-کاری نداری من انجام

بدم؟ نیم نگاهی بهم

انداخت و گفت:

-انگلیسی بلدی ترجمه

کنی؟ سریع سر تکون

دادم:

-اره بلدم.

-خیلی خب صبر کنبلند شد و رفت بیرون و بعد از مدتی با یه سری کاتالوگ برگشت و گرفت سمتم و گفت:

-اینارو ترجمه کن.

بعدم لپ تاپشو گرفت سمتم.

با کنجکاوی گفتم:

-اینا چین؟

-کاتالوگ محصولاتمون.

یکم خوندم دیدم همون وسایلی میشین که نمونه اش تو اتاق شکنجه سپهر هم هست.

حالم بد شد اما از بیکاری بهتر بود برای خودمم بهتر بود در مورد اون وسایل اطلاعات بیشتر داشته باشم.

ورد لپ تاپ رو باز کردم و هرچی ترمه میکردم تو لپ تاپش تایپ می کردم. سپهر هم یکم کنارم نشست تا کارم رو نظارت کنه وقتی مطمن شد که چیزی سرم میشه گوشیش رو برداشت و مشغول ور رفتن باهاش شد.

اینم شده یود کاری که تو اوقات بیکاریم انجام می دادم. با کاربرد وسایل هم اشنا می شدم وخیلی از اون ها اونطوری که تو تصورم ساخته بودم نبودن.

چیزی که برام جذاب شده وکیوم سینه بود. دلم می خواسن یه بار امتحانش کنم اما میترسیدم برام لذت بخش نباشه و سپهر هم از خود بی خود بشه.

برای همین کلا هیچی نگفتم. حدودا یک هفتقه گذشت. یک هفته ای حس می کردم سپهر تو رابطه ها اونطور که باید لذت نمیبره. همش خودشو کنترل می کنه و بعدم پامیشه میره تو تراس اتاق و سیگار میکشه. تازه اونجا بود که فهمیدیم سیگاریه. ولی هیچ وقت جز بعد از تموم شدن رابطه امون ندیدم دیگه بره سمت سیگار.

یک هفته کاملا لذت بخش. عالی و ناب بود واسه من.

سپهر یه اموزشگاه هم پیدا کرده بود و ثبت نامم کرده بود و از هفته دیگه کلاساش شروع میشد.

انگار زندگی روی خوشش رو باز نشونم داده بود اما بعد از یک هفته که این حال سپهر رو دیدم...

مردد شدم. دوست نداشتم الکی وجدان به خرج بدم و بعد خودم اسیب ببینم.

برای همین رفتم سراغ ثریا جون تا باهاش مشورت کنم.

داشت با شهاب بازی می کرد منو که دید لبخند زد:

-ثریا جون؟

-جانم عزیزم؟

-من... نمیدونم چطوری بگم...

-بگو دخترم. راحت باش.

مکثی کردم و گفتم:

-سپهر از وقتی برگشته خیلی باهام خوب رفتار میکنه و دیگه

.. کاری نمیکنه درد بکشم اما... اما حس میکنم راضی نیست.

-میدونم منظورت چیه عزیزم. بالاخره سپهر از بچگی با این روش بزرگ شده و حالا بخاطر تو.گذاشتتش کنار.

با ناراحتی گفتم:

-نمیخوام درد بکشم.

ثریا جون بعد از سکوتی طولانی گفت:

-میدونم سپهر رو دوست نداری اما... توام بخاطرش یه قدم بردار... وقتی ببینه به خواسته اون اهمیت میدی مسلما توجه بیشتری به تو نشون میده.

مردد و ناراضی تشکر کردم و از اتاق اومدم بیرون. برگشتم اتاق خوابمون و روی تخت نشستم و به جای نامعلومی خیره شدم. باید چیکار می کردم؟

میدونستم ممکنه یه جا این خشمای فرو خورده سپهر فوران کنه و اون موقع صدرصد اسیب بیشتری می دیدم.

شب یکی از بادی های سکسی رو پوشیدم و روی تخت نشستم.

دستام یخ زده بود و ضربان قلبم بالا بود.

وقتی در باز شد و سپهر اومد تو، نا خواسته ازجام پاشدم و صاف وایستادم.

سپهر نگاهی بهم انداخت و حین باز کردن دکمه های پیراهنش اومد سمتم.

اب دهنم رو قورت دادم. دل دل می کردم نمیدونستم بگم یا نه.

جلوم که وایستاد پیراهنش رو در اورد و دو طرف صورتم روگرفت و لبام رو به کام گرفت.

منم همراهیش کردم و دستامو روی سینع اش گذاشتم که مکث کرد. احتمالا بخاطر سردی دستام بود.

ازش جدا شدم با صدای ضعیفی گفتم:

-یک هفته... یک هفته به دل من اروم بودی... از نظرم اشکال نداره امشب... بریماتاق شک...بازیت.

لبمو گاز گرفتم و به زمین خیره شدم. سپهر یکم نگاهم کرد و دستاش رو اروم دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-این یعنی میزاری سوزن بزنم به بدنت.

حس کردم رنگم پرید. دهنم خشک شد. وحشت کردم اما سعی کردم عاقلانه تصمیم بگیرم.

دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد اما نمیتونستم حرفی بزنم.

سپهر بعد از مدتی گفت:

-نیازی نیست فداکاری کنی تو. شاید بعد ها یه برده گرفتم که تو اتاق بازیم همراهیم کنه.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

برده... یعنی هوو... اگر من نتونم سپهر رو متعهد به خودم نگه دارم مسلما اون زن دل به سپهر میده و بعد از مدتی سپهر منو کنار میزنه.

@Rooman_nazy

در حالی که حال ایستادن لبه یه پرتگاه رو داشتم گفتم:

-باشه... می...میزارم سوزن بزنی...

شوکه اولش نگاهم کرد اما بعد چشماش ریز شد. دستشو بالا اورد و روی سینه چپم گذاشت و گفت:

-نرفته اونجا قلبت داره اینطوری میزنه...

نمیخواستم حرف بزنم تا بغضم بشکنه.

دستشو که روی سینه ام گذاشته بود گرفتم و با قدمای سست رفتم سمت در اتاق.

هر لحظه امکان اینو میدادم که از حال برم یا بزنم زیر گریه و بگم غلط کردم.

رفتیم تو اتاق بازیش... لحظه ورود خشکم زد اول. چقدر ترسناک به نظر می رسید.

از پشت دستاشو دور شکمم حلقه کرد و گفت:

-نترس... حالا که خودت خواستی هواتو دارم اذیت نشی.

همونطور که تو بغلش بودم کشوندتم سمت تخت و اروم تو بغلش چرخوند. لبام می لرزید چشمامم اماده باریدن بود.

خم شد روم و لبامو اروم بوسید. اماده بودم خشن بشه و دردم بیاره اما اروم به بوسیدنش ادامه داد.

دستش اروم کمرم رو نوازش می کرد و دستش دیگه اش کنار گردنم بود و با شصتش گونه امو نوازش می کرد.

نمیدونستم قصدش چیه؟ اینکه هوام داشته باشه یعنی چی؟ بالاخره قراره سوزنبره تو بدنم... چه اذیتی قراره نشم؟

نمیتونستم همراهیش کنم. عین چوب خشک شده بودم.

بعد از مدتی اروم روی تخت نشوندتم و با ارامش کمک کرد لباسمو در بیارم. روی زمین انداخت و دستمو گرفت و اروم روی تخت کوچیک درازم کرد.

یه سری زنجیر رو از سقف اویزون بود پایین اورد و مچ بند چرمی بهش وصل بود رو دور مچ هام گرفت و بست.

زنجیرش رو تو مشتم گرفتم و فشار دادم. اینطوری کمی از فشار روم کم می شد.

سپهر هم اینطوری که دید زنجیر رو زیاد نکشید تا محکم بشه.

یه کمربند چرمی از پایین روی زمین اورد بالا و دور شکمم بست.

احتمالا برای اینکه تکون نخورم.

پاهام رو گرفت و بهم چسبوند و با بند های چرمی دور ران و ساق پاهام رو بست .

وقتی انگار تکمیل شد یه صندلی کوچیک اورد و کنارم نشست و با پشت دستش گونمو نوازش کرد.

دست دیگه اش سینه راستمو گرفت و اروم مالید. خم شد روم و لبام و بوسید.

خیلی گرم و با ولع اما خشن نبود.

اما من ترسیده بودم. ترس از اتفاقی که قرار بود برام بیوفته باعث شد اشک از چشمام بریزه و بغضم بترکه.

سپهر اروم سر بلند کرد و سرمو نوازش کرد و گفت:

-هیششش... نترس... سوگل... منو نگاه کن.

چشمام رو به سختی باز کردم. بخاطر اشک تار میدیدم اما نگاهش بهم مهربون بود. جوری که این مدتی که پیشش بودم اینطوری نگاهم نکرده بود.

-اذیت نمیشی... باور کن دردش از شلاق خوردن کمتره... یادته روز اولی بخاطر اینکه میخواستی خودکشی کنی شلاقت زدم؟ باور کن دردش کمتره عزیزم.

فقط سر تکون دادم و هیچی نگفتم.

دوباره چشمام رو بستم که خم شد پیشونیم رو بوسید و میز کشو دار چرخدارش و کشبد جلو. با وحشت نگاه کردم.

گفتم همین اولی میزه سراغ سوزن ها. اما اون یه ویبراتور توپی برداشت و به یه ژل حسابی اغشته اش کرد و پاهام رو داد بالا و اون رو به سوراخ کصم نزدی کرد و فشار داد و داخلم فروش کرد.

با دوتا انگشتش فشار داد تا داخلم بشه کامل بعد پاهام رو پایین داد و یه ویبراتور دیگه اینبار برقیش رو برداشت و دسته اش رو از لای ران هام فرو کرد تا فقط سرش روی چوچولم بمونه.

و دوتارو همزمان روشن کرد.

جیغ خفه ای کشیدم و چشمام بلافاصله خمار شدن. لذت بی نهایتی داشت.

سینه هام قرص شدن و نوکشون سفت و نوک تیز.

سپتر لبخند به لب به سینه هام خیره شد. خم شد روشون و لیسی به راستبه زدکه لبمو گاز گرفتم اما لذت نمیزاشت ساکت بمونم و ناله ام بلند شد.

وقتی حسابی هردو سینه هام رو مکید و بوسیدو سرشون رو یه جورایی سر کرد عقب کشید و گفت:

-میخوام سینه هام رو سیلی بزنم داغ بشه یکم.

خمار نگاهش کردم. اول جفتشون رو تو مشت هاش یکم مالید و بعد سیلی های محکم و پی در پی بهشون زد.

اینقدری که حرارت بالایی میتونستم ازشون حس کنم و عجیب بود اما برام لذت بخش شده بود سیلی هاش و دیدن سرخی سینه ها. به طوری که انفجار درونیم رخ داد و ....

وقتی ارضا شدم سپهر رفت سمت کشوی اخر و یه جعبه مشکی در اورد و سوزن هارو ازش خارج کرد.

یه بسته سوزن برداشت و از بسته استریلشوت خارج کرد و مرتب روی میز چید.

دوباره استرس اومد سراغم.

دوباره با ترس نگاهش می کردم که یه سوزن رو برداشت و اومد سمت سینه راستم.

با دست ازادش محکم چندین بار روش سیلی زد و بعد نوک سینه ام رو گرفت و سوزن رو گذاشت یه طرف نوک سینه ام و ....

سریع واردش کرد و از اونطرف نوک سینه ام سرش رو در اورد. با اینکه دردش شبیه سوزش فرو رفتن یه خار کوچیک تو دست بود اما از ترس جیغ زدم.

-شیش... دیدی... دردت زیاد بود؟

نگاه اشکیم خیره بود به نوک سینه ام و به سپهر نگاه نمیکردم.

اما اون با سماجت چونمو گرفت و برمگردوند سمت خودش:

-جوابمو بده سوگل... دردش

زیاد بود؟ با بغض سرم رو به

طرفین تکون دادم.

خم شد روم لبمو بوسید و گفت:

-افرین عزیزم... اروم باش...

یه سوزن دیگه برداشت و بصورت بعلاوه ای با سوزن قبلی سریع وارد کرد. این یکی سوزشش بیشتر بود. هق هق کردم و با صدای خشداری گفتم:

-میسوزه...

-میدونم... اروم باش... با اون شلاقایی که خوردی مقایسه کن... میبینی دردش چیزی نیست.

فکر اینکه اون سوزن بشکنه و بره سمت قلبم و قلبمو سوراخ کنه و ....

گفتم:

-اگر...بشکنه چی؟ بره قلبمو سوراخ کنه...

خندید : نترس. همچین اتفاقی نمیزارم بیوفته. همونطور که دوتا سوزن برمیداشت گفت:

-مطمن باش اگر بدونم ذره ای برای سلامتیت ضرر داره اینکارو نمیکنم.

سینه چپمو تو مشتش گرفت و مالید. با اشک به سینه راستم نگاه میکردم.

نوک سینه هامو محکم بین انگشت هاش مالید و بعد تند تند با دستش سیلی های محکم روی سینه چپم کوبید.

وقتی از داغ شدن سینه ام مطمن شد سوزن رو بدراشت بدون لحظه ای مکث فرو کرد.

وقتی دوتاشو وارد کرد بی صدا گریه میکردم.

درجه ویبراتوری که داخلم بود رو زیاد کرد و گفت:

-هیش... سوگل...سوگل منو ببین.

چشمام از شدت گریه به زور باز میشد. با دستاش چشمام رو تمیز کرد و گفت:

-شیش... به ویبراتوری که داخله فکر کن... دستشو زیر دلم گذاشت و گفت:

-بسه دیگه ... گریه نکن تو الان فقط برای ترست داری گریه میکنی نه درد سوزنا.

فقط نگاهش کردم که خم شد روم و لبمو بین لباس گرفت و بوسید

ترجیح دادم خود ازاری نکنم و به لذت توجه کنم اما بودن سوزنای تو سینه ام این اجازه ارو بهم نمیداد.

منم همراهیش کردم و کم کم لرزش شدیدی که تو کصم بود تمرکزمو بهم زدو توجه امو به سمت خودش جلب کرد. بعدم ویبراتوری که روی چوچولم بود و ...

سوزنا توی سینه ام ایجاد سوزش می کرد که حتی همینم باعث شد که لذتم بالاتر بره و ...

با رسیدن به ارگاسم سپهر اروم عقب رفت.با لبخند گفت:

-افرین.

بیحال نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:

-حالا نوبت خودمه.

ویبراتور هارو ازم دور کرد و از توی کشو یه پلاگ نسبتا بزرگ برداشت و پاهامو داد بالا. پلاگو که فلز تخم مرگی سردی بود رو تو کصم فرو کردم و وقتی از خیس شدنش مطمن شد اونو تو سوراخ عقبم فرو کرد و خودشو شلوارشو در اورد و مردونگی سیخ شده و کلفتشو تو کصم فرو کرد.

از لذت و درد ناله می کردم. پاهام رو باز کرد و دو طرفش روی زمین گذاشت و تند تند خودشو بهم کوبید.

دستاش اومدن سمت سینه هام که وحت زده چشمام گرد شد.

گردی سینه هامو تو دستاش گرفت. درسته به سوزنا نمیخورد اما همین که گرفته بود و میمالید دردم رو زیاد کرد.

وقتی حسابی خودشو وحشیانه بهم کوبید و سینه هام رو اونطور فشار داد ارضا شد بالاخره.

عقب کشیدروی صندلی نشست و نفس نفس زنان بهم خیره شد.

چشماش خمار بودن.

-چند تا سوزن دیگه ام میخوام بهت بزنم!

اشک دوباره تو چشمام حلقه زد. با بغض نگاهش می کردم و سپهر بعد از مدتی گفت:

-سوگل...

اشکم چکید. سرم رو چرخوندم تا نبینمش صدای هق هق ام بلند شد. باید برای این وضعیت کی رو مقصر می دونستم؟

خودمو؟ سپهر؟ بابام؟ ارمیین؟ پدر پدربزرگم؟ کی مقصر بود؟

پاهام رو از هم باز کرد و با زنجیر بست. تصور اینکه میخواد کجام سوزن فرو کنه روانمو بهم ریخته بود.

با نشستن دستش روی کصم چشمام رو بستم و خودم رو به سختی کنترل کردم تا برنگردم و نگاه کنم. با فرو رفتن ناگهانی سوزن توی لبه های بهشتم جیغ بلندی از درد کشیدم.

بدون مکث سوزن ها رو از لبه های بهشتم رد می کرد.

از شدت درد و گریه نفسم به سختی بالا می اومد. مطمن بودم صورتم کبوده.

اینقدر جیغ زده بودم که دیگه صدام در نمی اومد بالاخره بیخیال شد. نزدیک ده تا سوزن تو جای جای بهشتم فرو کرده بود و بعد از یه ذره پوست از اونورش در اورده بود.

از تو کشو یه کیر مصنوعی نسبتا کلفت در اورد و تو بعشتم فرو کرد. البته فر کنم مواظب بود سوزنا تکون نخورن.

-زود باش سوگل... ارضا شو تا تموم بشه...

هیچی از لذت نمی فهمیدم فقط درد بود و سوزش.

-تا ارضا نشی ولت نمیکنم و از این اتاق بیرون نمیریم. زود باش سوگل.

شاید نیم ساعت طول کشبد تا بالاخره تونستم منبع لذت رو پیدا کنم و با تلمبه های اون کیر ارضا بشم.

به محض ارگاسمم تند تند سوزنا رو کشید بیرون و تو سطل اشغال انداخت.

وقتی همه سوزنارو در اورد دستا و پاهام رو باز کرد.

دستاشو زیر زانو و شونه ام انداخت و بغلم کرد و رفت سمت تختی که تو اتاق بود که با بی حالی گفتم:

-منو از اینجا ببر بیرون.

مکثی کرد و برگشت سمت در و از اتاق اومد بیرون. سرمو چشمام بخاطرریه های شدیدم بشدت درد گرفته بودن.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم. دلم می خواست بخوابم.

وارد اتاق خودمون شدیم. روی تخت درازم کرد و گفت:

-تکون نخور.

-مسکن می خوام. سرم داره میترکه.

-مسکنی در کار نیست. بخاطر یه سوزش و درد جزیی وقتی گریه میکنی باید درد سرت رو هم تحمل کنی.

بدون اینکه چیزی بگم چرخیدم به پهلو و پشت به سپهر دراز کشیدم وتو خودم جمع شدم.

دلم خیلی گرفته بود. خسته بودم. بدنم درد می کرد. جای سوزنارو بهشتم و سینه هام..

سپهر بعد از مکثی رفت سمت یخچال کوچیک تو اتاق و یه کمپرس یخ درست کرد اومد سمتم و پهلوم رو گرفت به چرخونه سمت خودش که لجبازی کردم که اونم به زور و با فشارچرخوندتم.

هق هق کردم. پاهامو به زور از هم باز کرد و کمپرس رو روی بهشتم گذاشت:

-25سالته سوگل. بچه نیستی سر چند تا سوزن اینطوری رفتار می کنی.

-میدونی چیه؟پشیمون شدم. برو یه برده برای خودت بگیر چون من دیگه حاضر نیستم همچین دردی رو تحمل کنم.

سرد و خشن نگاهم کرد.

-گفته بودم زبونت رو قلاف کن. حالا که اومدی تو اون اتاق و طعم سوزنارو هم چشیدی خودت تا اخر عمرت باید اونجا ارضام کنی. امروز بهت اسون گرفتم دفعه بعد اینطوری لی لی به لالات نمیزارم زبونت باز دراز بشه.

کمپرسو برداشت و روی سینه ام گذاشت.

فقط با گریه نگاهش کردم. بعد از یه مدت که دیدم نگاهش نرم نشد سرم رو چرخوندم یه سمت دیگه.

تا کی می تونستم تحمل کنم؟

❊

@Rooman_nazy

راه رفتن برام خیلی سخت بود. جای سوزنا روی بهشتم نشستن و راه رفتن رو برام سخت کرده بود و سوزش داشتم.

از تصور اینکه بخواد به سینه ام دلر بزنه...

حتی فکرش هم برام وحشتناک بود.

شب موقع خواب سپهر دستشو روی کصم گذاشت و مالید که بخاطر سوزن خوردن امروز گز گز خفیفی داشت.

اما نمیدونم چرا همینکارش خیسم کرد.

با ترس منتظر درد بودم که ازم جدا شد و از توی کوی پا تختی یه کیر مصنوعی در اورد.

لعنتی نه.

با ترس به سپهر نگاه کردم که پاهامو ازهم باز کرد و اون کیر مصنوعی رو تو کصم فرو کرد و در اورد و دوباره کامل فرو کرد و دوباره کامل در اورد.

نزدی ارضا شدن بودم که دیگه کیر رو نکرد تو کصم. عوضش با دستش حسابی روی بهشتم سیلی زد.

با درد و لذت ناله کردم و وقتی حسابی سرخش کرد دستو روی چاک بهشتم گذاشت و انگشت هاشو اروم داخلم فرو کرد. به جایی رسید که همه انگشت هاشو داشت زور میزد داخلم فرو کنه و من از درد و سوزشش جیغ های خفه می کشیدم.

با التماس گفتم:

-سپهر... خواهش میکنم...

بلند شد بین پاهام نشست تا تمرکزش بیشتر بشه گفت:

-هیش...

به ملافه چنگ زدم و اشک می ریختم و اونم دستشو مدام فشار میداد تا بتونه داخلم فرو کنه.

احساس جر خوردگی شدید داشتم.

-اخ... سپهر...سپهر...

-جون.... یکبار اینطوری ارضاعت کنم امروز دیگه کاریت ندارم.

مگه اینطوری هم میشد ارضا شد. چوچولم رو با دست دیگه اش تند تند می مالید و با دست دیگه اشم فشار می اورد تا بره داخلم.

-لعنتی...جر خورد. سپهر...

خندید انگار قصدش دقیقا همین بود. چون بعد از کلی زور زدن که تن من حسابی از درد خیس عرق شده بود داخلم فرو رفت تا مچش از حس ترکیدگی و جرخوردگی یهسره جیغ میزدم.

انگشت هاش رو داخلم تکون داد:

-هیش... ارضا شو... نشی تا صبح دستمو در میارم و دوباره میکنم داخلت.

@Rooman_nazy

زودباش...

انگار لذت بردن دست من بود وقتی دید فایده ای نداره دستشو در اورد و دوباره فشار داد تا داخلم فرو بره.

رسما داشت زجرم میداد.

وقتی بار سوم بود که بالاخره تونستم ارضا بشم. و اونم دستشو در اورد و تموم شد.

بدنم لرزش کمی داشت با هق هق گفتم:

-خیلی ظالمی.

بغلم کرد و گفت:

-در هفته یک روز مثل امروز در خدمت منی بقیه هفته ارو سکس اروم و بدون حاشیه میکنیم.

-تو رسما شکنجه ان کردی.

چشمکی بهم زد و گفت:

-نیاز منم اینطوریه . دوست دارم پاتنرم هم درد بکشه هم ارضا بشه.حالا چون برده مورد علاقه امی و زنمم هستی دارم مراعاتت رو می کنم.

منو کشوند تو بغلش و سرمو بوسید:

-خب... تموم شد. تا یک هفته دیگه هروز سکس اروم داریم همونطوری که دوست داری. وقتی هفته دیگه همین روز برسه از صبح تا شب تو اتاق بازی هستیم.

اشک از وشمام می ریخت. با بغض گفتم:

-اینطوری باشه به سال نرسیدع دق میکنم .

-نترس. من مواظب سلامتیت هستم. نمیزارم جسمت ظاهرش بد بشه یا برای طول عمرت مشکلی پیش بیاد. قراره تا اخر عمرت به من خدمت کنی خوشگلم.

تو و اون کص خوشگلت و این سینه های فوق العاده ات.

صدای هق هق ام بلند شد.

اونم فقط نوازشم کرد و هیچی نگفت. از نوازش هاش بیزار بودم. دلم می خواست بمیره.

چرا تو این وضع بودم؟ دقیقا گناهم چی بود که اینجا داشتم اینطوری میسوختم؟ چرا باید شکنجه می شدم؟

سپهر در نظرم تبدیل به یک دیو زشت شده بود.

ازش متنفر بودم. متنفر.

@Rooman_nazy

اینقدر حالم بد بود که احساس خفه گی و گرمای شدید می کردم. به شدت پسش زدم و مفس نفس زنان سعی کردم بلند بشم.

از شکمم انگار حرارت می زد بیرون.

-اروم باش... هیش... هیش...

سپهر سعی داشت ارومم کنه اما من خوب نبودم. انگار به یکباره تبدیل شده بودم به یک کوره اتیش.

خیزان خیزان خودمو جلو کشیدم و یه دستم به گلوم بود به سختی نفس می کشیدم که از تخت افتادم پایین.

سپهر سریع اومد بغلم کرد اما احساس خفه گی بیشتر کردم و مدام سعی داشتم پسش بزنم:

-نفس بکش سوگل... اروم...نفس بکش.

نمی فهمیدم چی میگه. چشمام داشت سیاهی می رفت و بعد از مدتی دیگه هیچی نفهمیدم.

*

سپهر:

سوگل به طرز عجیبی داغ شده بود.

صورتش کبود شده بود و اینگار نمیتونست نفس بکشه. تقلا میکرد اما نمیتونست.

سعی کردم ارومش کنم اما تو حال

خودش نبود از تخت افتاد پویین قبل

اینکه بتونم بگیرمش.

سرش به کف زمین خورد اما همچنان تقلا میکرد.

با عجله رفتم بغلش کردم اما مدام ازم فرار میکرد که یهو چشماش برگشت و بیهوش شد.

جسم داغش بین دستام بود.

با ترس و نگرانی چند تا سیلی به صورتش زدم:

-سوگل... سوگل...

بهوش نمی اومد سریع بغلش کردم و بردمش روی تخت درازش کردم.

موبایلم رو برداشتم و شماره دکتر رو گرفتم:

-بله؟

-همین الان بیا عمارتم.

-چشم قربان.

تماس رو قطع کردم و کنار سوگل نشستم. پیشونیش عرق ریز کرده و خیلی اروم و بی صدا نفس می کشید. به طوری که خیلی سخت میشد فهمید.

بلند شدم و ربدشامبرش رو اوردم و تنش کردم تا وقتی دکتر میاد برهنه نباشه.

خنثی بود. سوگل حالتی خنثی داشت الان.

قبل از اینکه به این حال بیوفته فقط فکرای منفی تو سرش بود قبل اینکه بخوام چیزی بهش بگم لینطوری شد.

کلافه دست تو موهام کشیدن. نیم ساعتی طول کشید و تمام نیم ساعت کلافه راه رفتم و مدام تنفس سوگل رو چک کردم.

وقتی بالاخره در باز شد و ارمان و دکتر وارد شدن رو به ارمان گفتم:

-بیرون باش.

نگران نگاهی به سوگل انداخت و بعد رفت بیرون درو بست . دکتر سریع اومد سمت تخت و گفت:.

-راجب وضعیتش توضیح بده.

-برده بودمش اتاق بازی و بعدم برگشتیم تازه دراز کشیده بودیم و میخواستیم استراحت کنیم یهو تنش داغ شد و راه نفسش انگار بسته شد.

دکتر سری تکون داد بعد از معاینات کلی یه سرم به دستش زد.

بعدم شقیقه های سوگل رو با دقت نگاه کرد و اروم دست کشید.

-ناراحت بود؟ اینکه عصبی باشه؟ چون چشماش که مشخصه خیلی گریه کرده.

-اره. زیاده روی کردم یکم.

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-چندان وضعش خوب نیست. هرچند نمیتونم اینجا ازش نوار مغزی بگیرم اما مطمنم یه حمله عصبی بوده.

اخمام رو کشیدم توهم که گفت:

-مویرگ هاش رو میتونم حس کنم بخادر خون شدید تو مغزش بزرگتر شدن. اما اگر دوباره این اتفاق بیوفته و باعث پارگی مویرگ ها بشه جونش رو از دست میده.

برای معاینات بهتر و تحت نظر بودن بنظرم بهتره بیاریش درمانگاه و یه روانشناس هم باهاش صحبت کنه.

کلافه دست کشیدم توموهام و گفتم:

-شانسو باش.

دکتر وسایلش رو جمع کرد و بهم نگاه کرد:

@Rooman_nazy

-این دختر گناه داره سپهر. اینطوری باهاش برخورد نکن.

-خوبه خودتم برده هاتو شکنجه میکنی.

-اره ولی ادمش رو پیدا میکنم. این دختر ... دختر خشایاره سپهر. این خاصیت ارباب گونه نداشته باشه مطمن باش برده هم نیست. پدرش رو یادت رفته؟ ایندر و اوندر زد و بعدم خواست خواهرشم از دست ارمین نجات بده که اونطوری شد.

صدرصد مطمنم حاضره خودشو بکشه اما دیگه تو اتاق بازی تو نیاد.

عصبی از شنیدن واقعیت هایی که خودمم می دونستم داد زدم:

-خفه شووووو.

پوزخندی زد و گفت:

-خودت میدونی از این به بعدش رو.

به سمت در رفت و گفت:

-بیاریش درمانگاه بهتره.

واز در رفت بیرون و درو بست. عصبی رفتم سمت اباژور و برداشتم و پرتش کردم سمت دیوار.

لعنتی لعنتی...

رفتم سمت سوگل و نگاهش کردم. خیلی خسته بنظر میرسید صورتش. عصبی گفتم:

-این همه وقت صبر نکردم که حالا نتونم باهات کاری کنم.

انگار بهوش بود و میتونست بفهمه حرفای منو.

با غیض گفتم:

-حالا که طعم بازی باهات و چشیدم اینطوری از حال میری...؟

سیلی محکمی تو صورتش زدم اما اون بیهوش بود و این وسط فقط من عصبی بودم.

وحشیانه ربدشامبرش رو در اورد و به سینه هاش نگاه کردم. جای سوزنا نقطه ریز کوچیکی رو روی نوک سینه اش جا گذاشته بود.

چنگ زدم بهشون و ...

پوست نرم و لطیفش زیر دستم...

خم شدم روش و نوک سینه اش رو بین دندون هام گرفتم و سینه دیگه اش رو حریصانه تو مشتم فشار دادم.

عقب کشیدم و به چهره بی رنگ و رو و بیهوشش نگاه کردم و گفتم:

-اینا مال منن... تو مال منی...

پاهاش رو از هم باز کردم و به بین پاهاش نگاه کردم.

@Rooman_nazy

-اگر بخوام تورو برای همیشه مال خودم نگه دارم.... مسلما دیگه نباید ببرمت تو اون اتاق...

دوتا انگشتم رو اروم واردش کردم و گفتم:

-نمیتونم تحمل کنم... همین الانشم دلم میخواد بازی کنم با بدنت... لعنتی.

بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون. ارمان و ثریا خانم روی صندلی تو سالن نشسته بودن و چهره هاشون نگران بود. با دیدنم ارمان که با ترس سرش رو انداخت پایین اما ثریا خانم گفت:

-حالش چطوره ؟

-خوب میشه.

همینو گفتم و به سمت اتاق کارم رفتم. درو کوبیدم. از تو کشوی میز سیگار و فندک در اوردم و وارد تراس اتاقم شدم. روی صندلی نشستم و سیگارم رو روشن کردم.

سالها برا بودنش تو اتاق بازی صبر کردم.

دیشب فقط یه چشمه از کارام و نشونش دادم و اون اینطوری واکنش نشون داده اگر خود واقعیم رو ببینه.

چطوری می تونم این وضعیت رو سرو سامون بدم؟

چطوری میتونم هم داشته باشمش هم اون

همراهیم کنه.

یاد داغ شدنش و اینکه نمیتونست نفس بکشه افتادم. تو اتاق بازی هیچ وقت براش نگران نشدم با وجودی که میدونستم داره درد می کشه اما تصور خفه شدنش اونطور نگرانم کرد.

سیگار تموم شده ام رو پرت کردم روی زمین و سیگار بعدی رو روشن کردم.

سیگار که تموم شد بعدی رو باز روشن کردم و ...

به خودم اومدم که شب شده بود.

از جام بلند شدم و برگشتم به اتاق کارم. روی صندلی نشستم و تلفن روی میز کشیدم سمت خودم. دفترچه تلفن رو باز کردم و صفحه ای که شماره مورد نظرم توش نوشته شده بود رو باز کردم.

چند لحظه مکث کردم اما بعد ... شماره ارو گرفتم بعد از چهار تا بوق صدای خشدارش پیچید تو گوشم:

-بله؟

-سپهرم.

-میدونم. حرفتو بزن.

چشمام رو بستم و گفتم:

-میخوام سوگل رو بفرستم پیش زنت.

سکوت طولانی ای کرد و گفت:

-نقشه اصلیت چیه؟

-نقشه ای ندارم. سوگل ادم برده یه دارک بودن نیست.

پوزخندی زد و گفت:

-چرا فکر کردی من قبولش می کنم؟

-دفعه قبل بهش پناه داده بودی.

-اونسری هم تو عمل انجام شده قرار گرفتم. وگرنه دوست ندارم دختری که خاطره خشایار رو برای شبدا زنده میکنه ارو پیش خودم نگه دارم. فکر دیگه ای درباره اش بکن.

اخمو بدون حرف دیگه ای تماس رو قطع کردم.

دستام رو دو طرف سرم گذاشتم و بعد از مدتی... بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

برگشتم به اتاقمون اما سوگل روی تخت نبود. اخمام بیشتر توهم رفت. گوشیمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون که ثریا خانم از اتاق شهاب اومد بیرون و منو که دید گفت:

-اقا... سوگل خانم بهوش اومدن و اومدن تو اون اتاق. نتونستم نذارم.

سری تکون دادم و گفتم:

-ارمان کجاست؟

-نمیدونم.

سری تکون دادم و از پله ها رفتم پایین.

شماره ارمان روگرفتم:

-بله سپهرخان؟

-بیا عمارت تو سالنم.

-چشم.

تماس رو قطع کردم. روی مبل نشستم و به زمین خیره بودم. بعد از مدتی ارمان اومد و جلوم وایستاد:

-با من کاری داشتین؟

-بشین.

@Rooman_nazy

با تردید روی مبل نشست و گفتم:

-فردا با پنج نفر از افراد با مهارت رزمی بالا میری شیراز. عمارت اونجارو برای اومدن سوگل اماده میکنین.

با تعجب نگاهم کرد اما گفت:

-چشم.

-یک هفته وقت داری. هفته دیگه برمیگردی و سوگل رو میبری. الانم بلند شو برو دنبال کاری که گفتم.

-چشم.

بلند شد بره که گفتم:

-ارمان؟

برگشت

سمتم:

-بله؟

-کسی نفهمه برای چی داری میری اونجا و کارت چیه. .

-خیالتون راحت.

چیزی نگفتم که اونم رفت. دستی به پیشونیم کشیدم. احساس سردرد می کردم.

با داد گفتم:

-یکی مسکن بیاره برام.

*

س

و

گ

ل

:

ثریا جون هول کرده اومد داخل و گفت:

-سپهر خان داد زد مسکن خواست نمیدونم چش شده؟!

نگاهمو بی حس ازش گرفتم و به شهاب دوختم دوباره.

ای کاش میمردم. وقتی بهوش اومدم هیچ حسی نداشتم. نه غم... نه شادی.

اما دوست هم نداشتم تو اون اتاق بمونم برای همین اومدم اتاق سابقم و روی تخت دراز کشیدم.

هرچی ثریا جون سعی کرد با زبون راضیم کنه برگردم اصلا یه کلمه هم حرف نزدم. فقط به شهاب نگاه کردم. این طفل معصوم چه گناهی کرده عموش سپهره؟ ثریا جون هم رفت و گفت میره سپهر رو اروم کنه اگر عصبانی بود اما بعدش برگشت و گفت:

-خیلی عجیبه وقتی گفتم تو این اتاقی اصلا واکنشی نشون نداد و رفت دنبال کار خودش.

منم تو دلم پوزخندی به این افکار ساده اش زدم. معلومه دیگه سادیسمش رو خالی کرده روی بدنم معلومه کاری باهام نداره الان.

هیچ وقت سپهر رو نمی بخشیدم. هیچ وقت.

الانم ثریا جون رفته سرو گوشی اب بده ببینه سپهر تو چه وضعیتی هست اما سریع با ترس برگشت و گفت داد زده مسکن میخواد.

از نظرش این خیلی عجیبه چون سپهر با مسکن خوردن میونه ای نداره اما الان میخواد.

یادم افتاد ازش خواستم بهم مسکن بده دردم اروم بشه بهم نداد. ناخواسته از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون ثریا جون گفت:

-کجا میری دخترم؟

اهمیتی بهش ندادم و رفتم پایین. سپهر روی مبل نشسته بود و یه خدمتکار لیوان لب و ورق قرص رو میبرد سمتش. جفتمون باهم رسیدیم به سپهر. سپهر خیره نگاهم کرد.

ورق قرص رو از زنه گرفتم و گفتم:

-برو

ابو روی میز گذاشت و با اشاره سپهر رفت.

دونه دونه قرصارو در اوردم و انداختم زمین و با پاهام لهشون کردم.

بعد با نفرت تو چشمای سپهر خیره شدم:

-اگر قراره من بخاطر درد داشتن مسکن نخورم توام حق نداری بخوری.

پشتم رو بهش کردم و از پله برگشتم بالا. ثریا جون وحشت زده شهاب رو به بغل داشت و به این کار من نگاه می کرد.

به اتاق شهاب برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و دوباره بی حس به جای نامعلومی خیره شدم. یه جور حس شبیه خنک شدن دل اتیش گرفته ام رو داشتم.

اگر زندگی برای من قراره جهنم بشه برای توام جهنمش می کنم.

❊

@Rooman_nazy

شب بود که ثریا جون غذا رو برام اورد اتاق و بعد از خوردن دوباره خواستم دراز بکشم که گفت:

-اقا سپهر تو اتاقشون منتظرتن.

و لب گزید. از جام بلند شدم و خواستم برم که بازوم رو گرفت. سوال نگاهش کردم که با التماس گفت:

-سربه سرش نزار... دلم کباب میشه میبینم اذیتت میکنه.

سری براش تکون دادم و گفتم:

-میخوام سربه سرش بزارم ثریا جون.

اروم اما با نفرت گفتم:

-زندگیشو جهنم میکنم.

بازومو از دست ثریا خانم در اوردم و از اتاق رفتم بیرون.

وارد اتاق خوابش شدم. سپهر با بالا تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود و با دیدنم با اخم به تخت اشاره کرد.

خیره به سپهر جلو رفتم و لباسام رو در اوردم.

به تخت که رسیدم لخت بودم. رفتم روی سپهر. چشماش قرمز بودن.

خیمه زدم روش و سرم رو کج کردم. همونطوری بهش خیره شدم و گفتم:

-نمیخوای شکنجه اتو شروع کنی؟

فقط نگاهم کرد. سرد و خشک. پوزخندی زدم و

گفتم' -اها... یادم رفته بود. الان وقت سکس بدون

حاشیه است.

از روش کنار رفتم و به شکم روی تخت دراز کشیدم و پاهام رو باز کردم:

-شروع کن.

چند لحظه به جای نامعلومی خیره شد اما بعد دستش رفت سمت کمربندش.

سرم رو اونور چرخوندم تا نبینمش.

وقتی شلوارش رو درواورد اومد پشتم و پهلوهام رو گرفت و کشید بالا تا قمبل کنم.

خودشو خشک خشک واردم کرد.

درد داشتم.

سوزش داشتم.

اما همه ارو نگه داشتم و تو خودم خفه کردم و کوچیک ترین صدایی از خودم در نیاوردم.

@Rooman_nazy

سپهر بعد از 30دقیقه تلمبه های اروم و عذاب اور که دیگه لذتی برام نداشت بالاخره ارضا شد و عقب کشید.

پشت به من روی تخت دراز کشید و خوابید. پوزخند بی صدایی زدم و منم پشتم رو بهش کردم و چشمام رو بستم.

❊

روز بعد از خواب بیدار شدم سپهر نبود. منم رفتم حموم و بعدش رفتم تو اون اتاق پیش شهاب.

هیچ بازی ای با شهاب نمیکردم اما دوست داشتم اونجا باشم. انگار وجود شهاب اونجا باعث امنیت و ارامشم شدع بود.

ثریا جون هم با دلسوزی نگاهم می کرد و حرفی نمیزد.

نزدیکای عصر بود که سپهر اومد و به یکی از خدمه گفت صدام کنن برگردم اتاق خواب.

بی حس برگشتم سپهر به تخت اشاره کرد دوباره دراز کشیدم و قمبل کردم.

اینبار مایع سردی رو روی سوراخم ریخت و بعد خودش رو واردم کرد. احتمالا دیشب خشکی واژنم اذیتش کرده.

بازم بی هیچ واکنشی فقط تحمل کردم تا تموم بشه.

تموم که شد عقب کشید. لباساش رو پوشید و از اتاق رفت بیرون.

منم رفتم دوش گرفتم و برگشتم.

شب بود که بازم اینکارو تکرار کرد.

تعجب کردم. سپهر. بدون هیچ حرفی فقط میاد رابطه بدون هیچ کار و ناز و نوازش و درد و شکنجه ای انجام میده و هیچی هم نمیگه و میره.

منم دیگه حرفی باهاش نمیزدم. شب بود ساعت از دو شب گذشته بود. چشمام رو بسته بودم اما خوابم نمیبرد. اما خودم رو به خواب زده بودم.

سپهر که این دوشب پشت به من می خوابید نزدیکم شد و دستا و پاهاشو دور بدنم حلقه کرد.شوکه شدم اما بی واکنش موندم.

شاید خوابه!

با فکر اینکه خوابه و تو خواب همچین واکنشی نشون داده منم انگار که خوابم دور زدم و از بغلش خارج شدم و پشت به سپهر شدم.

نفسشو کلافه فوت کرد.

نه انگار بیدار بود و از عمد اینکارو کرده. نکنه داره اینطوری ازم دلجویی می کنه؟ هه... هیشکی هم نه. سپهر بخواد دلجویی کنه.

❊

@Rooman_nazy

یک هفته به این صورت گذشت. باورم نمیشه حتی یک کلمه حرف هم بین من و سپهر رد و بدل نشد.

هروز دوبار رابطه خسته کننده داشتیم. واقعا خسته شده بودم از رابطه. فردا قراره بریم اتاق بازی سپهر.

فکرش کلافه ام کرده اما کاری از دستم بر نمیاد.

بعدظهر بود و داشتم فکر میکردم چیکار کنم که در باز شد و سپهر اومد تو. فکر کردم نوبت رابطه بعداظهره اما رفت سمت کمد لباسا و یه دست لباس بیرونی در اورد و اومد سمتم و روی تخت گذاشت.

-بپوش.

بعد از یک هفته اولین کلمه ای بود که بهم می گفت.

بی حرف بلند شدم و پوشیدمشون. یک هفته بود حتی تو ایینه نگاه نکرده بودم وقتی رفتم جلوی ایینه تا درست بودن شال رو ببینم از دیدن صورتم تعجب کردم.

چشمام تو گود رفته بود و گونه هام یکم اب رفته بود.

باورم نمیشد این من باشم.

-بریم.

با حرف سپهر به خودم اومدم. دنبالش از اتاق رفتم بیرون دیدم ثریا جون و شهاب هم اماده ان و ارمان و یه مرد دیگه دوتا ساک برای شهاب اماده دستشونه.

یه لحظه ترسیدم. نکنه می خواد شهاب رو بفرسته جایی.

برگشتم سمت سپهر و گفتم:

-شهاب رو کجا میبری؟

نگاه دقیقی به چشمام انداخت و گفت:

-توام باهاش میری.

شوکه نگاهش کردم. با ترس به ثریا جون نگاه کردم. اونم فقط سر تکون داد از عمارت اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

-کجامیریم ثریا جون؟

-نمیدونم دخترم.

یه دلشوره خاصی داشتم. قرار بود چی بشه؟ مطمنن سپهر بلایی سر شهاب نمی اورد. شاید هم بیاره.

بعد از نیم ساعت ماشین ها ایستادن. پیاده شدیم تو فرودگاه بودیم جلوی هواپیمای شخصی سپهر.

سپهر بازوی منو گرفت و به همه اشاره کرد سوار بشن.

@Rooman_nazy

با تعجب به سپهر نگاه کردم.

اونم نگاهم کرد و گفت:

-تو و شهاب میرین جایی که کسی پیداتون نکنه.

گیج گفتم:

-چرا؟ این یعنی تو نمیای؟

به لبام خیره شد و بعد به

چشمام:

-تو نمیتونی پاتنر خوبی برای من باشی... با شهاب برو و زندگی جدید شروع کن اما یادت نره تا اخر عمرت زن من میمونی. هیچ مردی حق نزدیک شدن بهت رو نداره.

شوکه نگاهش کردم.

باورم نمیشد بخواد همچین کاری بکنه.

-سپهر...

-میدونم از خداته بری پس حرفی باقی نمی مونه.

اب دهنم رو قورت دادم تمرکز نداشتم:

-یعنی... دیگه هیچ وقت سراغ منو شهاب

نمیای؟ به هواپیما نگاه کرد. بعد از مکث

طولانی ای گفت:

-شاید یه روزی اومدم. تا اون روز شهاب رو خوب تربیت کن. ارمان و ثریا خانم هم باهاتون میان. من باهاشون در تماسم پس حواست به کارات باشه. اگر بفهمم به مردی رو دادی و نزدیکت شده مطمن باش میام و اونوقت خود واقعیمو نشونت میدم.

از حرفش نترسیدم چون از خودم مطمن بودم هیچ وقت مردی قرار نیست تو زندگییم بیاد. همینی که اومده بود برای هفت پشتم بس بود.

به چشمای همچنان سرد و کلافه سپهر نگاه کردم و گفتم:

-میدونم مسلما این مدت برای خودت برده میگیری تا ارومت کنه و میتونم بگم برات خوشحال میشم که نیازت رفع میشه اما برای اون زنا متاسفم که قراره تو شکنجه اشون کنی.

بازوم رو ببا عصبانیت تو مشتش گرفت و گفت:

-ببند دهنتو.

پوزخندی بهش زدم و بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

@Rooman_nazy

-فکر نکن با اینکارت تو دلم جا باز می کنی. من برای همیشه از تو متنفرم. و امیدوارم هیچ وقت نبینمت.

پشتم رو بهش کردم و به سمت هواپیما رفتم.

سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کردم.

بدون اینکه حتی برگردم سمتش از پله ها رفتم بالا و وارد شدم. روی صندلی روبه رویی ثریا جون نشستم و با اخم به بیرون خیره شدم. به سپهر.

بعد از چند دقیقه عقب رفت و هواپیما روشن شد و ....

وقتی توی اسمون بودیم به بیرون خیره شدم. هیچ کس حرفی نمیزد. من تو خودم بودم.

سپهر شاید به ظاهر گفته من پاتنرش نمیشم اما ولم نکرد. بازم رشته های اتصالی بینمون قرار داده.

مثلا شهاب. ازدواجمون و ...

شهاب رو به من سپرد و گفت خوب تربیتش کنم که...

مثل روز برام روشنه یه روزی سپهر رو دوباره می بینم. مطمنم دلم نمیخواد لحظه های زندگیم رو با فکر کردن به گذشته هدر بدم.

من میخواستم زندگی کنم.

و حالا که ازادی نسبیم رو بدست اوردم از دستش نمیدم.

از لحظه به لحظه اش می خوام استفاده کنم.

ثریا جون: سوگل جان... خوبی دخترم؟

نگاهم رو از بیرون.گرفتم و به ثریا جون نگاه کردم. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-از این بهتر.نمی تونم باشم.

احساس کردم ناراحت شد. اهی کشیدم و هیچی نگفت. به بیرون خیره شدم و با خودم گفتم:

-جوری زندگی میکنم خودت از وجودت متنفر بشی سپهر خان.

***

وقتی رسیدیم به خونه مورد نظر خیلی خسته بودم. انگار یه تریلی از روم رد شده بود.

شهاب رو بغل کرده بودم و بقیه وسایل رو اورد داخل. یه خونه ویلایی بود که بهش 300متری میخورد وسط یه باغ جمع و جور بود. دیوارای سه متری داشت که روی دیوارا هم کلی نرده خار دار نصب بود. کلی دوبین و سنسور و سیستم امنیتی.

نمیدونم چرا تعجب نکردم. صدرصدمطمنم این دربینا رو سپهر کنترل میکنه.

@Rooman_nazy

وارد خونه شدیم. خونه شیک و مدرنی بود.

-ارمان اینجا به سلیقه کیه؟

ارمان بعد از سکوتی گفت:

-چطور؟

با کنایه گفتم:

-مطمنم سلیقه سپهر نیست. اون از این هنرا نداره.

ثریا جون لب گاز گرفت و اشاره کرد ساکت شم. منم شونه بالا انداختم و به ارمان که سکوت کرده بود گفتم:

-اتاق من کدومه؟ خیلی خسته ام.

ثریا جون شهاب رو ازم گرفت و با ارمان رفتیم سمت پله ها که گفتم:

-طبقه پایین اتاق

نداره؟ با تعجب

نگاهم کرد و گفت:

-چرا؟

-چرا نداره که دوست ندارم وقتی پیر میشم نتونم از پله بالا برم. یه اتاق تو همین سالن بده بهم.

-باشه. بیا.

رفتیم سمت راهرویی که کنار پله ها بود وگفت:

-هرکدوم رو دوست داری انتخاب کن. در اولین اتاق رو باز کردم اما اصلا پنجره نداشت. قیافه ام توهم رفت و اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق اخر.

خب این پنجره داشت. برگتشم سمت ارمان و گفتم:

-اینجارو میخوام.

سری تکون داد و گفت:

-باشه وسایلش رو میگم بیان عوض کنن چون یکی از اتاقای بالارو برات اماده کرده بودم.

نگاهی به وسایل انداختم یه گلیم طرح کل کف پهن بود و یه کمد دیواری و یه تخت تک نفره و یه میز سه کشوعه که رو ایینه بود. یه در هم بود که فکر کنم دستشویی و حموم بود.

سریع گفتم:

-نه همینا خوبه. راحته. از وسایل اشرافی و تحملی خوشم نمیاد.

به پنجره نگاه کردم که یه پرده ساده داشت.

-فقط پرده اشو باید عوض کنیم بعدا خودم میرم یه پارچه خوب انتخاب میکنم.

ارمان:باه سوگل اما میدونی که بدون من یا بادیگارد نباید از خونه بری بیرون.

شوکه به ارمان نگاه کردم و گفتم'

-چی داری میگی ارمان.

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-دستور سپهر خانه خواهش میکنم کاری نکن که من تو دردسر بیوفتم مسولیت تو و شهاب خان بامنه.

عصبی گفتم:

-باشه اما دیگه حق نداری شهاب رو شهاب خان صدا کنی. دوست ندارم شبیه یکی مثل عموی سنگدلش بشه.

جاخورده نگاهم کرد و بعد گفت:

-باشه. هرچی تو بگی.

-خوبه . خب میشه برام بگی لباس بیارن میخوام برم حموم.

-باشه فعلا.

ارمان که رفت نفس راحتی کشیدم. رفتم روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

واقعا سپهر دست از سرم برداشته بود؟

نیشم باز شد. اگر میدونستم با غش کردنم اینطوری واکنش نشون میده زودتر غش میکردم تا از شرش خلاص بشم.

امیدوارم پاتنر های خوبی گیرش بیاد و منو کلا بیخیال بشه بزاره به زندگی خودم برسم.

تو همین فکرا بودم که چشمام گرم شد و خوابم برد.

❊

وقتی از خواب بیدار شدم هوا گرگ و میش بود انگار که نزدیکای صبح بود. اینقدر خسته بودم که عین خرس خوابیدم.

چند تا چمدون تو اتاق یه گوشه گذاشته شده بودن.

بلند شدم و رفتم سمتشون درشون رو باز کردم. یکیش پر از کتاب بود.

-اینکار سپهره. صدرصد مطمنم.

چمدون بعدی رو باز کردم پر از کیف و کفش بود و چمدون بعدی که بزرگ تر بود پر از لباس بود.

یه دست لباس برداشتم و رفتم حموم.

وقتی برگشتم حوله دور موهام پیچیدم و از اتاق رفتم بیرون.

راهرو نیمه تاریک بود. مسلما همه خوابیدن.

@Rooman_nazy

یکم خونه ارو گشتم تا اشبزخانه ارو پیدا کردم. سریع رفتم سراغ یخچال و بازش کردم. پر بود از مواد غذایی اما هیچی نبود که میلم بهش بکشه در نهایت چشمم هندوانه ارو گرفت فقط. سالم تو یخچال بود. به زور از یخچال درش اوردم و روی میز گذاشتم.

-هوووف. سنگین بودا.

از تو کشوها چاقو رو پیدا کردم و قاچش کردم و به قول معروف شتریش کردم و گاز گاز زدم و خوردمش.

❊

سپهر:

وقتی هواپیما به پرواز در اومد تا زمانی که از دیدم خارج بشه نگاهش کردم.

احساس دلتنگی داشتم. دلتنگی ای که برام عجیب بود.

دلم انگار برای اولین بار از دوری یه نفر به تکاپو افتاده بود.

از تو جیب کتم سیگارو برداشتم و اتیش زدم و همونجا تو باند فرودگاه 4-5تا سیگار کشیدم.

وقتی بالاخره ارمان خبر داد هواپیما نشسته سوار ماشین شدم و راننده راه افتاد.

چطور میتونستم دوریش رو تحمل کنم؟ منی که بودن باهاش و هم نفس شدن باهاش رو تجربه کرده بودم. بودنش تو اتاق بازیم و ...

با اومدن صحنه بودن سوزنا تو سینه و بهشت زیباش...

گوشیمو برداشتم و شماره حمید کسی که معمولا پاتنر برای اربابای دارک پیدا میکرد رو گرفتم:

-بله قربان؟

-فردا شب یه برده بفرست عمارتم تو تهران.

-چشم سپهر خان.

تماس رو قطع کردم و برگشتیم عمارت. برگشتم به اتاق کارم و مشغول جمع کردن مدارک شدم. به اتاق خوابمون که رفتم به تخت که هنوز رو تختیش مرتب نشده بود نگاه کردم.

یاد سکس های اروممون که فقط برای این بود که لمس تنش یادم بمونه اما اون هیچ همکاری باهام نمیکرد.

یاد حرفای پر از نفرت اخرش عصابمو بهم ریخت. اینقدر که شروع کردم به شکستن وسایلای اتاق.

شب شده بود که رفتیم سمت هواپیمای خصوصیم که حالا برگشته بود و رفتیم تهران.

@Rooman_nazy

برگشتیم به عمارتم.

وارد اتاقم که شدم از خستهگی چشمام قرمز بودن اما نمیتونستم بخوابم. لپ تاپو باز کردم و وصل به دربینا خونه شیراز شدم و همه اتاق رو چک کردم اما سوگل تو هیچ کدوم نبود. عصبی موبایلم رو برداشتم و شماره ارمان رو گرفتم:

-ب...

-سوگل کجاست؟

-خونه است قربان.

-همه خونه ارو چک کردم با دربینا نیست.

-خب... تو اتاق سرایداری رفت.

بهت زده گفتم:

-چی؟

-چی بگم قربان گفتن نمیخوان هی از پله ها برن بالا و بیان پایین برای همین از اتاقای سرایداری یکی رو برداشتن.

لعنتی. اونجا دربین نداشت.

کلافه گفتم:

-فردا سوگل رو از خونه میبری بیرون تا بیان تو اتاقش دربین نصب کنن.

فهمیدی؟

-بله قربان خیالتون راحت.

-خوبه.

تماس رو قطع کردم و به دربینا خیره شدم.

شهاب رو چک کردم و در نهایت وقتی سوگل رو ندیدم لپ تاپ رو بستم و خوابیدم.

❊

❊

❊

س

و

گ

ل

:

-

تا

@Rooman_nazy

ساعتشیشبحبیدارشد

م

که

خ

د

م

ه

بر

ا

ی

ا

م

ا

د

ه

کر

د

@Rooman_nazy

ن

ص

ب

ح

ا

ن

ه

ا

و

م

د

ن

.

سلامی بهشون کردم. وقتی منو تو اشبزخانه با هندوانه ای که نصفش خورده شده بود دیدن یه لحظه چشماشون گرد شد.

لبخندی زدم و گفتم:

-لطفا از این به بعد یه خوراکی ای چیزی از شب بزارین تو یخچال.

-چشم خانم.

منم بلند شدم و از اشبزخانه اومدم بیرون. روی مبل نشستم و بی حوصله کانالا رو بالا و پایین می کردم که ارمان بیدار شد با دیدنم گفت:

-از کی بیداری؟

-4صبح. حوصله ام سر رفته.

خندید: بزار یکم بگذره پاساژا که باز شدن میریم خرید.

هیجان زده گفتم:

-باید گوشی و لپ تاپ هم بخریم گفته باشم وگرنه همه موهاتو میکنم.

خندید و گفت:

-اجازه اش دست اقا سپهره اما خب اجازه داده قبلا.

لبخندی زدم و گفتم:

-این شد. اصلا زندگی بی تکنولوژی که زندگی نیست. وای اینستا... دلم چقدر براش تنگ شده.

سری به تاسف تکون داد:

-تاحالا اینطوری خوشحال ندیده بودمت.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اخه پیش اون ساواکی میشه خوشحال بود؟ جک میگی ها.

خنده اش تموم شد و گفت:

-اقا سپهر این....

دستمو اوردم بالا و با اخم و تشر گفتم:

-دیگه دلم نمیخواد اسم اون عوضی رو بشنوم.

بلند شدم و به اتاقم برگشتم و درو کوبیدم.

نگاه کنا. چطوری خوشیم رو زهرم کرد. البته اون بنده خدا تقصیری نداره. تقصیر این سپهر عوضیه که بدیهاش فقط واسه منه.

ساعت نزدیکای ده بود که ارمان اومد دنبالم و منم لباسای بیرون پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

ثریا جونم با شهاب اماده بودن و شهاب رو تو کالسکه گذاشته بودن.

با نیش باز رفتم شهاب رو بغل کرد و لپاشو بوسیدم:

-اخ جیگرتو بخورم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

شهاب خندید و اومد گازم بگیره که با خنده عقب رفتم:

-نه نه نه...

دوباره تو کالسکه اش گذاشتم و هرسه با شهاب اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

ارمان ادرس رو به راننده داد و یه ماشین دیگه ام باهامون اومد که توش بادیگارد بودن.

به من باشه اصلا دوست ندارم بادیگارد اما اگر سپهر اینطوری ازم دور میمونه حاضرم تحملشون کنم.

رفتیم مرکز خرید و اول برای من کموبایل و لپ تاپ خریدیم. اینقدر ذوق داشتم که گفتم:

-ارمان برگردیم خونه.

با تعجب گفت:

-برای چی؟

به گوشیم اشاره کردم:

-میخوام باهاش کار کنم. خیلی دلم تنگ شده بود.

خندید و گفت:

-عجله نکن. بریم پرده هم برای اتاقت بخریم.

هوفی کشیدم اما قبول کردم. کلی سلیقه به خرج دادم و پارچه مورد نظرم رو انتخاب کردم و قرار شد ارمان اندازه پرده ارو برای صاحب مغازه بفرسته تا برامون بدروزنش.

چند تا گلدون کاکتوس کوچولوی رنگی هم خریدم و بعلاوه چندتا لباس و اسباب بازی برای شهاب. بالاخره سپهر داره خرج میکنه بزار جیبشو خالی کنم دیگه.

بعد از کلی خرید برگشتیم خونه. البته عمارت بهتره ولی من با کلمه خونه احساس راحتی بیشتری میکنم.

وسایلمو اوردن تو اتاقم گذاشتن و رفتن. سریع موبایلم رو برداشتم و خطی که به اسم سپهر بود و ارمان گفته بود باید این خط رو تو گوشیم بزارم رو گذاشتم.

چه فرقی داره؟ نهایتا میخواد کنترلم کنه که چی عایدش بشه؟ من از خودم مطمنم.

سیم کارتش خداروشکر فعال بود سریع تلگرام و اینستا گرام رو نصب کردم.

قصد داشتم کلی دوست برای خودم پیدا کنم.

کارای زیادی تو برنامه ام بود. لپ تاپم برداشتم و یکم باهاش ور رفتم. خداروشر یه مودم تو خونه بود بهش وصل شدم و کلی اهنگ شاد و قر دار گذاشتم دانلود بشه.

بعدم شروع کردم به چیدن وسایل تزیینی کع خریدم.

اهنگا که دانلود شد پخش زدم با پخش شدنش لبخند عمیقی روی لبم نشست.

قراره خیلی بهم خوش بگذره ..

❊

سپهر:

با دیدن خنده اش... لبخندش... برق چشماش...

اهنگ شاد گوش دادنش...

واقعا چرا نتونستم اینطوری شادش کنم وقتی پیش من بود؟

اون الان خود واقعیشه. همونطوری که من وقتی پیش اون بودم خودم واقعیم نبود و احساس رضایت نمیکردم.

نزدیکای شب بودو تمام مدت از دربین ها نگاهش می کردم.

شب بود که برده سفارشیم رسید.

اولش یادم نبود همچین درخواستی داده بودم اما بعد گفتم شاید منم بتونم مثل اون فراموشش کنم.

بدون هیچ حرفی گفتم:

@Rooman_nazy

-دنبالم بیا.

وارد اتاق بازیم شدیم. میدونستم از اون باتجربه هاس. به تخته ایکس اشاره کردم و گفتم:

-اونجا وایستا.

-چشم ارباب.

صدای نازک و تو دماغیش حالمو بد کرد. دلم میخواست تصور کنم که سوگله.

دهن بند رو برداشتم و رفتم سمتش و توپو تو دهنش گذاشتم و بنداشو بردم پشت سرش و بستم.

دستا و پاهاش رو بستم .. کاملا از هم باز.

حوصله نداشتم گوشیمو برداشتم و شماره یکی از نگهبانام که میدونستم اونم بدش نمیاد خشن باشه ارو گرفتم:

-بله قربان؟

-بیا اتاق بازیم.

-چشم.

تماس رو قطع کردم و به زنه نگاه کردم.

بعد از چند دقیقه در باز شد و وارد شد و با صدای زمختش گفت:

-بله قربان.

به زنه اشاره کردم:

-لباساش رو پاره کن.

به زنه نگاه کرد و نیشخندی زد:

-چشم.

چشمای زنه حالا میشد ترس رو دید.

لباساش رو با زور دستاش جر داد و وقتی کامل لخت شد گفت:

-امر دیگه ای هم دارید

قربان؟ خیره به سینه

هاش گفتم:.

-در اختیار توعه از وسایل اتاق استفادع کن روش.

-هرکاری خواستی باهاش بکن.

زنه هیچ واکنشی نداشت اما با ترس منتظر بود. فکر کنم باید اسم نگهبانم کیان باشه.

کیان رفت سمت زنه و سینه هاشرو گرفت تو دستاش و مالید. زنه بالذت چشماشو بست.

@Rooman_nazy

کیان ولش کرد و نگاهی به وسایل اتاق کرد و گیره های سینه ارو برداشت و به نوک سینه هاش وصل کرد و از وزنه های سنگین دوتارو برداشت و به ته گیره ها وصل کرد.

زنه ناله کرد.

سینه هاش به سمت پایین کشیده شده بودن و نوک سینه ها انگار میخوایت کنده بشه از حجم سنگینی وزنه.

کیان یه کیر مصنوعی کمربند دار برداشت و رفت سمت زنه و بین پاهاش نشست و ...

❊

س

و

گ

ل

:

با عصبانیت به ارمان نگاه کردم و گفتم:

-منظورت چیه سپهر دانشگاه ثبت نامم کرده؟ مردد و با کلافه گی گفت:

-چی بگم اخه خواهر من...؟ گفتن باید تا مقطع دکترا تحصیلات دانشگاهی بگیری وگرنه باید برگردی پیشش.

با چشمای گرد شده گفتم:

-غلط کرده. من نمیخوام دیگه دانشگاه درس بخونم.

ارمان کلافه گفت:

-سوگل جان ... باور کن دست من نیست. میخوای زنگ بزنم باخودش حرف بزن.

یه لحظه مکث کردم بعد سر تکون دادم:

-خیلی خب. بگیر شماره اشو.

گوشیشو در اورد و منم با حرص تو اتاق راه رفتم تا اینکه ارمان گوشی رو گرفت سمتم، وقتی گوشی رو گرفتم رفت بیرون.

-الو؟

-میشنوم.

اداشو بی صدا در اوردم و بعد سرد گفتم:

-من نمیخوام دانشگاه درس بخونم. میخوام توموسسات خصوصی زبان بخونم.

-همینه زبونت کوتاه نمیشه دیگه.

@Rooman_nazy

چشمام گرد شد و با جیغ گفتم:

-چی؟

-همون که شنیدی. تصمیمم عوض نمیشه اگر دانشگاه نری برمیگردی پیشم. اگر نمیخوای این اتفاق بیوفته باید بری دانشگاه و نمراتت هم زیر 18نباید باشه وگرنه بازم برمیگردی پیشم.

-تو یه عوضی خودخواهی.

-میدونم.

با نفرت گفتم:

-ازت متنفرم.

بعدم موبایلو با عصبانیت پرت کردم سمت دیوار با داد گفتم:

-ازت متنفررررررررم.

یهو در باز شد و ارمان با نگرانی اومد تو و گفت:

-اروم باش سوگل.

شقیقه هام درد گرفته بودن. دستامو دو طرف سرم گذاشتم که ارمان سریع رفت بیرون و بعد برگشت و قرصی داد بهم اینقدر سرم درد میکرد که بی حرف دهنمو باز کردم و گفت:

-بزار زیر زبونت.

بازوم رو گرفت کمک کرد دراز بکشم روی تخت بعد از مدتی احساس بهتری پیدا کردم و دردم اروم شد.

ارمان:

چرا حرص می خوری اخه

عزیز من؟ اهی کشیدم و

گفتم:

-دوست ندارم بهم زور بگه.

-تو هر رشته ای مه بخوای میتونی دانشگاه بری تو این محدودیتی نداری سوگل.

میتونی رشته مورد علاقه ات درس بخونی.

با غیض گفتم:

-ارمان میگم دوست ندارم اون واسم تعیین تکلیف کنه!

با بیچاره گی گفت:

-دوست داری بگردی پیشش که اینطوری

میگی؟ سریع گفتم:

-معلومه که نه. من میخوام اینجا اونطوری که میخوان زندگی کنم نه اونطوری که اون میخواد.

-میدونم ولی چاره ای نیست. خوب شدی لیست رشته های دانشگاهو نگاه کن هرکدوم رو دوشت داشتی اسم بنویس.

اهی کشیدم و گفتم:

-ای کاش بشه دست از سرم برداره. من مطمنم بخوام هر دفعه به حرفش گوش بدم دوباره محدودیت برام میزاره.

-نمیزاره. تو اگر به قوانینی که گذاشته عمل کنی این اتفاق نمی افته.

با چشمای ریز شده گفتم:

-چه قوانینی؟

-مثلا همین که درستو تا دکترا ادامه بدی. اینکه مردی نزدیکت نشه. برای شهاب مادری کنی. با کسی رفاقت نکنی بخوای بگی شب پیشش میمونی و اینجور چیزا.

پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه. اگر با رعایت اینا پاشو از زندگیم میکشه بیرون قبوله. در من فکر نکنه نفهمیدم چرا سیم کارت به اسم خودشه. یا مثلا اون نرم افزاری که تو گوشی و لپ تاپ ریختی و مخفی کردی که مثلا من نفهمم تا اقا سپهر بتونی کنترل کنه اونارو.

جاخورده نگاهم کرد که گفتم:

-فکر میکردم باهام روراستی ارمان.

-من دوست دارم روراست باشم اما میدونی که از سپهر خان دستور میگیرم.

اهی کشیدم و گفتم:

-باشه... امیدوارم همینی که میگی باشه.میشه یکم تنهام بزاری؟

-اره کاری داشتی خبرم کن.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون. ارمان ادم بینظیری بود بنظرم. ای کاش بشه عمل کنه و به ثبات برسه تو زندگیش.

به جای نامعلومی خیره شدم و گفتم:

-امیدوارم برده مورد نظرت رو پیدا کنی و باهاش مشغول شی منو یادت بره کلا.

اهی کشیدم و بلند شدم. لپ تاپ رو برداشتم و مشغول چک کردن لیست درسا شدم.

یکم فکر کردم و برنامه نویسی کامپیتر ثبت نام کردم.

شاید اینطوری بتونم ویندوز سپهر رو عوض کنم و دوباره برنامه نویسیش کنم شاید ادم شد.

خودم از فکرم خندیدم و گفتم:

-وای سپهر اگر بدونی به چی فکر کردم همینجا قیمه قیمه ام میکردی.

دوباره خندیدم.

کارام که تموم شد بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

کلی با شهاب بازی کردم و یکمم سپهر رو مسخره کردم که صدای ثریا جون و ارمان در اومد اما من فقط خندیدم. مطمن بودم این حرف هارو ارمان و ثریا جون به سپهر نمیزنن.

شب بعد از خوردن شام برگشتم اتاقم و رفتم سمت حموم.

تو حموم لخت شدم و شیر اب رو باز کردم و رفتم زیرش.

*

سپهر:

موبایل رو پرت کرد و داد زد:

-ازت متنفرم.

حس کردم قلبم سنگین شد. ازم متنفره. حالش بد شد. ارمان سریع بهش قرص داد و کمک کرد دراز بکشه و باهاش یکم حرف زد تا اروم بشه.

همه حرکاتش رو با نگاهم می بلعیدم. شب که شب بخیر گفت. رفت اتاقش و وارد حموم شد.

روی برجسته گی های بدنش زوم کردم.

دلم برای فشرده شدن سینه هاش تو مشتام تنگ شده بود.

کلافه لپ تاپ رو بستم و بلند شدم رفتم حموم و اب سرد رو باز کردم و زیرش ایستادم.

باید تحمل کنم. نباید بزنم زیر حرفم. نباید ناامید بشه ازم.

شاید الان ازم متنفره اما کاری میکنم عاشقم بشه.

❊

س

و

گ

ل

:

شروع دانشگاه از اون چیزی که فکرش رو می کردم برام بهتر بود.

هیجان زده شده بودم براش. رفتم کلاسور و خودکار های جدید خریدم. کیف و لباسای مناسب برای دانشگاه و ...

ارمان هیجانمو که دید گفت:

-میبینم بعضیا هیجان زده شدن واسه دانشگاه رفتن.

@Rooman_nazy

خندیدم و گفتم:

-جو گرفته وگرنه دوست ندارم.

خندید: خدا از دلت بشنوه.

خندیدم و هیچی نگفتم. کلی تو بازار چرخ زدم و خرج کردم و برگشتیم خونه.

روز اول که رفتم دانشگاه اینطور که فهمیدم یکی از بادیگاردا رو هم به عنوان دانشجوی سال ورودی من وارد کرده بودن تو دانشگاه تا مشکلی نباشه از نظر امنیتی.

اگر موضوع مرگ خانواده ام و خانواده شهاب نبود مسلما میگفتم این تدابیر امنیتی لازم نیست اما واقعا میبینم که لازمه. نزدیک ادمی مثل سپهر بودن خطر ناکه.

من هنوز جوون تر از اونی بودم که ترور بشم.

حداقل یه ادم مهم مملکتی میشدم بعد ترورم می کردن اون موقع فکر نکنم مورد باشه. حداقل اسمم رو روی یک خیابون میزارن. اینطوری فقط یه قاب عکس روی یه سنگ قبر میشم.

ای بابا چه فکرایی میکنما.

با همین پسره بادیگارده که با اسم جمعی به عنوان برادرم هست رفتیم سر کلاس و روی صندلی نشستیم.

اون رفت یه ردیف عقب تر نشست تا اوضاع رو تحت کنترلش بگیره.

استاد اومد و بعد از معرفی خودش و منبع و ...

گفت این جلسه یکم جزوه به عنوان پیش فرض میگه بنویسیم.

بگذریم کلاس که تموم شد به کوروش که همین بادیگاردم بود گفتم:

-بریم یه چایی بگیریم.

-باشه.

رفتیم سمت کافه دانشگاه و چون خواهران و برادران جدا بود با کلافه گی گفت :

-همینجا وایستا برم بگیرم.

-باه برو همینجام.

با نامطمنی تنهام گذاشت و رفت. هرچند قصد شیطنت نداشتم. نمیخواستم سپهر با اینکارام برم گردونه.

وقتی برگشت نفس راحتی کشید و گفت:

-از دفعه بعد یه فلاسک کوچی برمیدارم تا جدا نشیم.

سری تکون دادم و گفتم:

@Rooman_nazy

-خیالت راحت قصد فرار یا شیطنت ندارم چون نمیخوام برگردم پیش اون ساواکی.

رنگ پرید و لب زد:

-صداتو میشنوه.

پوزخندی زدم و منم مثل خودش لب زدم:

-میدونم.

رفتم سمت یه نیمکت و روش نشستم. خدایی اگر تا این حد سپهر داره کنترلم میکنه ممکنه با شنیدن این حرفام لجش بگیره و برم گردونه.

باید مواظب حرفام باشم.

کلاس اونروز بدون هیچ حاشیه ای تموم شد.

قصد دوستی با هیچ کدوم رو ندارم. اینطوری که فهمیدم این کوروش خان خودش برنامه نویسی خونده ببرای همین هیچ جزوه ای هم نمینوشت پس از نظر تمرینات و ... خیالم راحت بود که میتونم روش حساب کنم.

شایدم سر جلسه یه کوچولو تقلب گرفتم ازش.

کلاس زبان روسی رو ول کرده بودم. حوصله خوندشو نداشتم. والا همین دانشگاه بسمه.

چند روزی گذشت. دیگه به سپهر و کنترلاش و ... فکر نمیکنم.

تازه بعد از چند روز زدم تو سرم ای کاش حقوق ثبت نام میکردم. تصمیم گرفتم این ترم که تموم شد برم حقوق شرکت کنم. حداقل وکیل میشم و سپهر رو به سیخ می کشم.

خیلی فکر کردم تا از تصمیمم مطمن بشم.

فقط میترسم سپهر مخالفت کنه. از طرفی هم میترسم تو عمل انجام شده قرارش بدم و لج کنه.

اما خب. ارمان گفت هر رشته ای بخوام میتونم شرکت کنم پس به اون ربطی نداره.

اون ترم کلی درس خوندم و اعصابمم خورد شد از بس ریاضی داشت و به همین نتیه رسیدم کخ من برای این رشته ساخته نشدم.

اگر کمکای کوروش نبود نمیتونستم امتحانام رو خوب پاس کنم. خداروشکر نمره معدلم شده 12/18صدم.

یعنی اگر اون دوازده صدم نبود...

بلافاصله رفتم دانشگاه و رشته امو تغییر دادم. از اونجایی که کوروش همیشه باهام بود کلی سعی کرد منصرفم کنه و حتی اینکه سپهر برم میگردونه و ... ارو هم بهم گفت اما گوش نکردم.

وقتی تغیر رشته و مطابق سازی دروسی که قبلا گذرونده بودم رو انجام دادم اومدم بیرون و به کوروش نگران نگاه کردم و گفتم:

-خودش گفته بود هر رشته ای بخوام میتونم درس بخونم . پس بهش ربطی ندارخ از برنامه نویسی اومدم حقوق.

کوروش کلافه گفت:

-چی بگم والا. خودت میدونی من گوشزد هارو کردم.

سر راه یه فالوده بستنی هم خودمو مهمون کردم هواسرد بودا ولی عجیب چسبید بهم.

کوروش نخورد و فقط نگاهم کرد و سر به تاسف تکون داد.

بالاخره رفتیم خونه. کوروش سریع ماجرارو برای ارمان تعریف کرد و ارمان با رنگ و روی پریده گفت:

-دیونه شدی؟

-خودت گفتی تو هررشته ای که بخوام میتونم درس بخونم. ریاضیات برنامه نویسی با روحیات من جور در نمیاد.

-از دست تو سوگل. من باید اینکارت رو اطلاع بدم.

-میدونم موفق باشی.

شهاب رو بوسیدم و رفتم سمت اتاقم. یه اهنگ شاد گذاشتم و حین قر دادن لباسام رو عوض کردم که تقه ای به در خورد.

-بیا تو.

ارمان وارد شد و نگاهم کرد و گفت:

-به اقا سپهر خبر دادم.

بی خیال نشستم روی صندلی میز ارایش و لاک نقره ای رو برداشتم:

-خب؟

-گفت هررشته ای دوست داری میتونی بخونی.

نیشم باز شد و چشمکی به ارمان زدم:

-صدرصد مطمنم برده مورد علاقه اشو پیدا کوده. احتمالا تا یکسال دیگه ام غیابی طلام میده.

از تصورش بشکنی زدم که ارمان با ناراحتی فقط نگاهم کرد و رفت بیرون.

خندیدم و گفتم:

-خب اینم از این.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_197

*

سپهر:

@Rooman_nazy

با دیدن واکنشای سوگل. با این که خیلی دلم اتیش میگرفت و حرص می خوردم.

عصبانی میشدم اما بازم...از اینکه خوشحال بود.

میخندید راضی بودم.

خودم رو نمیشناختم. انگار تغییر کرده بودم. داشتم به احساس یه نفر دیگه غیر از خودم اهمیت میدادم.

میدونم اینکه رفته حقوق ثبت نام کرده برای من موضوع جالبی نیست چون ممکنه حق و حقوقش رو بفهمه برای من بد بشه.

بخواد ازم جدا بشه و ... اما نمیزارم این اتفاق بیوفته. اون فکر میکنه من برده دارم و باهاش خوشم و دارم اونو فراموش میکنم. اما نمیدونه که لحظه به لحظه ارو دارم باهاش زندگی می کنم.

❊

س

و

گ

ل

:

حرصم در میاد وقتی یادم میاد یه بادیگارد دیگه برام گرفتن که رشته درسیش با من یکیه.

هی باخودم میگم سپهر داره فراموشت میکنه و اینا کار ارمانه اما بعد میگم ارمان بدون اجازه سپهر اب نمی خوره.

پس کار خودشه.

اینبار بادیگاردم یه زن بود. همسن و سال خودم اما ارمان میگه مهارت رزمیش فوق العاده خوبه.

وکالت رو از ترم دوم ول کرده. حاضر شده بخاطر پول هم بادیگاردم باشه هم از اول با من بخونه.

کلافه و عصبی شب وقتی برگشتم خونه با ارمان دعوا کردم:

-من بادیگارد نمیخوام چرا نمیفهمین.

-سوگل. اون دختر بخاطر مشکل مالی نتونست درس بخونه حالا یه موقعیتی براش فراهم شده که درس بخونه کنار تو. تو نخوای سپهر میخواد اونو عوض کنم و اون دوباره نمیتونه درس بخونه. خودت فکر کن.

با تعجب نگاهش کردم. دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم. اهی کشیدم و با حرص گفتم:

-بازم اون سپهر عوضی... یه روزی بالاخره حقشو میزارم کف دستش.

@Rooman_nazy

نفسچعمیقی کشیدم و گفتم:

-خیلی خب بمونه. ببینم تا کی میخواد سپهر خان به این بازی ادامه بده. بالاخره یه جا خسته میشه و ازادم میزاره.

پشتم رو بهش کردم و به سمت اتاقم رفتم و درو کوبیدم.

سپهر... ازش متنفرم.

❊

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_198

❊

زندگی خوبه. در جریانه.

من و شهاب... یادم نمیره هیچ وقت یه روز از دانشگاه که برگشتم شهاب تاتی تاتی کنان)تازه راه افتاده بود و هی می افتاد زمین(اومد سمتم و گفت:

-ما..ما

تف دهنش هم می پاشید بیرون. اینقدر هیجان زده شدم رفتم سمتش و قبل از اینکه بیوفته بغلش کردم.

-جون مامان. تو چقدر شیرین شدی عشقم.

ارمان با خنده گفت:

-مامان نمیگفت که ما ما میکرد)منظورت گاو بود(

چپ چپ نگاهش کردم و بعدم مشغول بازی با شهاب شدم. خودم و کشتم یکبار دیگه بهم مامان بگه نگفت.

اومدم به ارمان چیزی بگم دیدم با سهیلا همون بادیگاردم مشغول حرف زدنه و نیش جفتشون بازه.

به ثریا خانم اشارع کردم و گفتم:

-دارن گزارش میدن یا حرف دیگه است بنظرت؟

ثریا جون: به گزارش کار نمیخوره. ماشالله صورتشون عین گل باز شده.

خندیدم: اره انگاری. بوی عشق به مشامم می رسه.

ثریا جون هم خندید که سرشون چرخید سمت ما. با ابروی بالا رفته تیکه انداختم بهشون:

-یه چندتا دل و قلوه هم بیارین ما بخوریم.

ارمان هنگ کرد اما سهیلا خجالت کشید:

@Rooman_nazy

ارمان: بگم دل و قلوه بخرن برات؟

منو ثریا جون بهم نگاه کردیم و یهو پقی زدیم زیر خنده.

سهیلا زیر زیرکی منظورمون رو بهش گفت که ارمان با غیض نگاهم کرد:

-خجالت بکش.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نچ اینقدر صحنه عاشقانه دوست دارم.

ارمان: سپهر رو خبر کنم پس برات.

خنده ام ماسید. اخمام بلافاصله توهم رفت. با نفرت گفتم:

-با اون نمیشه صحنه عاشقانه خلق کرد چون فقط درد و نفرت باخودش داره.

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و درو کوبیدم اما صدای ثریا جون رو شنیدم که گفت:

-چرا هی یاد اوریش میکنی ارمان؟ نمیبینی داره زندگیشو میکنه و خوشحاله؟ تو اتاق تند تند راه میرفتم وبا غیض تمسخر گفتم:

-با هیچکی هم نه سپهر. اون مرتیکه سنگدل و عوضی... هه. حتی اگر جاش یه ادم کور یا فلج یا نمیدونم با هر نقصی بود صدرصد عاشقش می شدم.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_199

تقه ای به در خورد و ارمان گفت:

-سوگل جان؟

دوست نداشتم با ارمان قهر کنم برای همین گفتم:

-بیا تو.

در باز شد و اومد تو. نگاه شرمنده ای بهم انداخت و گفت-معذرت می خوام. نباید اسم سپهر رو می اوردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اون هیچ اهمیتی برام نداره. ادمی مثل سپهر که به هیچ کدوم از ادمای دوروبرش اهمیت نمیده ارزشی نداره.

-سپهر ادم خوبیه اینطوری درباره ا حرف نزن.

-از چی حرف میزنی ارمان؟ اون همه کارهارو روی دوش تو انداخته اما یکبار هم بردتت دکتر؟ برای اینکه جسمت به ثبات برسه کاری برات کرده؟ خجل سرش رو انداخت پایین که گفتم:

-اینو نگفتم خجالت بکشی . دارم میگم که سپهر رو بشناسی. علاقه به سهیلا از چشمات معلومه و میبینم هر وقت که بهش میرسی سریع باهاش پچ پچ میکنی و نیشتون باز میشه. مطمنم دست دست کردنت بخاطر وضعیتته . اگر سپهر واقعا به ادمای دورو برش اهمیت میداد برای تو هم یه کاری می کرد.

میتونستم شکستن دل ارمان رو بشنوم. منم اشک تو چشمام حلقه زد و بلافصله چکیدن.

رفتم سمتش و گفتم:

-تو ادم خیلی خوبی هستی ارمان. من واقعا دوستت دارم و میدونم توام منو جای خواهرت دوست داری. اما سپهر... اون... به هیچ کس جز خودش اهمیت نمیده.خواهش میکنم ازم ناراحت نشو ارمان...

ارمان با صدای گرفته و غمگینی گفت:

-باشه... من...کار دارم.

سریع پشتش رو بهم کرد و رفت. با ناراحتی وفتنش رو نگاه کردم و گفتم:

-ای کاش واقعا سپهر به تو حداقل کمک میکرد.

روی تخت نشستم و به جای نامعلومی خیره شدم.

-من اگر جای سپهر بودم زودتر از این حرفا به ارمان کمک میکردم.

*

روز بعد بود و چون جمعه بود همه امون روی مبلا نشسته بودیم که موبایل ارمان زنگ خورد.

ارمان از دیشب گرفته و تو خودشه.

موبایلشو نگاه کرد و بعد جواب داد:

-بله؟

-...

رنگش پرید و با ترس گفت:

-چرا سپهر خان اشتباهی کردم؟

تو جام نیم خیز شدم و با اخم به ارمان خیره شدم. ارمان بعد از مدتی گفت:

-چشم اقا. من رو حرفتون حرف نمیزنم.

-...

-چشم با اجازه.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_200

@Rooman_nazy

ارمان تماس رو قطع کرد که سریع گفتم:

-چی میگه؟

با ناراحتی گفت:

-نمیدونم یعنی... گفت وسایلمو جمع کنم.

بهت زده گفتم:

-یعنی چی؟ اخه برای چی؟

-نمیدونم.

بلند شد و رفت سمت پله ها. به موبایلش که روی میز گذاشته بود نگاه کردم و سریع بلند شدم و برش داشتم و خداروشکر رمز نداشت. سریع رفتم تو تماس ها و شماره سپهر رو گرفتم.

گذاشتم روی گوشم. ثریا جون نگران گفت:

-چیکار میکنی ؟

اهمیتی ندارم و به محض اینکه تماس وصل شد:

-بله؟

-برای چی به ارمان گفتی وسایلش رو جمع کنه؟

بعد از مکثی گفت:

-اینطور صلاح دیدم.

با غیض گفتم:

-تو بیجا کردی... فکر کردی کی هست...

پرید وسط حرفمو گفت:

-نمبخوای ارمان عمل کنه و تبدیل به یک مرد واقعی بشه؟

خشکم زد و دهنم بسته شد. اونم نفسشو خسته داد بیرون

و گفت:

-دوسال پیش براش نوبت گرفتم چند ماه دیگه وقتش بود اما نوبتشو جلو انداختم.

الان میتونی عذر خواهی کنی.

اولش خوشحال شدم می خواستم تشکر کنم اما وقتی شنیدم که توقع عذر خواهی داره اخمام دوباره توهم رفت و گفتم:

-میتونی تا اخر عمرت منتظر بمونی.

تماس رو قطع کردم و با خوشحالی سریع به سمت پله ها رفتم.

وارد اتاق ارمان شدم و هیجان زده گفتم:

-ارمان فهمیدم چرا سپهر گفته وسایلتو جمع کنی.

@Rooman_nazy

چشماش سرخ بودن که با این حرفم بهم خیره شد گفتم:

-برات از دوسال پیش نوبت عمل گرفته بود.

شوکه گفت:

-از کجا میدونی؟

-توکه رفتی زنگ بهش باهاش دعوا کنم که اینو گفت.

بالاخره خندید:

-ممنون سوگل... داشتم دق میکردم.

خندیدیم جفتمون و گفتم:

-میگم... فکر کنم پروتکلش مدتی طول بکشه میخوای با سپهر صحبت کنم سهیلاهم باهات بیاد.

-نه نه... اون داره درس میخونه

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_201

لبخندی بهش زدم و اصرار نکردم در عوض گفتم:

-خیلی خوشحال شدم ارمان.

اونم لبخند زد و گفت:

-ممنون. حالا دیدی اینقدر پشت سرش بد گفتی ولی ببین چیکار کرد!

مکث کردم. با سکوت کمی گفتم:

-خب... فهمیدم که تو براش مهمی.

-سوگل جان. تو براش مهم تری. برای اینکه اسیب نبینی فرستادتت اینجا وگرنه اگر به خودخواهی بود میتونست کار خودش بکنه.

چیزی نگفتم که اهی کشید و گفت:

-بالاخره خودت متوجه میشی.

سری تکون دادم و از اتاقش اومدم بیرون و برگشتم پایین.

ثریا جون: چیشد

دخترم؟ لبخندی

زدم وگفتم:

-هیچی ثریا جون نگران نباش. ارمان هم بزودی برمیگرده.

سری تکون داد و هیچی نگفت. ارمان وسایلش رو جمع کرده بود اومد پایین و باهممون خدافظی کرد و رفت.

شهاب رو بغل کردم و گفتم:

-ثریا جون شما برین بخوابین من خودم شهاب رو میخوابونم.

ثریا جون قبول کرد و رفت.

منم با شهاب رفتم اتاقم و کلی باهاش بازی کردم. ادای شیر در می اوردیم. گل پوچ باهاش بازی میکردم که البته اون شکلات تو دستمو پیدا نمیکرد جیغ میزد منم با خنده و شوخی بهش میدادم.

وقتی از خسته گی همونجا خوابش برد بغلش کردم و بردمش تو اتاقشون و روی تخت درازش کردم و برگشتم به اتاق خودم.

از اونجایی که خوابم نمی اومد کتابامو برداشتم و مشغول خوندن شدم.

*

تولد شهاب بود امروز انگاری. کلی با ثریا جون و سهیلا بازار رو زیرو رو کردیم و کلی خونه ارو تزیین کردیم. کادو خریدم کیک سفارشی و ...

جای ارمان واقعا خالی بود. دلم براش تنگ شده بود.

تو خونه ساعت 6بود که خدمه ارو جمع کردم به عنوان مهمان اونا هم بیان تو جشنمون.

با چاقو داشتم میرقصیدم که ددر باز شد و من با دیدن سپهر خشکم زد.

پریدن رنگ صورتم رو به وضوح حس می کردم.

سپهر با اون لباسای سرتا پا مشکی...

نگاه خیره و ترسناکش به من بود. چاقو از دستم افتاد زمین....

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_202

اومد سمتم و جلوم

ایستاد.

ضربان قلبم رفته بود روی هزار. تو چشمام خیره بود و بعد از مدتی گفت:

-برای تولد شهاب اومدم.

بعدم از کنارم رد شد و رفت سمت ثریا خانم. نفسم رو فوت کردم چشمام رو بستم. حس میکردم فشار زیادی از روم برداشته شد.

با صدای ثریا خانم به خودم اومدم:

-اون چاقو رو نمیاری دخترم؟

چاقو روی زمین افتاده بود. یکی از خدمه گفت:

-اون روی زمین افتاده الان یه چاقو دیگه میارم.

سریع رفت منم چرخیدم اما نرفتم سمتشون. شهاب تو بغل سپهر بود.

ثریا جون سریع گفت:

@Rooman_nazy

-سوگل جان بیا پیش سپهر خان وایستا دیگه.

با قدمایی سنگین رفتچم سمتش. اصلا نگاهش نمی کردم.

با فاصله کنارش ایستادم که سهیلا گفت:

-وایستین کنار هم عهکس بگیرم.

چپ چپ نگاهش کردم که با نیش باز فقط نگاهم کرد. سپهر نزدیکم شد. با یه دست شهاب رو تو بغلش نگه داشت و دست دیگه اشو هم دور کمر من حلقه کرد.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم.

عکسا که گرفته شد سریع خودمو کنار کشیدم.

سپهر نفسشو کلافه فوت کرد. وقتی چاقو رسید سپهر دست شهاب رو گرفت با چاقو و منتظر به من نگاه کرد. کلافه دستم رو روی دست سپهر گذاشتم. دستش بشدت داغ بود. میتونستم حرارت دستش رو احساس کنم کاملا. همین باعث رنگ پریده گی بیشترم شد. نکنه هوایی بشه؟ کیک که بریده شد سریع عقب کشیدم و گفتم:

-ثریا جون تقسیم کیک با شما.

و حدا قل فاصله ارو با سپهر گرفتم.

بعد از تموم شدن تقسیم بندی کیک مشغول خوردن شدم که یهو سپهر رو کنارم دیدم و کیک پرید تو گلوم.

شروع کردم به سرفه. پوزخندی زد کنارم نشست و چندبار به کمرم زد تا حالم جا اومد.

با ترس یکم کنار کشیدم خودمو که گفت:

-کاری باهات ندارم. بخاطر شهاب اومده بودم.

فقط سر تکون دادم که گفت:

-بنظر میاد زندگیت اونطوری که میخوای داره پیش

میره؟ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-اره. نبودن تو توی زندگیم باعث میشه زندگی شادی رو بگذرونم.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_203

خشن نگاهم کرد که نگاهمو ازش گرفتم. با مکثی گفت:

-پس شاید امشب بمونم و بهت یاد اوری کنم اینجا کی حرف اول و اخر و میزنه.

شوکه برگتم نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:

-نمیخوای حرفی بزنی؟

-گفتی کاریم نداری!

خنده عصبی ای کرد:

-اون مال وقتی بود که تو جلوی زبونت رو میگرفتی.

تو گلوم بغض نشست. اما به سختی سعی کردم تو چشمام اشک جمع نشه.

بلند شدم و رفتم سمت سهیلا که شهاب دستش بود. شهاب رو از بغلش گرفتم و روی مبل تک نفره نشستم و با شهاب مشغول شدم و دیگه به سپهر نگاه نکردم.

وقتی همه کیک خوردن و جشن کوچیکمون تموم شد خدمه مشغول جمع کردن شدن و ثریا جون رفت پیش سپهر باهاش مشغول حرف زدن شد. بعدم اومد سمت من و گفت:

-سوگل جان.

نگاهش کردم که با نگرانی گفت:

-سپهر خان میخواد... شهاب رو ببرم بخوابونم.

با بغض گفتم:

-ثریا جون...

انگار امید داشتم یه راه حلی پیش پام بزاره. اهی کشید و گفت:

-فقط ... عزیزم باهاش لجبازی نکن. اون میخواد فردا برگرده. بزار امشب بدون هیچ مشکلی بگذره.

بعدم شهاب رو بغل کرد و رفت. یکم همونجا موندم و تو عالم خودم بودم تا بالاخره تونستم شجاعتمو جمع کمم.

بدون نگاه کردن به سپهر به سمت اتاقم رفتم.

وارد اتاقم که شدم سپهر هم پشت سرم وارد شد و درو بست.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم. اشک تو چشمام حلقه زد. اعتراف میکنم از مردی که روبه رومه می ترسم.

نزدیکم ایستاد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش. نگاه به حرکت اروم دستاش بود

زمان به کندی می گذشت و من با خودم فکر می کردم وقتی زمان از الان داره اینطوری طولانی برام میگذره.پس طول شب رو چطوری می خوام تحمل کنم؟ بالا تنه برهنه اشو با در اوردن پیراهنش به رخم کشید.

دستاش اومدن سمت لباسای من. مثل عروسک کوکی صاف وایستاده بودم و اون داشت لباسام رو در می اوردم.

توان مقابله در خودم نمی دیدم.

@Rooman_nazy

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_204

وقتی کلا برهنه ام کرد خودشم لباساش رو در اورد و رفت سمت تختم و دراز کشید و دستشو گرفت سمتم. با قدم هایی سست رفتم سمتش.

-بشین روم.

اومدم بشینم روش که گفت:

-اونوری... باید بخوریش.

احساس سرما می کردم. ضعف و سستی.

خواستم روی زانوهاش بشینم که به سینه اش اشاره کرد و تازه اونجا فهمیدم منظورش 69هست.

به سختی روش نشستم و خیلی معذب بودم چون بین پاهام دقیقا مقابل صورتش بود.

با تردید دستمو دور کیرش حلقه کردم که دستای سپهر روی دوطرف باسنم نشست و از هم بازشون کرد و زبون داغش رو روی بهشتم کشید.

شوکه خشکم زده بود. سپهر داشت چی کار

میکرد؟ عجیب بود که بند دلم از این کارش

پاره شد.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و حواسم به حرکت زبونش و مکیده شدن نقطه حساسم بود و یادم رفته بود سپهر رو که عقب کشید و گفت:

-سوگل... خشکت نزنه.

به خودم اومدم. دهنمو نزدیک عضوش کردم و سرش رو با تردید لیس زدم و اروم تو دهنم فرو کردم.

اونم دوباره شروع کرد. خیلی سخت بود با وجود لذتی که میبرم حواسم به خوردن عضوش باشه. هی یادم می رفت که نیشگونی از باسنم می گرفت و منو به خودم می اورد.

خیلی زود ارضا شدم اما اون نه.

در کمال تعجب همه ابمو خورد.

-بلند شو.

اروم از روش بلند شدم. اونم بلند شد و بعد منو روی تخت دراز کرد.

پاهامو از هم باز کرد و بینشون نشست و اروم خودشو واردم کرد.

از حسش ناله کردم و اون اروم خودشو داخلم فرو کرد. دستاش جلو اومد و سینه هام رو تو دستاش گرفت و اروم مالیدشون. از لذت چشمام رو بستم و ناله کردم.

بخاطر رابطه نداشتن حسابی تنگ شده بودم و الان...

با لذت گفتم:

-سپهر....

شاید یک ربع بیشتر فقط اروم تلمبه زد داخلم. اروم اما عمیق.

وقتی بالاخره اون ارضا شد من بار سومی بود که ارضا می شدم.

روی تخت دراز کشید و منو کشوند تو بغلش.

چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم بود.

❊

🔞اسمان_شب)جلد دوم(

🔞پارت_205

وقتی چشمام رو باز کردم اصلا دلم نمی خواست از تخت جدا بشم.

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم که متوجه لختیم شدم. اولش ترسیدم اما بعد یاد دیشب افتادم.

به اطراف نگاه کردم. خبری از سپهر یا اثارش نبود.

هوفی کشیدم و بلند شدم و رفتم حموم. بعد از یک دوش درست و حسابی، از حمام اومدم بیرون.

لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. ثریا جون با دیدنم لبخندی زد وگفت:

-داشتم می اومدم بیدارت کنم. ساعت 3ظهره.

-اوه اوه...

خندید: دیشب چطور بود؟ اذیتت کرد؟

-نه... برعکس. فکر کنم خودش نبود احتمالا داداش دوقلویی چیزی داره.

ثریا جون فقط خندید. منم لبخندی بهش زدم و رفتیم نهار خوردیم و اون رفت استراحت کنه و منم با سهیلا شهاب رو بردیم تو باغ تا بازی کنه.

بچه اینقدر خاک بازی کرد که وقتی بغلش کردم ببرمش داخل تو بغلم از خسته گی خوابش بود.

لباساش رو عوض کردم و کنار ثزیا جون گذاشتمش و برگشتم به اتاقم. کتابام رو برداشتم و مشغول خوندن شدم.

@Rooman_nazy

*

از اون روزی که سپهر اومده بود و بعدم بدون هیچ حرفی رفته بود ی ماه گذشت.

یک ماهی که دیگه ازش تنفر ندارم اما ترجیح میدم تو زندگیم نباشه.

دوست ندارم هوایی بشه. اینکه اون شب هم اذیتم نکرده خودش جای بحث داره که چرا اینکارو نکرده.

چون مطمنم تا وقتی پیشم نشسته بود نگاهش می گفت قراره شکنجه ام کنه.

تازه اونم با کاری که کرد . حتی تو تصورم هم نمیگنجید سپهر روزی بخواد اونکارو اونطور عمیق و کامل انجام بده.

چه میدانم والا...

امروز قراره ارمان برگرده. مثل اینکه بعد از دوماه حالامیتونه بیاد خونه اما باید دارو مصرف کنه تا چند ماه تا بتونه مثل یه مرد کامل باشه.

دیگه سهیلا هم فهمیده ارمان چه مشکلی داشته اما خب... دختر با فهم و شعوریه.

وقتی ارمان اومد ثریا جون سریع رفت بغلش کرد و بوسیدش. منو سهیلا هم باهاش دست دادیم و خوش امد گفتیم.

ارمان هم بچه خجالت میکشید.

روی مبلا نشستیم و ارمان گفت میره وسایلش رو بزاره تو اتاق.

-وای چقدر دلم برای ارمان تنگ شدع بود. خوب شد زود برگشت.

ثریا جون: اره دخترم اصلا این بچه نبود اینجا صفا نداشت.

خندیدم و ارمان برگشت خدمه ازش پذیرایی کردن و اونم گفت باید تا 6ماه داروهاش رو مصرف کنه.

حالا میتونستم عمق کاری که سپهر برای ارمان انجام داده بود رو درک کنم.

حالا راحتی خیال و ارامش رو میشد تو چشمای ارمان دید. اینکه دیگه از وضعیت بدنت خجالت نکشی خیلی خوبه.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_206

اونشب گفتم بساط کباب رو راه بندازن تا جوجه تو منقل درست کنیم تو باغ.

ارمان و مرد سرایدار و دوتا از نگهبانا مشغول سیخ زدن و درست کردن اتیش منقل شدن ماها هم یه قسمت از ایوون رو روفرشی انداختیم و نشستیم.

منو سهیلا شطرنج بازی میکردیم. ثریا جون با شهاب مشغول بود.

خیلی اون شب خوش گذشت. تا تونستیم گفتیم و خندیدیم.

اخرشم گل پوچ بازی کردیم و قرار شد تیم بازنده برامون بستنی بخره. البته شرط اسونی بود که ثریا جون گذاشت. ارمان و یکی از نگهبانا که تو تیم بازنده بودن رفتن بستنی خریدن و اوردن.

***

از اون موقع هرسال دوبار سپهر میاومد پیشمون. یکی تولد من و دیگری تولد شهاب.

انگار سالی دوباره ما باهم رابطه داشتیم. رابطه های اروم و ملایم و البته پر از لذت مثل سری های قبل.

خیلی برام عجیب بود. تا اینکه بالاخره تو نستم از زیر زبون ارمان بکشم که سپهر تحت درمانه تا بتونه خوی وحشیش رو تحت کنترل بگیره و خودشو تغییر بده بخاطر من تا اسیب نبینم. اما چون سنش بیشتر از 35سالع مسلما تغییرات خیلی دیر تر هست و چند سالی طول میکشه که به همین علت سپهر مارو فرستاده اینجا تا ازش دور باشم و درس خوندن هم احتمالا بهانه بوده تا سر من گرم بشه.

دروغ چرا... کم کم داره از بعضی وجناتش خوشم میاد.

مثل کاری که برای ارمان کرد. یا وقتی میفهمم زیر زیرکی هوای خدمه و ... ارو دارع. یا اینکه بخاطر اسیب نرسیدن به من داره خودشو تغییر میده اما بازم تضمینی نبود که بازم اون خوی وحشیش نزنه بالا.

خوندن وکالت از خیلی جهات به نفعم شده.

اطلاعاتم تو خیلی از زمینه ها بالا رفته. مخصوصا حق و حقوقم.

اما خب. این چند سال که میگذره و سپهر سالی دوبار میاد و رابطه داریم حتی نتونستم باهاش از حق و حقوقم حرف بزنم. شب اینقدر ارضاعم میکنه که بیهوش میشم تقریبا و وقتی هم بیدار میشم که اون رفته.

دلمم نمی خواد باهاش حرف بزنم.

این مدت چند نفری هم ازم خاستگاری کردن که به همه اشون جواب رد دادم)نه توروخدابیا جواب مثبت بده(البته یکیشون خیلی سمج بود و هرچیمیگفتم شوهر دارم باور نمیکرد اما یه روز به طرز عجیبی غیبش زد و دیگه سر کلاسا نیومد.

سریع از ارمان جویا شدم که فهمیدم سهیلا خانم به ارمان گفته واونم به سپهر گزارش داده و اون بدبخت هم بعد از کلی کتک خوردن خونه نشین شده و مجبور شده یک ترم مرخصی بگیره.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_207

***

بعد از گذشت 7سال من الان فوق لیسانس حقوقم رو گرفتم. دارم دوره کاراموزیم رو میگذرونم. میخوام برای دکتراش ازمون بدم و البته میخوام تو ازمون وکالت سراسری هم شرکت کنم.

نمیدونم سپهر میزاره کار وکالت انجام بدم یا نه. اینو باید بپرسم البته فکر نکنم مشکلی باشه به هرحال من الان وکیل محسوب میشم.

شهاب الان هشت سالشه. سپهر براش شناسنامه جدید به اسم منو خودش گرفته که البته شهاب خیلی درباره سپهر سوال میکنخ مخصوصا که میبینه روز تولد خودم و خودش میاد. از وقتی به قول معروف به عقل اومده. از سپهر دوری میکنه و خودشو به من نزدی تر میکنه.

چند روز دیگه هم تولد شهابه و قراره سپهر بیاد باز اما هرچی با شهاب حرف میزنیم تو کتش نمیره که سپهر باباشه یا دوستش داشته باشه.

همه اش مبگه اگر اون بابامه چرا هیچ وقت پیش ما نیست. چرا مامانمو تنها گذاشته و چرا های زیاد که جواب همه اشون رو به ثریا جون سپردم.

خلاصه کنم براتون بعد از کلی حرف زدن بالاخره شهاب راضی شد که وقتی سپهر اومد بد اخلاقی نکنه.

بچه ام الان کلاس اول دبستانه . چون نیمه دومیه یه سال اعقب افتاد.

شهاب رو رسوندم به مدرسه و رفتم بازار تا خرید کنم. البته با سهیلا.

به سهیلا نگاه کردم. طفلک ارمان رو بلا تکلیف گذاشته و یه کلام نمیگه اره یا نه.

-سهیلا؟

-بله؟

-یه سوال میپرسم خواهشا راستشو جواب بده و منو نپیچون.

-باشه بپرس!

-حست به ارمان چی ه؟ ارمان جای برادر منه و توام جای خواهرم. هردوتون رو دوست دارم. میدونم ارمان خیلی دوستت داره اما تورو نمیدونم.

مکثی کرد و گفت:

-سوگل راستش... منم خیلی دوستش دارم اما نمیتونم بهش جواب مثبت بدم.

با تعجب گفتم:

-چرا اونوقت؟

-سوگل من برای ازدواج به اجازه پدر نیاز دارم. پدرمم یه ادم معتاد الکلیه که الان جای منو نمیدونه وگرنه اویزونمون میشد. منم نمیخوام برم سراغش یا ارمان بفهمه پدر من کیه.

هوفی کشیدمو گفتم:

-خوبه خودت وکیلی ها الان... از دادگاه اکازه بگیر مگع نمیگی معتاده و الکلیه ..

خب با اثباتش میتونی از دادگاه اجازه بگیری.

-بازم ارمان میفهمه.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_208

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:@nashenas_bi_ehsas لبخندی بهش زدم وگفتم:

-تو خودت از مشکلات ارمان باخبری سهیلا... میتونی بهش بگی مسلما اون درکت میکنه. اون مشکلات سخت تری رو پشت سر گذاشته .

اهی کشید و گفت:

-راست بابت همینا هم تردید دارم سوگل. اگر برای بچه دار شدن مشکلی برامون پیش بیاد چی؟ یا بچه مشکل داشته باشه.

-نمیدونم عزیزم بنظرم پیش مشاور برو. چون من اگر راهکاری هم بدم شاید اشتباه باشه. پیش مشاور بری بهتره.

قبول کرد و دیگه چیزی نگفتیم. کارای اونروز رو انجام دادیم و ظهر رفتیم مدرسه دنبال شهاب.

شهاب پر انرژی سوار شد و گفت:

-مامان جون خیلی دوستت دارم.

با تعجب نگاهش کردم اما با محبت گفتم:

-منم خیلی دوستت دارم عشقم.

-امروز مامان ارشیا اومد دنبالش. مامانش خیلی بد اخلاق بود. تازه مثل شما کار هم میکرد. من از شما تعریف کردم ارشبا میگفت خوش به حالت که مامانت اینقدر دوستت داره.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

@Rooman_nazy

-اما پسر گلم شما نباید حرفی بزنی که دوستت حسرت بخوره و ناراحت بشه.

-چرا؟ خوب مهربونی دیگع ... دروغ نگفتم بهش.

-میدونم اما مثلا اگر دوستت یه اسباب بازی خوشگل بگیره و من نگیرم اونوقت اون بیاد جلوی تو همش از خوشگلی اسباب بازیش تعریف کنه تو ناراحت نمیشی؟ یکم فکر کرد و سر تکون داد:

-چرا خیلی ناراحت میشم.

-برای همین نباید از مهربونی من برای دوستات تعریف کنی چون شاید مامان اون وقت نداشته باشه یا مشکل دیگه ای داشته باشن اونوقت دوستت ناراحت میشه.

باشه پسر

گلم؟ -باشه

مامان جون.

-قربونت بشم که اینقدر فهمیده ای.

-مامان جون بریم اسباب بازی بخریم برای

تولدم؟ مکثی کردم و گفتم:

-هنوز نهار نخوردی.

سهیلا سریع گفت:

-سر راه میریم رستوران غذا میخوریم.

شهاب هم هیجان زده گفت:

-بریم بریم بریم.

خندیدم و گفتم:

-باشه.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_209

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا: @nashenas_bi_ehsas شهاب:

هووورا.

سهیلا ماشین رو حلوی یک رستوران نگه داشت و رفتیم تو.

با شهاب رفتیم دستامون رو شستیم و برگشتیم.

سفارش غذا دادیم و روبه شهاب گفتم:

@Rooman_nazy

-مدرسه چطور بود پسر مامان؟

-خیلی خوبه امروز حرف ه رو یادمون دادن. معلممون میگه ه دوتا چشم داره.

لبخند زدم وگفتم:

-واقعا؟

-اره راستی مامان معلممون گفت با کمک ماماناتون یه کاردستی درست کنین و شکل چیزایی که اولشون با ه شروع میشه ارو روش بچسبونیم.

لبخندی بهش زدم وگفتم:

-باشه پسرم. راستی میدونستی اسم سهیلا جونم ه دوچشم داره؟

شهاب با شگلفتی به سهیلا نگاه کرد. کلی حرف زد و من و سهیلا هم جواباش رو با حوصله میدادیم.

بالاخره غذا تموم شد و رفتیم اسباب بازی فروشی و گفتم:

-اسباب بازی الان برات میخرم اما تا شب تولدت بهت نمیدم.

قبوله؟ لب و لوچه اش اویزون شد:

-مامان؟!!!

با جدیت گفتم:

-زود باش شهاب جون.

شهاب اهی کشید که دلم براش ضعف رفت. سهیلا سریع دستشو گرفت و بردش تا اسباب بازی هارو نشونش بده. منم خواستم دنبالشون برم که موبایلم زنگ خورد.

شماره سپهر بود. اخمی کردم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام.

-سلام سپهر.

-خوبی؟شهاب خوبه؟

-اره خوبیم.

-کجایین؟

-اومدیم اسباب بازی فروشی تا شهاب کادوی تولدش رو انتخاب کنه.
چطور؟

-میخواستم شهاب رو ببینم.

هوفی کشیدم وگفتم:

-بعید میدونم استقبال کنه.

-یه کاری کن استقبال کنه ادرس رو برام بفرست.

تماس رو قطع کرد زیر لب غر غر کنان گفتم:

-تو رو کجای دلم بزارم؟

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_210

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

لوکیشن رو براش فرستادم و رفتم سمت سهیلا و شهاب.

سهیلا داشت از مزایای یه ماشین کنترلی براش میگفت درحالی که سپهر دستش روی یه ماشین برقی ای بود که خودش سوارش بتونه بشه. از این بزرگا.

هووووف همینو کم داشتم.

شهاب با دیدنم سریع ماشینو نشون داد و گفت:

-مامان من اونو میخوام.

-نه پسرم ...

شهاب سریع اخم کرد:

-گفتی هرچی بخوام انتخاب کنم.

-پسر گلم. هنوز زود....

شهاب سریع پاشو کوبید زمین و با اخم گفت:

-ولی من اونو میخوام هیچی دیگه نمیخوام.

لجبازیش گل کرده بود و متاسفانه وقتی رگ لجبازیش میزد بالا مخصوصا اگر بیرون بودیم ابرو برامون نمیزاشت.

فروشنده اومد سمتمون و به شهاب فقط نگاه میکرد هیچی نمیگفت.

سهیلا سعی کرد ارومش کنه اما شهاب با لجاجت پاشو میکوبید زمین:

-من اونو میخوام.

-میتونی بخریش.

با شنیدن صدای سپهر برگشتم سمتش و با اخم نگاهش کردم. با خونسردی جلو اومد و گفت:

-اون کادوی تولد من.

@Rooman_nazy

شهاب ساکت بود و به سپهر نگاه میکرد. مسلما یادش بود چهره سپهر رو. چند ماه پیش تو تولد من دیده بودتش. و این چندروز هم که ما باهاش حرف زدیم ...

شهاب با اخم گفت:

-مامانم بخره.

سپهر: مامان یه کادوی دیگه میخواد بخره. اما اگر بخوای من اونو برات میخرم.

شهاب با اخم های بامزه به ماشین نگاه کرد. تصمیم گیری براش سخت بود انگار. در نهایت انگار داشتن اون ماشین براش مهم تر بود چون گفت:

-باشه بخر... اما بگم تو بابای من نیستی. به مامانمم نزدیک نمیشی.

بعدم اومد دست منو گرفت و کشید سمت خودش و با اخم به سپهر خیره شد.

ناخواسته نیشم تا بناگوشم باز شد.

قربون پسر غیرتیم بشم.

نگاهم رو از شهاب گرفتم و به سپهر دوختم که دیدم با ابروی بالا رفته معنادار منو نگاه میکنه.

با خونسردی براش شونه بالا انداختم و نگاهمو ازش گرفتم.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_211

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas سپهر

نیشخندی زد وگفت:

-میدونی مامانت

زن منه؟ شهاب با

اخم گفت:

-تو مامانمو اذیت میکنی.

سپهر خم شد جلوی پای شهاب نشست و گفت:

-اگر قول بدم دیگه اذیتش نکنم باهام اشتی

میکنی؟ با اخم به سپهر خیره شد وگفت:

-اگه اذیتش

کردی چی؟ سپهر

@Rooman_nazy

لبخندی زد

وگفت:

-قول میدم اذیتش نکنم.

شهاب سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد:

-مامان باهاش اشتی کنم

بنظرت؟ با بدجنسی گفتم:

-بیا بریم یه چیزی تو گوشت بگم...

با شهاب یکم از سپتر فاصله گرفتم. سپهر مشکوک نگاهم کرد. خم شدم و تو گوش شهاب گفت:

-بگو باید بریم برای مامان هم کادو بخری از دلش دربیاری. شبم بریم ترن هوایی.

شهاب هیجان زده گفت:

-هورا.

با عجله رفت سمت سپهر و همه چیزایی که گفته بودم رو گفت.

سپهر خندید و گفت:

-چشم... هم کادو میخرم هم ترن هوایی میریم.

شهاب دستش رو گرفت سمت سپهر:

-خب پس اشتی میکنم باهات.

سپهر هم مثل مردا باهاش دست داد و گفت:

-خب پس بریم ماشینتو بخریم.

و با شهاب رفتن سمت صندوق. سهیلا اومد پیشم و گفت:

-حالا چه کادویی میخوای برات بخره؟ با نیش باز چشمکی بهش زدم وگفتم:

-میفهمی.

سهیلا با خنده سری به تاسف تکون داد و گفت:

-خدا به دادش برسه.

اخم کردم بهش:

-نگفته بودم جلوی من طرفداری اینو نکنین؟

-باشه تسلیم.

وقتی خرید انجام شد. سپهر ادرس داد تا ماشینو بفرستن منم یه ماشین کنترلی خوب و شارژی براش خریدم و سهیلا هم گفت بعدا میاد میخره.

از مغازه که اومدیم بیرون سپهر روبه سهیلا گفت:

-تو با ماشین برو. شهاب و سوگل بامن میان.

سهیلا سریع چشم گفت و رفت.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_212

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

شهاب دست منو سپهر رو گرفت. نگاهم اومد روی سپهر که اونم داشت منو نگاه میکرد. ناخواسته پشت چشمی براش نازک کردم که شهاب یهو گفت:

-بریم برا مامانم کادو بخریم.

سپهر: حالا چی کادو بخریم؟

و منتظر به من نگاه کرد اخمی کردم و گفتم:

-کادو رو که من نباید بگم.

شهاب : پس بریم شهربازی.

چیزی نگفتم. رفتیم سمت ماشینش و سوار شدیم. سپهر هم سوار شد وگفت:

-الان که بسته است. بریم خونه نزدیکای شب بریم شهربازی.

شهاب یکم غر غر کرد اما در نهایت ساکت شد و تو ماشین از خسته گی خوابش برد.

سپهر اروم گفت:

-حالت چطوره؟

منم با صدای ارومی گفتم:

-خوبم.

-منم خوبم!

به سپهر نگاه کردم. منورش این بود که حال رو نپرسیدم.

ناخواسته خنده ارومی کردم وگفتم:

-انگار واقعا یه تغییراتی کردی.

-چی فکر میکردی درباره ام؟

-اینکه یه بردع پیدا کردی.

اهی کشید و گفت:

-من هیچ بردع ای نگرفتم.این چند سال هم سعی کردم اون شخصیت ارباب گونه ارو کنار بزارم.

با تعجب نگاهش کردم:

-پس ارمان راست میگفت.

-میخواستی بفهمی راست گفته یا دروغ؟

-اره. نه اینکه همه ازت زیادی طرفداری میکنن.

لبخند مغروری زد و گفت:

-چون ادم خوبی هستم.

-ایششش. تو نگی اینو کی بگه.

سپهر خندید که با تعجب نگاهش کردم وگفتم:

-الان باید عصبانی میشدی!

دستش جلو اومد و دستمو گرفت و برد جلبوی دهنش و پشت دستمو بوسید که رسما چشمام زد بیرون.

-ببینم نکنه تو داداش دوقلو داری!

-سوگل... من تورو راحت بدست نیاوردم که راحت از دست بدم. وقتی دیدم روابط اونطوری برات خطر ساز شده تورو از خودم دور کردم تا خودمو تغییر بدم. چند سال طول کشید... اما برای داشتن تو تحملشون کردم.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_213

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

دستمو روی دنده گذاشت و خودشم دستشو گذاشت روی دستم. هرچند دنده فومالیته بود ماشینش دنده اتومات بود.

همینطوری نگاهش میکردم که خندید وگفت:

-اینقدر عجیبه برات؟

-بیشتر از اونچه فکرش رو بکنی.

سپهر فقط لبخند زد. برگشتیم خونه و سپهر شهاب رو بغل کرد و رفتیم داخل.

ثریا جون لبخندی زد با دیدن سپهر و بهش خوش امد گفت.

@Rooman_nazy

من رفتم اتاق خودم و سپهر هم شهاب رو برد اتاقش بزاره.

لباسام رو با لباس تو خونه ای هام عوض کردم و شانه برداشتم موهام رو شانه کنم که در اتاق باز شد و سپهر اومد تو اتاق درو بست.

-اینسری زود اومدی.

مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد و گفت:

-درمانم کامل شده.

دستم لحظه ای خشک شد اما سریع به خودم اومدم و مشغول شدم:

-یعنی... دیگه علاقه به شکنجه کردن نداری؟

نفس عمیقی کشید و پیراهنشو در اورد و به جالباسی زد و رفت روی تختم نشست.

-پسش میزنم.

شانه ارو کنار گذاشتم و موهام رو دوباره بستم و برگشتم سمت سپهر:

-یعنی ممکنه دوباره یهو قاطی کنی و ...

سپهر نگاهم میکرد. لبخند محوی بهم زد و گفت:

-این اتفاق نمی افته.

نامطمن نگاهش کردم که گفت'

-این چندسال... رابطه هایی که داشتیم اذیت شدی؟

-نه... خب من فکر میکردم یه برده داری که سادیسمت رو تخلیه میکنی روش.

سپهر هوفی کشید و گفت:

-من حتی با یک نفر هم رابطه نداشتم.

-یعنی اینقدر دوستم داری؟

سپهر خندید:

-اعتراف میگیری؟

امروز خیلی داشت میخندید!

درسته؟ لبخند محوی زدم و

گفتم:

-شاید.

روی تخت به پشت دراز کشید و دستاشو زد زیر سرش. با تفریح نگاهم میکرد:

-اره... دوستت دارم؟

-نشنیدم بلند تر میگی؟

@Rooman_nazy

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_214

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas سپهر خندید

و گفت:

-میخواستی همون موقع بشنوی.

اخمی کردم و رفتم سمتش و.گفتم:

-دوباره بگو.

با لبخند ابرو بالا انداخت.

منم کرمم زده بود بالا. رفتم سمتش و پامو از رو رد کردم و روی شکم برهنه اش نشستم. سپهر لبخندش عمیق تر شد

دستاشو اورد و دوطرف پهلوهام گذاشت.دستامو دوطرف صورتش روی گونه هاش گذاشتم و گفتم:

-بگو.

سپهر دوباره ابرو بالا انداخت که خم شدم روش و نزدیک لباش اما خیره تو چشماش گفتم:

-بگو سپهر... بگو دوستم داری...

سپهر لبخند محو شده بود و نگاهش بین چشما و لب هام درگردش بود.

-دوستت دارم.

وقتی اعتراف کرد لبخند محوی اومد رو لبم. فاصله بینمون رو تموم کردم و لب به لبش گذاشتم.

سپهر کمرم رو مالید و همراهیم کرد.

همدیگه ارو میبوسیدیم که در اتاق یهو باز شد.

سریع از سپهر جدا شدم و به در نگاه کردم که شهاب رو دیدم.

شهاب با چشمای گرد شده مارو نگاه میکرد.

از روی سپهر سریع اومدم پایین که شهاب یهو اخم کرد و با داد دویید سمت سپهر و گفت:

-مامانموووووووو اذیت نکنننننننن.

سریع پرید رو سپهر و شروع کرد به مشت زدن. ثریا جون و سهیلا سریع خودشون رو رسوندن.

سپهر با خونسردی گفت:

@Rooman_nazy

-شهاب جان... پسرم... من مامانتو اذیت نمیکردم.

لب گزیدم و ناخواسته خنده ام گرفته بود.

سهیلا زد به ارنجم و گفت:

-چه خبره؟

فقط نخودی خندیدم و سپهر هم با خنده داشت سعی می کرد شهاب رو کنترل کنه:

-پسر گلم... باور کن مامانت هم خوشحال نگاه کن داره میخنده.

شهاب وایستاد که منم سریع خنده امو خوردم. رفتم سمت شهاب و گفتم:

-راست میگه مامان جان... اذیتم نمیکرد.

شهاب : اما داشت لبات رو بوس میکرد. اونروز عمو ارمان گفت کار خوبی نیست. ثریا جون سریع جلو اومد و شهاب رو بغل کرد و روی زمین گذاشت:

-بیا بیریم من برات توضیح میدم پسرم.

شهاب با نگرانی منو نگاه کرد وگفت:

-اگر اذیتت کرد بگو بیام بزنمش.

لبخند زدم وگفتم:

-حتما پسر گلم .

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_215

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

همه با نیشای باز رفتن بیرون و سهیلا درو بست. سپهر با خنده گفت:

-محافظ خوبی داری ها.

برگشتم سمتش و با غرور گفتم:

-بله. بهم چپ نگاه کنی با شهاب طرفی.

سپهر خندید:

-بله دست به زن هم داره کی جرات داره به تو چپ نگاه کنه.

لبخند زدم و رفتم درو قفل کردم و گفتم:

-خب پس... ادامه بدیم یا ...

@Rooman_nazy

دستشو گرفت سمتم:

-بیا... دلم برای لمست تنگ شده.

لبخند زدم. این ورژن سپهر رو دوست داشتم. دوباره روی شکمش نشستم و گفتم:

-این ورژنت رو دوست دارم.

لبخند زد و دستاش رو روی تنم

فعال کرد -از این به بعد همین

ورژن رو میبینی...

گونه اش رو بوسبدم و گفتم:

-خوبه... همش بهم بگو دوستم داری فکر کنم فراموشی دارم یادم میره.

خندید و باسنم رو لمس کرد وگفت:

-روزی یه وعده...

****)چون شهادته بازش نکردم(***

روی تخت دراز کشیده بودم و سپهر رفته بود دوش بگیره. واقعا دیگه جون نداشتم برای همین تو خواب و بیداری بودم که سپهر از حموم در اومد.

-یکم استراحت کن بعد پاشو دوش بگیر.

چشمام رو بستم وگفتم:

-مشترک مورد نظر تا شب در دسترس نمیباشد.

خندید و کنارم روی تخت نشست و دستشو روی شکمم گذاشت و مالید.

-هر وقت بخوام باید در دسترس باشه.

-میخوای شهاب رو صدا کنم؟

خندید خم شد روم و پیشونیم رو بوسید.

چشمام رو بااز کردم و نگاهش کردم.

-استراحت کن.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون. اهی کشیدم و فکر کردم.

واقعا سپهر... میتونست تکیه گاه مناسبی ببرام باشه؟

چرخیدم روی شکم و چشمام رو بستم. فعلا بهتره استراحت کنم. بعد از سه بار ارضا شدن الان وقت خواب و استراحته.

❊

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_216

@Rooman_nazy

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

از خواب که بیدار شدم دوش گرفتم و از اتاق رفتم بیرون. شهاب به محض دیدتم گفت:

-مامان هم بیدار شد بریم شهربازی دیگه.

یادم اومد به بچه قول شهربازی دادیم. سپهر بهم نگاه کرد وگفت:

-اماده شو بریم.

سری تکون دادم و برگشتم اتاق و ثریا جون هم شهاب رو برد حاضر کنه.

هرسه باهم مثل یک خانواده رفتیم شهربازی. هر وسیله ای که مناسب سن شهاب بود و میزاشتیم سوار بشه.

بعد از کلی بازی و بستنی و بعدم خوردن پیتزا برگشتیم خونه.

شهاب از بازی زیاد خوابش برد تو ماشین و دوباره سپهر بردش به اتاقش و بعدم اومد پیش من.

روی تخت کنارش دراز کشیدم که بغلم کرد.

توقع داشتم بخواد رابطه داشته باشیم اما اون فقط بغلم کرده بود.

-سپهر؟

-بله؟

-بازم میری؟

-نه... دیگه تنهاتون نمیزارم... نه تورو... نه شهابو ...

-پس... یعنی اینجا میمونیم یا برمیگردیم کیش؟

-میریم تهران عزیزم... کارای مدرسه شهاب رو انجاام دادم بعد از تولدش ... همه میریم تهران.

-من میخوام کار کنما...

-میدونم ... هماهنگ کردم بری یه جا برای کار اموزی.

-خوبه...

سپهر؟

-بله؟

-همینطوری خوب و خوش اخلاق بمون.

**

شهاب چشماش رو بست و بعد شمعش رو فوت کرد.

همه امون براش دست زدیم و ارمان گفت:

-چی ارزو کردی شهاب؟

شهاب: ارزو کردم یه ابجی کوچولو مامان بخره برام.

با چشمای گرد شده به شهاب نگاه کردم.

همه نیششون باز شد که سویع اخمام رو کشیدم توهم و چاقو رو نشونشون دادم نامحسوس وگفتم:

-ببندین.

چپ چپ به سپهر لبخند به لب نگاه کردم.

کیک رو ثریا جون تقسیم کرد و همه کادو هامون رو دادیم.

روی مبل نشستم و شهاب اومد کنارم نشست و سپهر هم اونورم نشست مه ارمان سریع با گوشی جلو اومد وگفت:

-بگین هووووولووووو

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_217

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

فقط لبخند زدیم و ارمان هم عکس گرفت.

با لبخند گفتم:

گوشیو بده من تو و سهیلا وایستین ازتون عکس بگیرم.

شهاب رو دادم بغل سپهر و بلند شدم دربین رو ازش گرفتم. ارمان و سهیلا کنار هم ایستادن.

ارملن با نیش باز و چشمای براق دستشو روی کمر سهیلا گذاشت. به دربین نگاه میکردم اما نیش منم باز شده بود عوضش سهیلا تو جاش یکم پرید اما به سختی انگار خود رو راضی کرد تا سسرجاش بمونه.

-لبخند بزن سهیلا.

سهیلا یه لبخند نصفه نیمه زد و منم درهمین حال هم فیلم میگرفتم از کاراشون هم عکس.

-خوب خیلی خوبه یکم نزدیکتر.

سهیلا زیر لب چیزی گفت که ارمان یهو سهیلارو کشید سمت خودش و پهلوش و کلا به خودش چسبوند.

بالاخره گوشی رو پایین اوردم که سهییلا زیر لب با حرص چیزی به ارمان گفت و ازش دور شد و کلا از دید خارج شد.

ارمان اومد سمتم که با نیش باز گفتم:

@Rooman_nazy

-فیلم هم گرفتم خیلی باحال شد.

ارمان چشماش برق زد و گفت:

-مرسی اجی. من برم نشونش بدم یم حرص بخوره.

و رفت با رفتنش با لبخند برگشتم و نشستم پیش سپهر و شهاب.

شهاب داشت زیر زیرکی با سپهر حرف میزد. پیششون که نشستم شنیدم که گفت:

-ولی اگر مامانمو اذیت کردی چی؟

-اونوقت میزارم موهامو از ته بزنی.

شهاب یکم عقب رفت و نگاهی دقیقی به سپهر و موهاش کرد و بعد گفت:

-با اتیش میزنمشون.

سپهر خندید:

-باشه .

لبخندی زدم و با نیش باز گفتم:

-شهاب جونم منم بهت قول میدم اگر اذیتم کرد خودم بهت بگم.

شهاب : باشه.

ثریا جون شهاب رو صدا کرد و شهاب بلند شد و رفت. به سپهر نگاه کردم و با جدیت گفتم:

-میگم بهش ها... خودمم تو اتیش زدنت کمکش میکنم.

لبخند از خود مطمنی زد و با خونسردی گفت:

-قبوله.

یکم نگاهش کردم دیدم نگاهش زیادی سنگینه نگاهمو ازش گرفتم. یادم افتاد سپهر میتونست احساساتمو بفهمه.

-هنوزم میتونی بفهمی به چی فکر میکنم؟

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_218

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

-میتونم بفهمم به چیز خوب داری فکرمیکنی یا بد.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:

-خوبه حالا بگو نظرم نسبت بهت چیه!

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

-بیشتر سمت مثبتی... ولی گاهی خنثی میشی. انگار هنوز باورم نکردی و دودلی که ازم متنفر باشی یا ...

سری تکون دادم:

-درسته.

بلند شدم و گفتم:

-میای بریم تو باغ؟

-البته.

بلند شد و باهم از خونه اومدیم بیرون. وارد باغ شدیم و رفتیم سمت تابی که سه نفره بود از این رمانتیکا که روشم میشد بخوابی.

روش نشستم و سپهر هم نشست کنارم.

-وقتی از ارمان خواستی این تاب رو سفارش بده یادمه.

نیم نگاهی بهش کردم. لبخند رو لبش بود. انگار داشت خاطراتش رو یاد اوری میکرد:

-من خوددرگیری داشتم و تو وع بدی بودم و سادیسمم بالا میزد اما کاری نمیتونستم بکنم و تو اینور خوشحال و راضی بود و تنها مشکلت نداشتن این تاب تو باغ بود.

نیشم باز شد و گفتم:

-تو اون زمان کمبودش برام خیلی اهمیت داشت. میخواستم بشینم روش درس بخونم.

نزدیکم کرد تنشو دستشو دور شونه ام حلقه کرد.

وقتی بهش چسبیدم گرمای تنش رو از پس لباس هامون هم احساس میکردم.

-واقعا هیچ برده ای نگرفتی که سادیسمت رو خالی کنی؟

-نه... البته دروغ نمیگم همون شب اول یه نفرو گفتم بفرستن اما حتی نتونستم بهش دست بزنم. من دلم تورو میخواست. بدن تورو. ناله های تورو. برای همین...

اونو دادم به نگهبانم و دیگه کسی رو خبر نکردم.

از این کارش اخم کردم اما هیچی نگفتم.

شونه ام رو مالید و گفت:

-اولش قصد نداشتم بخوام درمان کنم خودمو. من از خودم راضی بودم. اما وقتی یک هفته گذشت و دیدم ... نداشتنت کنارم سخته... تصمیم گرفتم بزارمش کنار برای همیشه.

به نیم رخش نگاه کردم. حین حرف زدن به باغ خیره بود.

-خوبه که گذاشتی کنار. دوست نداشتم شهاب هم به همچین چیزایی گرایش پیدا کنه.

-موافقم. اگر علاقه ای نداشته باشه بهتره. یا حتی اگر هم داشت یه ارباب معمولی باشه.

اخمام سریع توهم رفت

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_219

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

-هیچ کدوم. شهاب نباید به هیچ کدوم از اینا علاقه پیدا کنه سپهر.

سپهر نگاهم کرد و من با جدیت برگشتم سمتش وگفتم:

-قول بده هیچ وقت سعی نمیکنی به شهاب راجب این دنیای وحشتناک چیزی بگی... هیچی ترجیحا تا اخر عمرش من نمیخوام چیزی بفهمه. قول بده سپهر.

اونم سرد نگاهم کرد و گفت'

-باشه قول میدم.

نفس راحتی کشیدم و دوباره صاف نشستم پیشش.

شونه ام رو نوازش میکرد. یکم به سکوت گذشت که گفتم:

-کی میریم؟

-پس فردا.

-باشه. فقط برای کاراموزی من هماهنگ کردی دیگه؟ چون به محض رسیدن میخوام برم و نمیخوام بگی ی هفته و دوهفته و ... هی بپیچونیم.

-مطمن باش سوگل...

-سپهر؟

-جانم؟

جانم؟ یه لحظه سکوت کردم که گفت:

-چیشده عزیزم؟

بهش نگاه کردم. فاصله صورتامون کم بود.

چیزی نگفتم. یعنی کلا یادم رفت چیزی رو که می خواستم بگم.

نگاهم بین چشمای اروم و با کمی نیاز ، لب های خوش فرمش می چرخید.

هیچ وقت به زیبایی لب هاش فکر نکرده بودم. کرده

بودم؟ به چشمای سیاهش و پر از نفوذش...

به ته ویش همیشه گی صورتش که همیشه مرتب بود.

موهای کوتاهش و ...

خیره به لب هاش بودم که فاصله کوتاه بینمون رو از بین برد و لبش رو چسبوند رو لب هام.

نفسام تند شد.

ضربان قلبم رفت بالا و همراهیش کردم.

زیر دلم خالی بود. انگار لبه پرتگاه ایستاده بودم.

.

هیجان زده دستام رو بالا اوردم و دور گردنش حلقه کردم و اونم یه دستشو دور کمرم و دیگری رو پشت سرم گذاشت.

داغ شده بودم و شاید برای اولین بار بود که اینقدر بوسه های سپهر باعث هیجان و از خود بی خودیم می شد.

منو کشوند روی پاهاش نشوند و به خودش فشرد. بدون اینکه لب هامون ازهم جدا بشه.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_220

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

بعد از چند دقیقه که زبون هامون مشغول کشف دهن اون یکی بود و مدام بهم دیگه کشیده میشدن سپهر دستاشو زیر باسنم گذاشت و بلند شد و منوتو بغلش حمل کرد.

پاهامو دور کمرش انداختم. میدونستم هیچ وقت نمیندازتم.

یه لحظه شهاب از فکر گذشت چشمام رو باز کردم و لبامو ازش جدا کردم:

-سپهر،شهاب میبینه.

اما دیدنم خونه ارو دور زد و تو خونه نرفت.

@Rooman_nazy

-نگران نباش عزیزم.

به قسمت تاریک باغ رفت. انتها بود و کسی دیدی نداشت و بعلاوه این که هیچ نوری اینجا نبود.

کنار دیوار گذاشتتم زمین و گفت:

-شلوارتو بده پایین سوگل...

مردد گفتم:

-بریم اتاق سپهر... اینحا درست نیست.

-من نمیزارم کسی بدنتو ببینه سوگل. تو مال منی عزیزم هیچ وقت نمیزارم کسی بدنتو ببینه.

اینبار چیزی نگفتم . شلوارمو با شورتم دادم پایین تا زانوهام.

سپهر اماصاف جلوم وایستاده بود. به محض اینکه پایین دادم دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-بدون اینکه بری عقب به دیوار تکیه بده و پاهاتو باز کن .

نمیدونستم میخواد چیکار کنه. اما هیجان زده بودم. میدونستم و یه جورایی مطمن بودم که دیگه خشن نمیشه.

کاری که گفت رو انجام دیدم. نشست روی زمین و صورتشو برد سمت بهشتم و وقتی دهن داغ و خیسش رو روی کلیتوریسم گذاشت ضعف کردم.

چشمام رو بستم و اه غلیظی کشیدم.

موج لذت تو کل بدنم می پیچید.

لیس های عمیق و پر از لذتش.

پاهام به سختی سرپا نگه ام داشته بودن.

با لذت گفتم:

-وای...سپهر...

دستاش ران هام رو لمس کردن و نوازششون میکرد.

چوچولمو تو دهنش کرد و مکیدش. بدنم لرز کوچیکی کرد اما ارضا نشدم.

یه دستشو برد بین پاهام حین لیس زدن چوچولم با انگشتش سوراخ بهشتم رو به بازی گرفت.

اروم یک انگشتش رو داخلم فرو کرد و از داخل به سمت چوچولم رو ضربه های اروم میزد که طولی نکشید که بدنم لرزی کرد و ...

اسمان_شب)جلد دوم(

@Rooman_nazy

پارت_221

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

با ارضا شدنم سپهر ابمو هم خورد و بعد بلند شد و خودشو بهم چسبوند و مشغول بوسیدن و فتح دهنم شد.

میتونستم مزه خودمو حس کنم.

توهمون حین شلوارشو داد پایین و یه پامو گرفت و اورد بالا روی ساعدش و مردونگیش رو داخلم فرو کرد.

دستامو دورش حلقه کرده بودم و اگر سپهر بغلم نکرده بود می افتادم.

لبامو ول کرد و گونه و چونه امو بوسید ...

اینقدر خودشو بهم کوبید که بالاخره هردو ارضا شدیم.

بیحال به سپهر تکیه دادم. اونم نوازش کرد و بعد گفت:

-به دیوار تکیه کن سوگل.

چشمام رو بسته بودم. سرم بشدت سنگین بود و دلم میخواست فقط بخوابم.

سپهر شلوارشو درست کرد و شلوار منم پوشوند و سرووضعمو که مرتب کرد دستاشو دور شونه و کتفم حلقه کرد و بلندم کرد.

دیگه نای فکر کردن به کسی رو هم نداشتم حتی شهاب.

سرمو روی سینه سپهر گذاشتم و بیهوش شدم.

****

فصل اخر:

چند روز گذشت. مثل این که ارمان میبینه سپهر منو داره میبره خونه سریع شهاب رو میبره اتاقش تا مارو نبینه.

امروزم قراره بریم تهران.

نمیدونم چرا قلبم تند تند میزنه و استرس دارم.

همه ناخن هام رو جویدم و کندمشون و حسابی بد ریخت و قیافه شدن .

وسایلامون رو جمع کردیم. سپهر این دوروز اینجا بود.

نمیدونستم چرا استرس دارم اما داشتم.

همه سوار ماشین ها شدیم.

شهاب گفت میخواد تو ماشین ارمان بشینه و با ارمان و سهیلا و ثریا جون و یکی از نگهبانا نشستن.

منو ارمان هم روی صندلی عقب نشستیم و یه راننده و بادیگارد هم جلو. دوتا ماشین دیگه هم فقط چمدون ها و وسایلامون بود.دوتا ماشین دیگه هم بادیگارد.

@Rooman_nazy

از پنجره به بیرون خیره بودم که سپهر دستمو گرفت.

بهش نگاه کردم که منو اروم کشید سمت خودش اما نه برای اینکه کنارش بشینم.

برای اینکه دراز بکشم و سرمو روی پاهاش بزارم.

سرم رو نوازش کرد وگفت:

-نگران چی هستی؟

فهمیدنش برای اون سخت نبود مسلما...

-نمیدونم سپهر... خیلی کلافه ام.

به پهلو چرخیدم و صورتمو تو شکمش فرو کردم.

اونم فقط سرمو نوازش کرد و هیچی نگفت.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_222

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

بعد از چندین ساعت بالاخره رسیدیم. نهارو توی راه خورده بودیم.

اما من نتونسته بودم چیزی بخورم.

بالاخره رسیدیم تهران که سپهر گفت:

-قبل از رفتن به خونه یه جایی کار داریم منو تو. ارمان و بقیه میرن خونه.

کلافه گفتم:

-واجبه سپهر؟ من حالم خوب نیست.

لبخندی زد و از تو جیبش یه چشم بند برداشت و گفت:

-برات یک سوپرایز دارم که حالتو خوب میکنه عزیزم.

فقط نگاهش کردم که چشم بند رو به چشمام زد و منو کنار خودش نشوند و بغلم کرد.

هیچی نگفتم و صبر کردم.

شاید یکی دوساعت طول کشید تا ماشین ایستاد.

خواستم چشم بند رو بردارم که گفت:

-نه... برندار سوگل.

از ماشین پیاده شد و دستام رو گرفت و پیاده که شدم بغلم کرد و معلق شدم تو هوا.

بعد از چند دقیقه ایستاد و اروم روی زمین نشوندتم.

ازم جدا شدو گفت:

-تنهات میزارم عزیزم.

قلبم اومد تو دهنم... صدای قدماش که دور شد.

با تردید چشم بند رو برداشتم.

با دیدن دوتا سنگ قبر سیاه که کنار هم بودن شوکه شدم.

عکس پدر و مادرم که درحالی که کنار هم بودن و میخندیدن هم تو یه قاب عکس سفید زیبا به دیوار چسبونده شده بود.

قلبم لحظه ای نزد و بعد ... با سرعت شروع کرد به زدن.

اشک بلافاصله تو چشمام حلقه زد و سرازیر شد روی گونه هام.

هیچ واکنشی نمیتونستم انجام بدم.

اعضای صورتم مبهوت مونده بودن فقط از چشمام اشک میریخت.

هیچی تو ذهنم نبود.

ضربان قلبم بالای 2هزار بود انگار.

خودش رو به سینه ام میکوبید و انگار قصد رهایی از اسارت رو داشت.

باورم نمیشد داشتم به قبر پدر و مادرم نگاه می کردم. سپهر منو وسطشون نشونده بود و ...

-مامان... بابا...

اینقدر ضعیف زمزمه کردم که خودمم نتونستم صدای خودم رو بشنوم.

یاد وقتی افتادم که تو دریچه کولر بودم و داشتم نگاهشون می کردم.

پدرم که سعی در دفاع از ما داشت و مادرم که با اینکه می دونست میمیره اما اونقدر عاشق بود که تنهاش نذاشت و بعدم تو اغوش هم ...

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_223

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

شاید ده دقیقه همینطوری به عکسا و سنگ قبرشون خیره بودم که در باز شد و صدای قدم های کسی اومد.

پشتم نشست و دستاش رو روی شونه هام گذاشت و اروم برم.گردوند.

@Rooman_nazy

سپهر با اخم و جدیت گفت:

-چته سوگل؟ چرا خالی نمیکنی خودتو؟ چرا بغض این چندسالت رو ازاد نمیکنی؟ انگار به یک تلنگر نیاز داشتم تا بغض تو گلوم بشینه.

با اخم گفت:

-گریه کن... جیغ بزن... تو فرصت سوگواری نداشتی الان وقتشه... الان وقت عذاداری کردنه...

یهو بغضم شکست.. صدای هق هق ام بلند شدم.

خم شدم سمت سپهر و اونم با بغلم کرد.

-اره... گریه کن... خودتو ازاد کن از این غم...

باهاشون حرف بزن... میخوای... ازم شکایت کن پیششون...فقط باهاشون حرف بزن سوگل...

یکم با هق هق گریه کردم که حس کردم سرم سنگین شد و ...

*

با سردرد خفیفی چشمام رو باز کردم. بیمارستان بودم و از پرده های ابی دور تخت میشد فهمید که اورژانسم.

سپهر روی صندلی نشسته بود که یهو سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. با نگرانی بلند شد و گفت:

-سوگل... خوبی؟

-اره.

صدام گرفته بود. نفس راحتی کشید و نگاهی به سرمم کرد و گفت:

-اهراشه. تموم بشه مرخصت میکنن.

-چرا اینجام؟

-یهو از حال رفتی.

یاد قبر خانواده ام افتادم. اینکه سپهر ازم میخواست خودمو تخلیه کنم اما من نمیتونستم.

اهی کشیدم با افسوس گفتم:

-سپهر؟

-جانم؟

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

-بازم منو

میبری ؟

مکثی کرد و

گفت:

-اره هروقت بخوای.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-نمیدونم چرا... اینطوری شدم سپهر. خسته ام ... دلم براشون تنگ شده... اما نمیتونم گریه کنم... نمیتونم... عذاداری کنم.انگار... انگار به نبودشون عادت کردم.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_224

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas سپهر دستمو

گرفت و گفت:

-خاک سرده سوگل... ادمی که فوت میکنه بعد از یه مدت به نبودش عادت میکنیم. انگار از اول نبوده.

-صحنه مردنشون جلو چشممه سپهر... من تو دریچه کولر بودم و مامان و بابام تو بغل هم زیر گلوله های اون حرومزاده.

خم شد پیشونیم رو بوسید:

-انتقامشون رو گرفتیم... یادته؟

یادم اومد. سپهر اون ناصر عوضی رو جلوی دخترش کشت و دخترش رو ازاد کرد.

دقیقا کاری که با من شده بود.

منم مردنشون رو تماشا کردم و مجبور شدم پشت سرم بزارمشون.

من مجبور شدم از مرگ خانواده ام بگذرم.

سپهر دستامو گرفت و گفت:

-تو زن شجاعی هستی سوگل... تو هیچ وقت با وجود درد کشیدن از حرفت کوتاه نیومدی..

چرا... اومدم... همون وقتی که سوزن ها تو بدنم فرو رفتن کوتاه اومدم و میخواستم زندگیمو تاابد همینطور ادامه بدم اما ازت متنفر باشم اما تو منو جدا کردی و فهمید و فهمیدی که چه نیتی دارم. فهمیدی و خواستی جدام کنی تا کم کم عاشقت بشم.

هیچ کدوم از اینا رو نگفتم. در عوض فقط نگاهش کردم. نگاهی سراسر تشکر.

-ازت ممنونم سپهر... حسرت دیدن سنگ قبرشون تو دلم بود.

لبخندی زد و گفت:

@Rooman_nazy

-فراموش نکن تو زن منی... فکر نکن چون داری وکیل میشی میزارم روزی ازم جدا بشی. هنوزم زور من از تو و قانونت بیشتره.

چشمکی زد که خندیدم.

-اره اینو مطمنم.

-افرین. همیشه اینو به یاد داشته باش

خم شد سمتم و کنار گوشم زمزمه

وار گفت:

-هیچ وقت... تورو از دست نمیدم. تو تا ابد مال منی. حتی اگر خوی وحشیم رو کنار بزارم هنوزم تو مال منی... مال من...

❊

وقتی برگشتیم خونه شهاب حسابی از خونه جدید خوشحال و هیجان زده بود.

مخصوصا سرسره های ابی ای مه تو باغ برای شهاب درست کرده بودن.

ارمان میگفت اینقدر بازی کرده که حتی یکبار هم اسم مامان و بابا رو نیاورده.

البته خوب بود. چون مسلما اگر میشنید بیمارستان بودم از چشم سپهر میدید.

هنوزم احساس بی حالی میکردم برای همین وقتی شهاب رفت تا دوباره با سرسره هاش مشغول بشه وارد عمارت شدم مه بزرگیش چند برابرشیراز بود.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_225

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

روز بعدش دوباره رفتم سر خاکشون . حالا راحت تر میتونستم حرف بزنم و گریه کنم.

از سپهو گفتم... از شهاب. از شیرینی هاش و ...

اما... غمشون برام حالا سنگین تو میشد.

با ارمان و بادیگارد ها اومده بودم و با همون هم برگشتم. اونروز روکلا با شهاب بازی کردم و روی بعد رفتم دفتر وکالتی که قرار بود بقیه کاراموزیم رو اونجا بگذرونم.

جای شیک و مرتبی بود و البته شلوغ و پر از پرونده...

یه وکیل جا افتاده اتو کشیده هم بود.

یه منشی هم از خودش اتوکشیده تر هم داشت که البته بنده خدا وقت سر خواروندن نداشت.

چون تلفن لحظه ای قطع نمیشد.

وقتی اول وقت رفتم دفتر وکیله بود. خداروشکر از اون وقت شناساست.

کلی باهام مصاحبه کرد تا اطلاعاتم رو بسنجه و ازم چندتا سوال پرسید و خواست از لحاظ حقوقی بهشون جواب بدم و وقتی تموم شد گفت:

-میتونی بری اتاق کناری. میسپرم به خانم مرجانی)منشیش(چندتا از مشاوره حقوقی هارو به تو بسپره. خودتم پرونده های قدیمی رو میتونی از تو سیستم بخونی. پرونده های جدید رو هم میگم برات بیاره وقتای اضافه ات اونارو باید تو سیستم ثبت کنی و ....

همون روز اولی کلی کار سرم ریخت که دلم می خواست فرار کنم.

عصر بود و هیچ کدوممون حتی نتونستیم نهار بخوریم

ساعت 6و نیم بود که بالاخره کارمون تموم شد و از دفترش اومدیم بیرون.

من که داشتم ضعف میکردم و تو فکرم همش پیتزا فروشی روبه روی دفتر بود تا سریع خودم رو به اونجا برسونم. داشتم با عجله میرفتم که دستی بازوم رو گرفت.

دیدم سپهره. به پیتزایی اشاره کردم:

-همین الان بریم وگرنه پخش زمین میشم.

خندید و باهم رفتیم سمت پیتزایی و پیتزا سفارش دادیم.

منتظر بودیم تا سفارشامون اماده بشه که.گفت:

-روز اول چطور بود؟

-خیلی خسته شدم. البته خوب بودا کارشو دوست دارم.

-خوبه.

با نیش باز گفتم:

-راستی سپهر...!

-بله؟

-یه مورد داشتم پرونده اشو میخوندم شوهره عین تو زورگو و خشن بوده. البته تو الان نیستی ولی درکل زنه اروهمش میزده این وکیله تونست طلاقشو بگیره . مرده خیلی هم پولدار و با نفوذ بوده اما الان زندانه.

سپهر اخماش توهم رفت وگفت:

-شوخی جالبی نیست سوگل.

-شوخی نکردم که جدی گفتم.

چشم غره ای بهم رفت وگفت:

-از عصبانی کردن من چیزی جز درد و ترس نسیبت نمیشه. پس حرف از جددایی نزن حتی مثالش.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_226

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:
@nashenas_bi_ehsas

فقط بهش اخم کردم و چیزی نگفتم.

حالا حال جفتمون گرفته بود.

نمیتونستم جلوی این زبون وامونده ارو بگیرم.

پیتزاهامون اومد اما میلی نداشتم حالا. باید عذرخواهی میکردم چون من مقصر بودم اینجا.

به سختی تونستم خودم رو راضی کنم تا بگم:

-معذرت میخوام... فکر میکردم ... شاید یکم بخندیم.

سرم پایین بود و به میز نگاه میکردم که گفت:

-باشه فهمیدم. غذاتو بخور.

جعبه اشو حتی باز هم نکرده بود. با پام ضربه ارومی به پاش زدم از زیر میز و نگاهش کردم.

نگاهش رو از شیشه.گرفت و با اخم نگاهم کرد.

-سپهر... گفتم ببخشید.

تو چشمای هم خیره بودیم که گفت:

-تو واقعا نمیتونی ببینی بخاطر دارم چیکار ها میکنم؟ چند ساله دارم جلوی خودمو میگیرم بهت اسیب نزنم... نمیبینی واقعا اینارو؟

-منت نزار!

-منت نیست. دارم میگم که فقط اتاق بازیم تو ذهنت بالا پایین نشه. این ها هم یادت بیاد.

سرم رو انداختم پایین. تو این یک مورد واقها حق

میدادم بهش -ببخشید.

-به یک شرط میبخشمت.

بهش نگاه کردم و منتظر شدم که گفت:

-دیگه قرص جلوگیری نخور. باردار بشی.

شوکه گفتم:

-اما سپهر...

دستشو بالا اورد:

-گو کن سوگل.... تو از سالگی رد شدی و من از 40و نزدیک 50سالمه... من دلم میخواد یه بچه داشته باشم. از وجود تو... میفهمی؟ میدونستم. بازم حق داشت.

هوفی کشیدم وگفتم:

-اما من تازه دارم میام سرکار.

-تا هروقت دکتر بهت اجازه داد بیا سرکار. بچه که بدنیا اومد بعد از 6ماهگیش بازم اجازه میدم به کارت برسی نگران کارت نباش.

همینطوری نگاهش کردم ... طولانی...

-منم به یک شرط قبول میکنم.

سپهر:چی؟

-چه دختر بود چه پسر... هیچ وقت نه از گذشته امون باید باخبر بشه نه وارد دنیای اس ام بشه.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_227

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas سپهر: قبوله.

یم بهم نگاه کردیم. متاسفانه قراردادی نبود که بتونیم ثبت رسمیش کنیم و فقط میتونستیم به حرف هم دیگه اعتماد کنیم.

دستمو بردم سمت پیتزامو و مشغول خوردن شدم. سپهر هم همینطور و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

وارد خونه که شدیم شهاب دویید سمتمون و شروع کرد به حرف زدن امروز روز اول مدرسه اش بود و کلی دوست جدید پیدا کرده بود.

اینقدر حرف زد و البته بیشتر با سپهر.

اتفاق خاصی نیوفتاد بجز....

از یاد اوریش نیشم باز شد. اومده بودم تو باغ تا یکم فکر کنم که حس کردم یه سری صدا های نامفهوم میاد.

با کنجکاوی رفتم سمتش که باچیزی که دیدم نیشم باز شد.

ارمان سهیلا رو به درخت چسبونده بود. جفت دستاشو از مچ گرفته بودو برده بود بالای سرش و با دست دیگه اش فکر سهیلا رو صاف نگه داشته بود و با تنش هم تن سهیلا رو داشت لباشو میبوسید.

سهیلا تکونی نمیخورد اما حس میکردم قبلش تقلا کرده که ارمان اینطوری قفلش کرده.

بی صدا با نیش باز عقب رفتم و برگشتم داخل.

سپهر روی تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود.

یه لباس بادی س کسی پوشیدم و چراغو خاموش کردم و رفتم سمتش.

روی تخت کنارش دراز کشیدم و خودم رو بهش چسبوندم. بی حرکت. برام مهم نبود که خواب باشه دستم رو روی سینه اش اش گذاشتم.

اروم خزیدم روی تنش که چشماش رو باز کرد.

خم شدم روش و لباشو بوسیدم.

بلافاصله دستاش دور بدنم حلقه شد و همراهیم کرد. دستاش روی باسنم نشست و تو مشت هاش میمالیدشون.

اروم عقب کشیدم و نفس نفس زنان.گفتم:

-حسشو داری الان؟

منظورم رابطه بود. لبخندی زد وگفت:

-تو هرموقع بخوای من اماده ام...

چشمکی زد که نیشم باز شد.

دوباره خم شدم روش و بوسیدمش اما فقط یه بوسه باز عقب اومدم و به سپهر خیره شدم:

-تو از رابطه هامون لذت میبری؟

انگشتش روی سوراخ کونم نشست که حواسمو پرت کرد.

-لمس هر لحظه تو... حتی نگاه کردنتم لذت داره برام.

اروم انگشتشو فرو کرد داخلم.

ناله ارومی کردم که دست دیگه اشو اورد جلو و سینه امو گرفت تو دستش.
نفس نفس زنان خمار گفتم:

-دیگه دوست نداری... خشن باشی؟

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_228

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

-دوست دارم. اما دوست ندارم به تو اسیبی بزنم.

لبخندی زدم و خم شدم روش لبش رو لیس زدم و اونم انگشتش رو توب کونم تلمبه زد.

بعد از مدتی یهو روی تخت چرخیدیم و من زیرش قرار گرفتم. پاهامرو از هم باز کرد و دستشو روی بهشتم گذاشت و مالید.

روی کلیتوریسم رو تند تند میمالید و من از لذت ناله هام بلند شده بود .

دستشو برداشت و دوتا انگشتش رو داخلم فرو کرد.

با همون دوتا شروع کرد به تلمبه های شدید زدن که سریع ارضا شدم.

ناله کردم و چشمام رو بستم توقع داشتم خودشو وارد کنه اما اون به تلمبه دستش ادامه داد حتی تند تر و از داخل به کلیتوریسم)یه ناحیه حساسی اونجا هست که اسمشو نمیدونم(ضربه میزد.

دوباره شهوتی شدم و لذت تو بدنم موج گوفت

داشتم دوباره ارضا میشدم که اینبار عقب کشید. ناله کردم وگفتم:

-سپهر...

-میخوام ببینم تا چندبار میتونی ارضا بشی...

خب این یعنی شکنجه... اما... یه شکنجه خیلی شیرین و لذت بخش.

دیدم یه ویببراتور برداشت و روی کلیتوریسم گذاشت.. روی شدیدترین لرزشش بود.

سریع ناله هام بلند شد.

به ملافه چنگ زدم:

-سپهر... سپهررررررر

-جووون... چی میخوای؟

-تورو میخوام...

-چی منو میخوای؟

لعنت بهش داشت بازیم می داد. اما شهوت بر همه چیز حکمفرمایی می کرد برای همین با خماری گفتم:

-کیرتو میخوام.

بدون اینکه ویبراتور رو برداره نشست بین پاهان و خودشو واردم کرد. از حس پرشده گی چشمام رو بستم.

اه غلیظی کشید.

اروم خودش رو عقب جلو میکرد که با هق هق گفتم:

-تند تر... سپهر لعنتی جرم بدع...

-چشم.

حرکاتش رو تند کرد... تند و محکم و عمیق.

دیگه عقلم کار نمیکرد. تا سپهر ارضا بشه من دوبار دیگه ام ارضا شدم و نفهمیدم چیشد و خوابم برد.

حتی متوجه نشدم سپهر کی ارضا شد.

***

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_229

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

روی خوش زندگی یعنی همین...

سپهر واقعا در نقش یه مرد جا افتاده و یه پدر خوب برای شهاب و یه همسر برای من و تکیه واقعا مرد مناسبی بود.

روزا وگاهی تا شب تو دفتر وکالت بودم و وقتای اضافه ام رو درس برای ازمون میخوندم و شهاب میرفت مدرسه. بعدم سپهر سهیلارو مجبور کرده بود که به شهاب هنرای رزمی یاد بده.

برای منم دوتا بادیگارد جدید گرفته بود.

وقتایی که بر میگشتم با وجود خسته گی زیاد اما بازم هواسم به سپهر و شهاب بود تا بتونم نبودم رو جبران کنم. هر هفته پنجشنبه و جمعه میرفتم سر خاک مامانشون و کلی گریه میکردم.

خبری از مرجان نداشتم... نمیدونم چرا ازش... یکم عصبی بودم. اگر اون تو اون کافه گوشیم رو اونقدر ضایع دستش نمیگرفت و عکسارو نگاه نمیکرد شاید هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد.

شاید هیچ وقت سپهر پیدام نمیکرد.

سه ماهی گذشت و ما دیگه جلوگیری نمیکردیم.

بالاخره بعد از سه ماه قاعده گیم عقب افتاد و رفتم ازمایش.

وقتی جواب مثبت رو گرفتم... باورم نمیشد. نگران بودم و خوشحال .

سریع زنگ زدم به سپهر:

-جانم؟

@Rooman_nazy

-سپهر کجایی؟

-شرکتم.

-میشه بیای خونه؟

-چیزی شده؟

-نه فقط... میخوام باهات حرف بزنم. بیا دییگه

-باشه... الان راه می افتم.

تماس رو قطع کردیم و به محافظا گفتم برسوننم خونه.

وارد خونه که شدیم شهاب هنوز نیومده بود. به ارمان گفتم:

-میشه شهاب رو امشب ببرین شهربازی؟

-اره حتما.

-ممنون.

وارد اتاقمون شدم. یه لباس خواب خیلی باز و سکسی پوشیدم.

ناخن هام رو لاک زدم. ارایش کمرنگ و زیبایی کردم و موهام رو محکم بالای سرم دم اسبی بستم.

با لبخند به خودم نگاه کردم که در باز شد و سپهر اومد تو.

با دیدنم چشماش برق زدن .

-خانومم خوشگل کرده...

اومد جلوتر:

-لباس سکسی میپوشه...

نیشم باز شد و اون گفت:

-این وقت روز هوس کیر میکنه...

جلوم که رسید دستامو لبه کتش گذاشتم و درش اوردم وگفتم:

-همینطوره عزیزم... بدجوری هوس کیرتو کردم.

خم شد وولبامو به دهن گرفت

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_230

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:
@nashenas_bi_ehsas

بعد از کلی بوسه که من تو همون حین دکمه های پیراهنش رو باز میکردم.
پیراهنش رو در اوردم و روی زمین جلوش زانو زدم.

دستمو اروم روی کیر باد کرده اش از روی شلوار دست کشیدم.

@Rooman_nazy

سپهر خودش کمربندش رو باز کرد و من درشون اوردم.

وقتی کیر شق و کلفت شده اش جلوم وایستاد دستمو دورش حلقه کردم.

مالیدمش و اروم سرمو جلو بردم و زبونم رو روی سر قارچیش کشیدم.

بعد نوک زبونم رو روی سوراخ سرش لغزوندم.

نفسشو فوت کرد.

با نوک زبونم همه جای کیرشو لیس زدم که بی طاقت موهام رو تو چنگش گرفت:

-باز کن دهنتو.

نگاهش کردم و اروم لبام رو از هم باز کردم.

سپهر کیرشو داخل دهنم فرو کرد.

خودش ریتمو دستش گرفت و داخل دهنم تلمبه میزد.

یهو تا ته حلقم فشار داد. نمیتونستم نفس بکشم. سپهر سریع گفت:

-از بینی نفس بکش... زود باش سوگل.

به سختی سعی کردم از بینیم نفس بکشم. سختم بود اما بالاخره شد.

چشمام پراز اشک شدن.

سرم رو نوازش کرد:

-افرین... با ته گلوت بمکش...

اشکام با شدت بیشتری ریختن. نه از درد یا بدی حالم یه واکنش ناخواسته بود.

سعی کردم کاری که گفت رو انجام بدم.

-اگر خواستی عقب بکشم با دست چپت بهم ضربه بزن.فهمیدی؟

فقط چشم هام رو بستم و باز کردم. بعد از مدتی بالاخره تونستم کاری که میخواد رو انجام بدم اما فکم حسابی درد گرفته بود که یهو اه غلیظی کشید و گلوم پر شد از مایع منیش.

تند تند قورت میدادم تا خفه نشم اخه عقب نمیکشید.

وقتی کامل قورت دادم عقب کشید و خم شد روم بغلم کرد و بردتم روی تخت ددرازم کرد:

-خوبی سوگل؟

سری تکون دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

-خوبم.

پیشونیم رو بوسید و اشکام رو پاک کرد.

لبامو بوسید و بعد چونه و گردنم و ...

-من باردارم.

یهویی گفتم. نمیخواستم الان بگما اما نمیدونم چرا الان گفتم.

سپهر شوکه سرش رو بلند کرد وگفت-شوخی میکنی؟ با چشمای گرد شده نگاهش کردم وگفتم:

-توکه دوست داشتی باردار بشم!

اخماش یهو توهم رفت و با عصبانیت گفت'

-بارداری و منیم رو قورت دادی؟ چرا قبلش نگفتی؟ یهو بلند شد و شلوارش رو پوشید و از اتاق رفت بیرون.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_231

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

با بهت رفتنش رو نگاه کردم. چه

مرگش شد؟ دلیل عصبانیتش رو نمی

فهمیدم.

اکک دوباره تو چشمام جمع شد. این که گفت دوست داره بچه؟

اشک از چشمم چکید که در باز شد و سپهر با یه لیوان و پاکت اب پرتقال و یه ظرف کیک برگشت.

گیج نگاهش کردم. فر کرده ویار

دارم الان؟ سریع یه لیوان اب پرتقال

ریخت و داد بهم:

-تا تهشو میخوری.

با گیجی گفتم:

-چرا؟

-تو بارداری و مایع منی برای معده ات سنگینه. عین اسید میمونه برات. مخصوصا که باردار هم هستی. زود باش سوگل بحث نکن با من.

تازه فهمیدم قضیه چیه ناخواسته خندیدم.

اب پرتقالو خوردم و مجبورم کرد کیک با یه لیوان اب پرتقال دیگه بخورم.

@Rooman_nazy

وقتی خیالش راحت شد با اخم گفت:

-دلت درد

نمیکنه؟ بی

حوصله

گفتم:

-خوبم سپهر... ای بابا...

خیمه زد روم و گفت:

-بخاطر این بی توجهیت تنبیه میشی.

نیشم باز شد:

-دلت

میاد؟

لبخند زد

و گفت:

-اره عزیزم... چراکه نه...

لباش رو چسبوند روی لبام و دوباره عشق بازیمون شروع شد.

اروم خودشو داخلم فرو کرد. لعنتی... بخاطر باردار بودنم خیلی داشت اروم تلمبه میزد. عصبی گفتم:

-سپهررررر... تند تر.

خندید و یکم سرعتش رو بالا برد اما بیشتر میخواستم. با هق هق گفتم:

-سپهر... لعنتی اذیتم نکن.

خندید و سینه هامو مالید و بالاخره به سرعت نرمال همیشه گی رسید.

وقتی ارضا شدیم کنارم دراز کشید و دستاشو دورم حلقه کرد.

پیشونیم رو بوسید:

-تا بچه بدنیا بیاد فکر نکنم بتونم درست و حسابی بکنمت.

لبخند زدم وگفتم'

-هرکه طاووس خواهر جور هندوستان کشد.

اسمان_شب)جلد دوم(

پارت_231

@Rooman_nazy

چنل رسمی نویسنده اسمان شب در تلگرام،روبیکا

و ایتا: @nashenas_bi_ehsas

-اون که صد البته.

نوازشم میکرد. هردو بیدار بودیم و تو فکر.

سپهر: اگر حتی یه ذره زیر دلت تیر کشید موقع رابطه بهم بگو حتما.

-باشه. خیالت راحت.

-برای فردا وقت دکتر میگیرم بریم برای چکابت.

-باشه. بنظرت دختره یا پسر؟

-هرچی باشه مهم نیست... فقط سالم باشه.

بعد از مکثی گفت:

-وقتی برادرم بدنیا اومد و متوجه شدیم نقص داره... همه خیلی ناراحت بودیم.
مخصوصا پدر و مادرم.

-میدونم... سخت بوده حتما.

-وقتی فهمیدم ناصر کشتشش خیلی عصبی شدم سوگل... خیلی ... انگار میخواستم دنیا رو به اتیش بکشم.

اولین بار بود از احساساتش برام میگفت.

-برادرم دنیام بود سوگل. خیلی برام با ارزش بود. من حتی تو روابطم میخواستم ادم هم بکشم اما اون ازم قولومیگرفت اینکارو نکنم. میگفت بابا با همینکاراش باعث شده که اون نقص داشته باشه. میگفت تو ادم خوبی باش تا عذاب نکشی .

حق میدادم. خوبه بتز قول گرفته و این حرفارو زده سپهر اینطوری میکرد باهام...

وای فکر ادم کشتنش باعث شد مو به تنم سیخ بشه. سپهر هم مور مور شدنمو فهمید:

-فراموششون کن.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-اگر پسر شد اسمش رو چی

بزاریم؟ خیلی ناشیانه خواستم بحث

رو عوض کنم.

سپهر: فکر کنم سهیل خوب باشه . به اسم تو و منم یاد.

@Rooman_nazy

-اره خوبه. دختر شد... میشه اسمشو بزاریم

سوگند؟ اسم مادرم... سپهر :

-اره عزیزم... میزاریم سوگند.

لبخندی زدم... سوگند من... من مطمنم دختره...

سپهر: اگر دختر شد میخوام زن شهاب بشه.

با تعجب نگاهش کردم:

-چرا؟

-نمیخوام شهاب ازمون جدا بشه. موقع بدنیا اومدن سوگند بهش میگم نسبتش با سوگند چیه. البته اگر تو موافق باشی.

یکم فکر کردم. دیدم واقعا شهاب بهتره... خودمون تربیتش میکنیم و ... هوای منم خیلی داره. صدرصد هوای دخترمم خواهد داشت.

-باشه سپهر... اما... اگر بچه ها هیچ کدوم نخواستن نباید اجبارشون کنی.

-باشه عزیزم.

لبخندی زدم و اون خم شد روم و لبامو بوسیددو منم غرق در لذت بوسه هاش شدم.

**** پایان***

نویسنده: دلارام.م)ناشناس بی احساس(

99/4/4

جلد سوم از زمانی شروع میشه که بچه سپهر و سوگل بدنیا میاد

خب جلد دوم هم تموم شد.

@Rooman_nazy